

# بنام خدا

جلد دوم رمان وانیا ملکه خواب

نام رمان : وانیا ملکه خواب ها (جلد دوم)

نویسنده : Saniya

ژانر: تخیلی / فانتزی، عاشقانه

ویراستاران: nika\_emady، ماهتاب:

\*\*فراموشی\*\*

مقدمه :

کاش تا دل می گرفت و می شکست  
عشق می آمد کنارش می نشست  
کاش می شد روی هر رنگین کمان  
می نوشتم مهربان با من بمان  
کاش می شد قلب ها آباد بود  
کینه و غم ها به دست باد بود  
کاش می شد دل فراموشی نداشت  
نم نم باران هم آغوشی نداشت  
کاش می شد کاش های زندگی  
تا شود در پشت قاب بندگی  
کاش می شد کاش ها مهمان شوند  
درمیان غصه ها پنهان شوند

کاش می شد آسمان غمگین نبود

رد پای کینه ها رنگین نبود

\*\*\*\*\*

صدای ضربه زدن به در رشته ی افکارمو پاره می کنه

بی توجه به در زدن و شخص پشت در، طاق باز روی تخت دراز کشیدم.

یارو ول کن نبود؛ هر ثانیه، دو بار تق تق به در می کوبید.

بدون اینکه از جام جم بخورم، با صدایی که به طرف برسه، گفتم-چیه؟

در باز شد و هینا با اون شکم کوچکش داخل اتاق شد؛ چند ماهیه که حامله شده

خواست احترام بزاره اما اجازه ندادم؛

-من چند بار به تو بگم؟ با این وضعت لازم به احترام نیست.

-عادت کردم ملکه. بانو نینا گفتن برید پیششون.

-فکر کنم لحن ادبیه میترا داره روی شما هم اثر می کنه... بهش بگو حوصله ندارم.

-گفتن خیلی ضروریه و اگه نیومدین...

حرفشو قطع کرد.

-اگه نیومدم؟

-گفتن به زور بیارمتون.

چشمامو روی هم فشار دادم؛

-باشه تو برو

-با اجازه

هینا رفت و من موندم و اعصابی خورد از دست نینا! این چند روز اعصاب منو با حرفاش بهم ریخته؛ آگه هم نرم پیشش که خانم بهشون بر می خوره و ناراحت می شن. بعضی وقتا فکر میکنم اطرافیان من چقدر زجر کشیدن از دست رفتارهای من!

چشمامو بستم تا سرگیجه نگیرم و با جادوی معمولی جا به جایی، که جدیداً ماهان به گفته ی خودش "دوباره" یادم داده، به اتاق نینا رفتم.

نینا با لحنی، که سعی میکرد آروم باشه، گفت-وانی دیگه صبرم داره تموم میشه.

خونسرد جواب دادم-متقابلاً منم همین وضعیتو دارم.

نفس عمیقی کشید و شقیقه هاشو ماساژ داد.

-کی میخوای دست از کارات برداری؟

-دقیقا کدوم کار؟ مگه من کاری جز در خدمت شما بودن میکنم؟

-وانی بهتره این فراموشی مسخرتو فراموش کنی.

-نینا خیلی بی منطق حرف میزنی؛ مگه خودم فراموشی گرفتم، که خودم، دوباره یادم بیاد؟

-شاهزاده آرسان خیلی زود یادش اومد؛ پس تو الان داری مسخره بازی در میاری. من

که نمی تونم پیش بینی کنم و خوابا رو درست ببینم؛ اما، به زور تونستم، بفهمم

سیترا، داره آماده ی جنگ قدرت ها می شه و این دفعه حرصش بیشتره؛ چون، می خواد

انتقام آذرو هم بگیره و جالب اینجاست که فقط من و تو رو مقصر می دونه و فکر می

کنه شاهزاده آرسان، هیچ کاره است. پس بنابراین کار ما زاره!

-نینا جان، خاله ی عزیزم، گلم! من (به خودم اشاره کردم) مرض ن-دا-رم... فهمیدی؟

-پس چرا تمومش نمی کنی؟ آگه سیترا حمله کنه شکست صد در صده.



شونه ای بالا انداختم و گفتم-نینا جان، تقصیر خودته! می خواستی اتحاد یا حداقل  
قولی، قسمی، چیزی، از سیترا می گرفتی که جرأت حمله و جنگ پیدا نکنه.  
با عصبانیت و حرص گفت-آخه من که قدرت پیش بینی طولانی کار نمی کرد وانی  
جان!

-حالا انتظار داری من چی بگم؟ چی کار کنم؟

-تو هیچ مشکلی نداری؛ روح و جسم و قلبت هم یک جان و جدا نیستن، حتی آزاد هم  
شدی و قفل قدرت هات باز شده؛ اینو از چشمت که به رنگ آبی در اومدن کامل می  
شه فهمید، فقط من نمی دونم چته، که میگی، هیچی یادم نیست!

-خب من هیچی یادم نیست؛ تو که یادته دوباره بهم همه چیزو یاد بده.

-نمی شه، نمی شه. چرا نمی فهمی؟

-آره من نفهمم و نمی دونم چرا همیشه!

-چون اونا رو فقط نیتا باید بهت بگه و اگه از زبون کس دیگه ای بشنوی، ورد ها سر  
سه سوت عوض میشه و راه منم با نیتا بسته میشه؛ فهمیدی؟

-خب، خاله نیتا بیاد بهم بگه.

-وانی انقدر خودتو به اون راه نزن. نیتا آزادیش گرفته شده و اسیر دنیای خودشه و  
نمی تونه بیرون بیاد. اون فقط می تونه، تو رو توی همون اتاق چهار رنگ ملاقات  
کنه؛ حتی همون هم به زور؛ چون کم کم داره، قدرت هاشو از دست می ده و  
فراموشی، می گیره.

-پس تا الان جادو های اصلیتو یادش رفته.

-نه، هنوز یادش نرفته.

-پس، من برم دیدن نیتا.

-اینم مشکله؛ تو تا وردو ندونی، نمی تونی منتقل بشی.

-خب بهم بگو.

-این یکیو واقعا نمی دونم؛ ورد های انتقال هر فرد، فرق داره.

-پس ازم انتظاری نداشته باش!

بدون منتظر موندن برای ادامه ی حرف هاش به اتاقم برگشتم.

دلَم برای شاهزاده آرسان تنگ شده. نمی دونم قبلا بهش حسی داشتم یا نه؛ اما الان، وقتی اسمش میاد یه جور ی می شم و احساس دلتنگی شدید می کنم و گاهی، مثل الان، ناخودآگاه ذهنم به سمتش پرواز می کنه. اما فعلا که سیترا تصمیم به جنگ گرفته و راه های رفتن به سرزمینشو، به روی افراد ما، کلا بسته. به قول خودش می خواد، انتقام همه چیزو بگیره، مخصوصا انتقام پودر شدن آذر!

من که مشکلی ندارم! بزار بیاد و ما هم کشته بشیم؛ من که دیگه کلا نمی کشم!

همه ی خاطراتم توی چند تا تصویر مبهم و صدا ختم می شه. اوایل، وضعم، بد تر بود؛ ولی الان کمی بهترم.

نینا بهم گفت، آرسان هم فراموشی گرفته بوده؛ اما زود خوب شده و همه چیز دوباره یادش اومده. اما من هنوز هیچی و، درست حسابی یادم نیست. این چند روز هم که نینا گیر داده باید یادت بیاد تا بتونی آینده رو بینی و پیش بینی کنی؛ وگرنه تو جنگ شکست خورده، و جمیعا به دیار باقی می شتافیم!

هر چقدر بهش میگم من چیزی یادم نمیاد، حرف خودشو می زنه.

الحق که کپیه خودمه، چه از نظر قیافه، چه از نظر رفتار! فقط من با ادب ترم به گفته ی اطرافیان.

توی همین فکر بودم که ماهان وسط اتاق ظاهر شد...

شاد و شنگول و خندون!

به نظر من ماهان هیچ وقت غم و غصه نداره، آخه همیشه می خنده! انگار نه انگار همه دارن خودشونو به آب و آتش می زنن تا بتونن در برابر سیترا دووم بیارن!

-در فرهنگ لغت تو، چیزی به اسم در زدن و اجازه گرفتن، وجود داره؟

خندید و گفت-بیخیال وانیا... شنیدم اعصاب خوردی!

-بحث همیشگی با نینا.

-بهش فکر نکن.

-نینا رو چی کار کنم؟ مغز منو متشنج کرده!

-نینا با من، خوبه؟

-ممنونت می شم اگه منو از دست نینا نجات بدی ولی عمرا کسی بتونه نینا رو از بحثی بیرون بکشه...

لبخندشو پر رنگ تر کرد و به علامت تایید، سری تکون داد.

-حالت خوبه؟

-یکم سر درد دارم ولی در کل اگه فراموشی و بحث با نینارو در نظر نگیریم، خوبم.

خواست حرفی بزنه که صدای "بووم" نگذاشت.

-صدای چی بود؟

-نمی دونم.

دوباره صدای "بووم" اومد.

ماهان-یه حدس هایی میزنم.

-چه حدس هایی؟

-خب اصولا توی سرزمین ها اگه دو خانواده سلطنتی یا ثروتمند قرار ازدواج بزارن؛ برای خبر دادن به دیگران، فشفشه ها و ترقه هایی که صدایی مثل این دارن، می زنن.

-الان کی قراره ازدواج کنه؟

-اونو دیگه من نمی دونم واقعا... خب کاری نداری؟ چیزی نمی خوای؟

-نه ممنون.

-خدا حافظ...

-خدا نگهدار...

ماهانم که رفت البته بگم غیب شد درست تره!

هه! کیه که تو این اوضاع فکر ازدواج به سرش زده؟ قطعا دیوونه اس...

به تو چه مربوطه وانیا؟ تو یه فکری به حال خودت بکن به جای فکر کردن به مردم!

آخه چه فکری کنم؟ من هیچی یادم نمیاد.

پس چرا به خوبی اسامی و چهره هارو یادته؟ حتی همه ی مکان ها رو هم میدونی! تو الان تک به تک مردم سرزمین ادغامی و سرزمین سیترا و دنیای متحدو می دونی حتی مردم معمولیشونو... همه ی مکان ها رو می شناسی و تک به تک خونه ها و بقیه جا هارو یادته؛ پس چطور می شه بقیه چیزا رو یادت رفته باشه؟ حتی یک خاطره هم یادت نیست!

خودمم نمیدونم چرا.

در اتاقم بی هوا باز شد و آفتاب اومد داخل.

با عصبانیت گفتم-طویل‌ه اس؟

-برای ماهان که فرقی نداره چه طور میاد، برای من فرق داره؟

دختره دو رو! پیش میترا ادبی حرف می‌زنه، میترا که نیست، سیصد و شصت درجه (۳۶۰) تغییر می‌کنه.

-کارت؟

یکم مضطرب شد و دستاشو تو هوا الکی تگون داد.

-چته؟

-یکم با ادب باشی به جایی بر نمی‌خوره.

-اگه کاری نداری، برو بیرون، درم ببند.

-تو عوض نمیشی... (دوباره دستاشو الکی تگون داد و گره زد)-بانو سیترا... اومدن توی قصر. به من گفتن صدات کنم.

-چی؟ سیترا؟ اینجا؟ میخواد جنگو شروع کنه؟

-مثل اینکه خیلی بدت نمیداد جنگ بشه؟

بی توجه به آفتاب چشمامو بستم و توی سالن اصلی، دقیقا رو به روی سیترا، ظاهر شدم.

سیترا لبخند شیطانی زد و با تمسخر گفت-به به ملکه! حالت چطوره؟

-برای پرسیدن حال من اومدی؟

-قدیما با ادب تر بودی و کوچک و بزرگ سرت می‌شد، حالا کوچک و بزرگم برات فرقی نداره؟ اوه یادم رفته بود فراموشی گرفتی و قدیمو به یاد نمیاری.

-اخلاق، رفتار و شخصیت من، به خودم مربوطه، نه به شما و دیگران.

-اوه، باشه، باشه، برای دعوا که نیومدم.

چیترا و میترا هم توی سالن ظاهر شدن؛ هر دو نگران و مضطرب، فقط من خونسرد و بی خیال بودم!

سیترا رو به اون سه کرد و گفت-به! سلام خواهر های بد قول و اتحاد شکن. صدایی از شون در نیومد.

واقعاً که! معلومه با وضع اینا تو جنگ شکست می خوریم.

آفتاب هم وارد سالن شد و کنار میترا ایستاد...

-خب کارت؟

نگاه‌ها به سمت من برگشت.

سیترا لبخند شرورشو پر رنگ تر کرد و گفت-اومدم دعوتتون کنم.

-به؟

-عروسی!

-عروسیه؟

-پسرم، شاهزاده آرسان.

احساس کردم زمان ایستاد، کف پا و دست هام یخ زدن، فشارم افتاد، چشمام سیاهی رفت و روی صندلی پشت سرم افتادم.

یعنی می خواد ازدواج کنه؟

پس احساسات من؟

وانی حرف بیخود نزن! تو که گذشته رو یادت نمیداد، پس یعنی اگه حسی هم داری و داشتی یه طرفه اس و کلا باید بیخیال بشی؛ چون اگه اونم تو رو می خواست ازدواج نمی کرد.

چیترا بالاخره زبون باز کرد- عروسیه شاهزاده با کی؟

-مانیا، دختر زیبا و با وقار تاجر ثروتمند سرزمینم؛ خیلی بهم دیگه میان!

مانیا؟ میشناسمش؛ یکی از زیباترین دختراییه که تا به حال دیدم، البته با وقار کلمه ی مناسبی براش نیست. مانیا ی مشهور در لباس پوشیدن های آنچنانی و استفاده از انواع زیبا کننده ها و وقار؟

چیترا- مبارک باشه...

به خودم مسلط شدم و گفتم- تبریک می گم، اما در هر حال تو حق نداری اینطور وارد سرزمین ما بشی و این جرمه. یک بار دیگه اینطور بی اجازه وارد سرزمین بشی، قول نمی دم با ملایمت باهات برخورد بشه!

-اوه! ملکه، امروز اصلا اعصاب نداریا! بهتره تا ناراحت تر نشدین من برم... فقط، عروسی هفته ی دیگه اس؛ خوشحال نمی شم، بینمتون، اما به هر حال مانیا خواست، شما رو هم دعوت کنم.

سیترا غیب شد و اون سه، نفس عمیقی کشیدن.

بی توجه از سالن خارج شدم و به باغ قصر رفتم؛ همه ی افراد در حال آماده شدن برای هرگونه حمله احتمالی بودن.

هه! وضعیت مارو ببین؛ سیترا در حال آماده شدن برای عروسیه و ما برای جنگ! تفاوت را احساس کنید!

به درخت رو به روم نگاه کردم؛ درخت گیلاس. البته به رنگ طلایی و بعضی سفید

کلا رنگ همه چیز، اینجا عجیبه.

یکی از گیلاس های طلایی و یکی هم سفید چیدم و خوردم، مزه ی خیلی خوبی داشتن.

-نشسته می خوری؟ مریض می شی.

-ماهان تو کار و زندگی نداری؟

-کار و زندگی من تویی!

-چی؟

-هی...هیچی

رو پاشنه چرخیدم و رو به روش قرار گرفتم و اعتراض گونه گفتم-ماهان...

-جانم؟

-بگو و بعد برو.هم خودتو راحت کن و هم فکر جدیدی به افکار من اضافه نکن...

-وانیا من...من خیلی وقته می خوام بهت بگم اما...اما هر دفعه پشیمون می شم، ولی حالا که موقعیت پیش اومده بزار بگم...

-چیو؟

-وانیا...من...من دوستت دارم...از اول دوستت داشتیم و عاشقت بودم اما تو، به من توجهی نداشتی ولی من هنوزم عاشقانه دوستت دارم، حتی بیشتر از قبل.

چند تا شوک تو یک روز به من وارد می شه؟ زندگیه من دارم؟ من به این چی بگم؟

ماهان ناگهانی جلوی پام زانو زد و گل رز سفید عجیبی جلوم گرفت و گفت-با من ازدواج می کنی؟

-ماهان، من واقعا نمی دونم و گیجم. تو یهو گفتی پس الان از من جواب...



نداشت ادامه بدم-هر چقدر می خوام فکر کن...چند روز نمیام تا بهتر فکر کنی.با اینکه دور بودن از تو برام خیلی سخته،اما تو حق فکر کردن داری...منتظرم!مواظب خودت باش.

از جلوی چشمام ناپدید شد و من موندمو ذهن آشفته ام!

از یه طرف طرف احساسم به آرسان،

از یه طرف عروسی آرسان

از یه طرف ماهان مهربون که همیشه کمکم می کنه و مواظب منه،

از طرف دیگه،حافظه ی از دست رفته ام

از یه طرف،نینا و حرفاش،

و از طرف دیگه،جنگی که در پیش هست.

کاشکی الان شمشیری از غیب می اومد و فرو می رفت داخل قلب من...اونوقت راحت می شدم از این همه دغدغه.

دیگه حوصله ی راه رفتن نداشتم،چشمامو بستم و به اتاقم برگشتم.

نه حوصله تمرین داشتم نه حوصله استراحت،به طور کلی حوصله هیچ چیزو نداشتم.

آه بلندی کشیدم و خودمو روی تخت پرت کردم.

چرا بین این همه پری من باید پری ویژه باشم؟

چرا من باید فراموشی بگیرم و درست موقع فراموشی من یکی تصمیم به جنگ بگیرم؟

چرا کسی که من بهش احساس دارم باید با یکی دیگه ازدواج کنه؟

چرا کسی که برای من مثل دوستی مهربونه، باید عاشقم باشه و ازم خواستگاری کنه؟

این چراها داره اعصاب منو بهم می ریزه.

کاشکی من اصلا به وجود نمی اومدم.

آخه مادر من نونت کم بود؟ آبت کم بود؟ بچه پری ویژه دار شدنت چی بود؟!

بیخیال طی کن وانی.

آخه تا کی بیخیالی؟

صبرم حدی داره! تحمل و بیخیالی هم حد داره! من دیگه نمی کشم.

با همین فکرا کم کم خوابم برد.

\*\*\*\*\*

تق تق... تق تق...

-بله؟

-اجازه هست ملکه؟

با حرص گفتم- بیا داخل.

آریانا، یکی از افراد میترا، وارد اتاق شد و احترام گذاشت.

-من چند بار باید بگم به من احترام نزارین؟

-ملکه این یک رسم است و نمی توانیم آن را انجام ندهیم.

آریانا دقیقا مثل آدم آهنی می مونه.

-صد بار گفتین... حالا چیکار داری؟

-خواب بودید ملکه؟

-باید به تو هم جواب پس بدم؟

دست خودم نیست این چند وقت اعصاب درست ندارم و تقریباً به همه می پریم.

-نه ملکه جسارت من را ببخشید.

کلافه از آدم آهنی حرف زدنش گفتم-میگی کی دوباره منو احضار کرده یا نه؟ آخه نمی دونم چرا امروز همه گیر دادن منو احضار کنن؟!

-بانو میترا گفتند، همراه بانو چیترا و بانو نینا در سالن استراحت نشسته اند شما هم تشریف ببرید، بانو نینا با شما کار دارند.

شقیقه هامو ماساژ دادم.-بهشون بگو سر درد دارم نمیام.

-بانو نینا فرمودند اگر نیامدید...

-لابد به زور ببریدم؟ آره؟

-بله ملکه.

-نینا فکر می کنه من بچه دو سالم که دائم تهدیدم می کنه... باشه میرم، تو هم مرخصی!

-ممنون ملکه.

آریانا رفت و درو بهم کوبید...

از بس برای جنگ تمرین می کنن و انرژی ذخیره می کنن، ناخودآگاه انرژی منو صرف در کوبیدن میشه.

این چند روز اینقدر صدای کوبیدن در شنیدم که عاصی شدم.

اه مشکلاتم کمه به فکر درا هم هستم!

چشمامو بستم و توی سالن، محلی که صندلی داشت، ظاهر شدم.

می ترسم از بس با جادو جا به جا می شم و از پاهام استفاده نمی کنم در آینده ای نزدیک تنبل ترین فرد سرزمین شناخته بشم! و پاهام خود به خود از کار بیفتن! چیترا، میترا و نینا هر سه لبخند خوشحالی رو لباشون بود و مثل اینکه چیترا خیلی خیلی بیشتر خوشحال بود!

سر تا پامو نگاه می کرد، لبخند می زد و چیزی زیر لبی می گفت.

-میشه بگین چه چیزی در من خنده داره؟

نینا-هیچ چیزی عزیزم. بیا بشین خسته میشی.

جان؟ مهربونی و این لحن قشنگ واقعا برای نینا؟ من که شک دارم.

-حالت خوبه نینا؟ احياناً سرت با جایی ارتباط نداشته؟

نینا-نه گلم بیا بشین.

نه، امکان نداره به نینا این حرفو بزنی و جواب نده. جلال الخالق! چی شده؟

چیترا با ذوق خنده ی پر صدایی کرد.

با تعجب بهش نگاه کردم... از دست رفت!

-چیترا... حالت خوبه؟

واقعیتش نمی تونم بهشون خاله و از این جور کلمات نسبت بدم و. حالت چهره و

صورت و رفتارشون به طوریه که انگار همسن خودم هستن!

در صورتی که هر کدوم حداقل سی تا چهل سال با من تفاوت سنی دارن!

چیترا-از همیشه بهترم.

اینا مشکوکنا!

با شکاکی به نینا نگاه کردم؛ همیشه تمام آتش‌ها از گور نینا بلند می شه!

بعضی وقتا این قدر حرص می خورم که چرا من شبیه این موجود شیطونم!

-خبریه؟

میترا-خبری خوب و خوش.

-به سلامتی! چه عجب ما یک بار به جای خبر بد و خبر جنگ، خبر خوب می شنویم! حالا

این خبر خوبتون چیه؟

نینا-راه درمانتو پیدا کردیم.

-راه درمان؟

نینا-آره خاله جون راه درمان این فراموشی مزخرفت!

-پس بگو چرا مهربون شدین! حالا این راه درمان چیه؟ ببینین همین الان بگم، آگه می

خواین پیشنهاد های اجق و جق و جادو های به درد نخور تونو روی من اجرا

کنین، سخت در اشتباهین؛ چون من زیر بار این چیزا نمی رم حالا بفرمایین!

این حرفو زدم چون قبلا هم برای خوب شدن من، دست به دامن جادو شدن و من

برای سه روز سر درد وحشتناکی داشتم و آخرش هم نتیجه ای نداد!

یه بار دیگه هم پیشنهاد دادن برم نوک بلند ترین قله ی سرزمین بایستم و فکر کنم

در حال سقوطم که این فکر کردن داشت به واقعه می پیوست اما ماهان با پرواز و به

موقع منو نجات داد.

اینا چند نمونه ی کوچکش بود و گرنه بد ترشم سرم آوردن! همیشه هم موقع

پیشنهاداتشون اینطور مهربون می شدن.

من نمی دونم چطور سرزمین هارو به دست اینا سپردن و مقام بهشون دادن!!

نینا-نه وانیا جان خبری از پیشنهادات اجق و جق و جادو های اثبات نشده نیست. این

دفعه فرق داره و ما مطمئنیم جواب می ده.

-می شه پرسم از کجا مطمئنم؟

نینا-خب، من تونستم بزور زیر زبون آئینه جادویی رو بکشم و اون گفت این راه جواب می ده.

-آئینه جادویی؟

نینا-اوه بهت نگفته بودم؟ آئینه جادویی یکی از مهم ترین میراث به جا مونده اس که ملکه های خواب آزاد و پریان ویژه به راحتی می تونن ازش استفاده کنن و شاید برای افراد دیگه هم جواب بده... این آئینه به سوال های خیلی مهم جواب می ده و اگه سوالت بی جهت و بی معنی باشه جواب نمی ده؛ البته باید بگم در نظر آئینه همه ی سوالا به جز اندکشون بیخودن! آئینه جواب تمامی سوال های پریانو می دونه...

-آئینه؟ واقعا می خوامی رو حرف یه آئینه سخن گو حساب باز کنی؟ به نظرت با عقل جور در میاد؟

نینا-اینطوری درباره ی آئینه حرف نزن، درسته که جواب کامل نمی ده؛ اما راهنمایی هاش در قدیم بارها باعث نجات و جلوگیری از حوادث و آسیب های جبران ناپذیر شده.

-آخه مگه آئینه...

نینا اجازه نداد حرفمو کامل بگم-ببین وانیا درباره ی آئینه این طوری حرف نزن... اصلا آئینه رو بیخیال! تو فکر کن یک منبع موثق این اطلاعاتو به من داده!

-آخه تو یه چیز می گی بعد یه چیز دیگه می گی... اه! اصلا این راه چی هست؟

نینا لبخند قشنگی زد و چیترا دوباره با ذوق خندید، میترا هم لبخند ملیحی به لب داشت. ای بابا اینا یه چیزیشون میشه ها!

-به جای اینکه هی لبخند تحویل من بدین بگین چه خوابی برام دیدین؟

نینا-خواب هارو که تو قراره ببینی عزیزم.

-نینا می گی یا برم؟ سرم درد می کنه می خواماستراحت کنم.

نینا-سه ساعت دیگه وقته خوابه پس حرف اضافی نزن.

-نینا، جان من بگو، بزار برم. خستم.

نینا-مگه چی کار کردی؟

-ببخشید اشتباه کردم حرف از خستگی زدم، شما بفرمایید لطفا.

نینا-خب، عرضم به حضورت که ...

در همین لحظه آفتاب هم توی سالن ظاهر شد.

ای بابا این اینجا چی می خواد؟ مار از پونه بدش میاد در لونه اش سبز می شه.

میترا-آفتاب، اینجا چه می کنی؟

چه می کند؟ کنجکاوی! مگه کار دیگه ای هم داره؟

آفتاب-دیدم همه جمع هستید من هم آمدم.

نینا-بیا بشین... داشتیم درباره ی خوب شدن وانی حرف می زدیم.

آفتاب-واقعا؟ پس به موقع آمدم.

آفتابم نشست کنار نینا.

چیترا-نینا می گی یا بگم؟

نینا-خودم می گم. چقدر هولی تو؟

چیترا-دست خودم نیست.

نینا-خب وانیا جان، عزیزم قبل اینکه راه حلو بگم باید قول بدی واکنش سریع نشون ندی و قشنگ روش فکر کنی. دو روز وقت فکر کردن داری چون کارهای زیادی داریم اینارو گفتم چون خودمو خوب می شناسم و تو هم که خود منی.

-تو بگو من واکنش سریع نشون نمی دم.

نینا-قول دادیا!

با کلافگی گفتم-نینا...

نینا-باشه چرا می زنی؟ ببین من به زور تونستم آینه رو به حرف بیارم اونم فقط یک کلمه نه بیشتر گفت نه کمتر... من از آینه پرسیدم راه درمان وانیا چیه؟ اول هی طرفه رفت و چیزی نگفت آخرش با تهدید یه کلمه گفت...

-و اون یه کلمه؟

نینا-خب آخه چطوری بگم؟ آگه بگم که تو صد در صد عصبانی می شی! آگه نگم که...

-نینا می شه درست حرف بزنی و بگی اون یه کلمه چی بوده؟ چرا اینقدر مقدمه چینی می کنی؟ با هم که رودرواسی نداریم. رک و راست اون یه کلمه رو بگو، قول می دم زیاد عصبانی نشم.

-رک و راست؟

کلافه گفتم-آره رک و راست، انگار داره خواستگاری می کنه که این قدر مقدمه می چینه!

نینا-زدی به هدف.

گیج گفتم-چیو زدم به هدف؟

-خواستگاریو دیگه.



-منظورت چیه؟

-خب اون یه کلمه... ازدواج بود.

تقریبا داد زدم-چی؟ یعنی من ازدواج کنم؟

-وانی، آروم مگه نگفتی عصبانی نمی شی؟ آره آینه گفت ازدواج، یعنی تو باید ازدواج کنی.

-یعنی چی؟ فراموشی چه ربطی به ازدواج داره؟

-اونو دیگه من نمی دونم اما آینه حرف بی خود نمی زنه، آینه جادویی اطلاعات زیادی داره.

-طوری درباره ی آینه حرف می زنی انگار موجود زنده است. باید بهت بگم که من روی حرف یه آینه کاری انجام نمی دم. آخه روی چه حسابی به آینه اعتماد کنم؟ اصلا این آینه کو؟

نینا-آروم یه نفس بگیر خفه نشی. بیا این آینه.

یک آینه از جیب لباسش در آورد؛ یک آینه آبی رنگ مربعی که جیبی بود و متوسط.

-این؟ این آینه اطلاعات داره؟ با عقل پری جور در میاد؟

نینا-اگه باور نمی کنی بیا خودت ازش بپرس... نه اصلا نمی خواد بپرسی چون تو اولین باره دوباره این آینه رو می بینی، خودش تصویری و نشون می ده که راه درمانته. تو فقط به راه درمان فراموشیت فکر کن و توی آینه نگاه کن.

با این که به این آینه و حرفای نینا اعتماد و اعتقاد نداشتم اما برای اینکه نینا ولم کنه، آینه رو ازش گرفتم.

به گفته ی نینا توی ذهنم فقط به راه درمان فکر کردم.

روی شیشه آینه چند تا موج تشکیل شد و کم کم تصویر من در لباس عروس با آرایش زیبایی نشون داده شد.

نه، نه. این امکان نداره. آینه؟ چطور میشه؟

جیغ عصبی ای کشیدم و آینه رو به سمت نینا پرتاب کردم، اما اروم پرت کردم و خداروشکر نشکست.

یهو نمی دونم از کجا ماهان ظاهر شد و دوید سمتم.

اگه هی اینم که زبل خانه! همه جا هست، اما هر جایی من باشم فکر کنم هست!

شونه هامو گرفت و تکونم داد- وانیا، عزیزم چی شده؟ حالت خوبه؟ چیکارش کردین شما؟

نینا-وا! خودش حالش بد شد به ما چه؟

پررو تر از نینا وجود داره؟

ماهان-طیبو خبر کنین.

طیب در چشم بهم زدن اومد و شروع به معاینه کرد.

افسون (طیب)- "چیزی نیست" شوک بهشون وارد شده و فشارهای عصبی هم باعث سر دردشون شده، کم خونی هم باعث سیاه رفتن چشم و ضعفشون شده.

در نظر افسون این همه بیماری "چیزی نیست" محسوب می شن!

افسون- این جوشونده رو بخورن خوب می شن اگه مشکلی بود خبرم کنین، با اجازه.

افسون رفت و ماهان به زور اون جوشونده ی بد مزه رو ریخت تو حلق من بیچاره.

-زهرمار بهتر از داروها و جوشونده های افسونه.

ماهان-بهتری؟

تند گفتم-آره خوبم. تو چرا من هر جا هستم پیدات میشه مگه قرار نبود چند روز نیای؟  
سرشو پایین انداخت .

ماهان-خب راستش...خب، صدای جیغتو شنیدم؛ فکر کردم اتفاقی برات افتاده و  
سریع اومدم.

-اونوقت تو کجا بودی که صدای منو شنیدی؟

ماهان-همین دور و برا...خب کاری نداری؟ خداحافظ، مواظب خودت باش عزیزم!  
تا اومدم حرفی بزnm غیب شد.

چیترا، میترا و نینا با لبخند بهم زل زده بودن و آفتاب برعکس، عصبانی نگام می کرد.  
انقدر حرص بخور تا از بین بری! به من چه ماهان تو رو دوست نداره؟  
چیترا-آخی چه پسر مهربونی دارم!

آخی ماست بند که نمی گه ماست من ترشه! ولی خدایی ماهان خیلی مهربونه.  
نینا-نظرت؟

-درباره ی؟

نینا-ماهان دیگه!

-یعنی می گی...

نینا-آره، با ماهان ازدواج کنی. ماهان پسر خوب و مهربونیه و مهمتر این هست که  
معلومه خیلی می خوادت، تا به حال هیچ کار اشتباهی ازش سر نزده.

درسته ماهان فرد عالی ای برای ازدواجه ولی...ولی من بهش احساسی جز یه دوست  
مهربون ندارم، یعنی نمی تونم داشته باشم.

چیترا-قربونت برم عزیزم لازم نیست الان جواب بدی. نینا که گفت دو روز وقت داری عروس گلم.

چیترا دوباره با ذوق خندید.

اوه اوه یکی آفتابو بگیره منو نزنه! فکر کنم اگه میترا نبود الان توسط آفتاب به چهار تکه مساوی تقسیم شده بودم!

نینا-خب خوب فکراتو بکن دو روز دیگه منتظر تم. فقط، خودت می دونی که...

ادامه نداد ولی من خوب منظور شو فهمیدم؛ این یعنی اگه قبول نکنی به زور وادارت می کنم! پس بهتره خیلی شیک و مجلسی جواب مثبتو بدی وگرنه من می دونم و تو. دندونامو با حرص فشار دادم، حیف که خالمه وگرنه یه جوری حرصمو سرش خالی می کردم.

آفتاب-از کجا معلوم باید با ماه... شاهزاده ماهان ازدواج کنند؟ شاید آینه فرد خاصی را در نظر داشته باشد.

با اینکه دل خوشی ازت ندارم ولی این یکیو خوب گفتم.

-آفتاب راست می گه. شاید اصلا منظور آینه چیز دیگه ای باشه یا فرد دیگه ای. این احتمالاتو باید در نظر بگیریم.

نینا-نه، آینه فقط گفت ازدواج و کلمه یا اسم خاصی نگفت؛ پس یعنی ازدواج تو با هر فردی فرق نداره و من مطمئنم منظور آینه هیچ چیز دیگه ای به جز ازدواج نبوده.

لبخند حرصی ای زدم و گفتم-از کجا مطمئنی؟

نینا-چون اگه چیز دیگه ای هم بود آینه قطعاً می گفت یا بهش اشاره می کرد!

-حالا اومدیم و این یه بار آینه اشتباه گفته باشه؛ اونوقت چی؟

نینا- این احتمال کاملاً رد می شه چون آینه هیچ وقت اشتباه نمی کنه این یه چیز ثابت شده اس.

توی سرزمین نباشی نینا، یه سرزمین از دستت راحتن!

نینا- الان تو ذهنت، نقشه ی قتل منو می کشی؟

- دقیقاً؛ پس خودت از جلوی چشمام دور شو.

نینا- بی اعصاب! منو بگو به فکر تو ام. لیاقت نداری.

نینا از در سالن بیرون رفت. چیترا دوباره خنده پر ذوقی کرد، ذوق مرگ شد بیچاره!

چیترا- مواظب خودت باش عزیزم. منتظر جوابت هستم!

چیترا هم بیرون رفت.

میترا- شاهزاده ماهان فرد با لیاقت و عالی هستند؛ قطعاً با ایشان خوشبخت می شوید.

این میترا که عجله ی بیشتری داره؛ برید و دوخت و تنم کرد، خوشبختیمون هم تضمین کرد!

میترا هم رفت و من موندم و صورتی سرخ شده از خشم متعلق به آفتاب.

- تو حرفی، نظری، پیشنهادی، انتقادی، آرزوی خوشبختی ای، چیزی نداری؟

آفتاب دندوناشو بهم سایید و گفت- مطمئن باش اگه این وصلت سر بگیره کاری می

کنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی. طوری ازت انتقام می گیرم که ...

اجازه ندادم، چرت و پرت هاشو ادامه بده- آفتاب جان من حوصله و وقت برای حرفای

بی معنیت ندارم گوش مفت هم ندارم قرض بدم، پس بفرما خدا روزیتو جای دیگه

بده.

قشنگ شستمش و انداختمش رو بند خشک بشه! حقشه؛ والا... ایستاده کنار گوش من، مثل مگس وز وز که ال می کنم، بل می کنم! هیچ کاری هم نمی کنه، یعنی نمی تونه بکنه.

به خودم اومدم و دیدم آفتاب نیست. ای دل غافل من چه قدر می رم تو فکر؟ حالا با این اوضاع پیش اومده چی کار کنم؟ یعنی باید ازدواج کنم؟ بدون هیچ عشقی؟ نه، نه، من حاضر نیستم، خوشبختی و عشقی که می تونم داشته باشمو به خاطر به یاد آوردن خاطرات گذشته از دست بدم.

سرمو تکون دادم تا افکار درهمم از هم بیاشن و بعد با قدم های آرام به سمت اتاقم رفتم.

خودمو روی تخت پرت کردم و چشمامو بستم، به امید اینکه راه حل بهتری پیدا بشه.

\*\*\*

-وانیا... وانیا عزیزم نکن... پسرمو اذیت نکن... خورد می شه، نکن... وانیا... وان...-

با وحشت از خواب پریدم. عرق سردو روی ستون فقراتم به خوبی حس می کردم.

دونه های درشت عرق از سر و روم می بارید.

این چه خوابی بود؟ این چند وقت خواب نمی دیدم، حالا هم که دیدم کابوس دیدم.

چند نفر با موهای پر کلاغی براق با چشمای قرمز و شنل هایی بلند و سیاه دور و برم بودن و زیر پای همشون آتش بود... یک زن آراسته با شنل قرمز و مو و چشمایی قرمز که شعله آتش پرت می کردن جلوم بود و می گفت این کارو نکن... پسرمو اذیت نکن...

مگه من چی کار کردم یا قراره بکنم که پسر این خانمی که نمی شناسم اذیت می شه؟

نه همه ی اینا یه کابوس و خواب بود و خواب زن هم چپه!  
اما صحنه ی خواب خیلی واقعی بود، انگار واقعا من اونجام.  
دستم روی پیشونیم کشیدم. احساس گرمای زیادی می کردم، انگار تو کوره ی آتش باشم.  
به پنجره نگاه کردم، آسمون تیره با ستاره های ریز و درشتش و دو قمر پر نور نشون از شبی زیبا می دادن.  
بلند شدم، شنلمو دورم پیچیدم و به سمت باغ رفتم.  
نگهبانا خسته نباشند جمیعا! یکی در میون خوابن اونایی هم که بیدارن کاملا هوشیار نیستن.  
الان هزار نفرم بریزن تو قصر و بمب گذاری کنن هیچ کسی نمی فهمه.  
روی چمن های طلایی رنگ باغ ولو شدم و به آسمون چشم دوختم.  
کاش می شد؛ همه ی مشکلات تموم بشن.  
چقدر از کاش هایی، که به واقعیت پیوند نمی خورن، بدم میاد.  
دستامو به سمت آسمون دراز کردم، به خیالم، خواستم یکی از ستاره هارو بچینم.  
چند ثانیه در همین حالت بودم که ستاره ی نسبتا کوچکی توی دستم قرار گرفت و نسیم خنکی پشت سرم احساس کردم.  
- ماهان، می دونم اینجایی، لازم به قایم شدن نیست.  
- ببخشید...  
- چرا! مگه کار اشتباهی کردی؟  
- نمی تونم چند روز ازت دور باشم.

-ماهان؟

-جانم؟

-تو چرا... این ستاره اسم داره؟

-چرا حرفتو عوض می کنی؟

-با اصرار گفتم-این ستاره اسم داره؟

-آره،خودت برایش اسم گذاشتی...نازی...

-نازی،اسم قشنگیه!من گذاشتم؟چرا این اسم؟

-خودت می گفتی اسم صمیمی ترین دوستته.

-دوستم؟نازی؟چرا من یادم نمیاد...آه یادم رفته بود که من،فراموشی گرفتم.

-خودتو اذیت نکن بالاخره خوب می شی.

-هه...من که چشمم آب نمی خوره.شنیدی؟

-چیو؟

-جدیدترین نظریه خوب شدن منو.

-نه کسی بهم چیزی نگفته.حالا چی هست این راه حل؟اگه بخوان دوباره بفرستنت

جاهای خطرناک،نمی زارم.

-نه ایندفعه زمین تا آسمون با دفعات قبل فرق داره.

-حالا چی هست؟

-می دونی آفتاب دوستت داره؟

-امشب همش بحث هارو می پیچونی ها.



-نگفتی، می دونی؟

-آفتاب برام کوچکتترین اهمیتی نداره.

-ولی اون دوستت داره.

-منم تو رو دوست دارم.

برگشتم سمتش و تو چشمای آسمون شبش زل زدم.

-ماهان، می خوام باهات حرف بزنم.

-من سراپا گوشم، بفرمایید خانم.

-می دونی... اون راه حل، ازدواجه منه.

به وضوح دیدم که چشماش برق زد و لبخند پر رنگی روی لباش جا گرفت.

-چی؟ واقعا؟

-آره، یعنی می گن آینه گفته این راه حله.

-آینه هیچ وقت اشتباه نمی کنه.

-ماهان یک سوال ازت می پرسم، خواهشا جواب بده و ناراحت نشو... باشه؟

-چه سوالی؟

-تو قول بده ناراحت نشی و جواب راست بدی، بعد بهت می گم.

-آخه...

-اصلا، بیخیال.

-نه نه پیرس قول می دم "سعی" کنم ناراحت نشم.

با تردید و کمی خجالت گفتم-من... اووم...قبلا...به آر...به شاهزاده آرسان حسی  
داشتیم؟

ابروهاش گره خورد.

-چرا این سوالو می پرسی؟

-داشتیم؟

-الان که شاهزاده داره ازدواج می کنه چه فرقی به حالت داره؟

-داشتیم؟

-بهتره بری بخوابی، هوا کم کم سرد می شه، سرما می خوری.

-پس داشتیم.

-وانیا اون داره ازدواج می کنه و تو رو دوست نداره. تا حالا که نمی دونستی از الان به  
بعد هم سعی کن اونو فقط به چشم یه دشمن ببینی؛ اینطوری برای خودتم بهتره. یکمم  
به من فکر کن...لطفا...شب خوبی داشته باشی عزیزم.

از جلوی چشمام غیب شده.هه...واقعا شب خوبی دارم،اون از کابوس دیدنم اینم از  
الان که فهمیدم احساساتم قبل تر هم بوده و جدید نیست.

چه دل خوشی داشتیم که به خودم می گفتم اینا همش حرف الکیه و احساس دلتنگی  
برای کسی که فقط اسم و قیافشو می شناسم بی جهت و مزخرفه.

یه لحظه یاد سوالی که از ماهان پرسیدم، افتادم.

وای خدا من چی گفتم؟ اونم جلوی ماهان؟

تازه فهمیدم چه سوالی و از چه کسی پرسیدم و خودمو لعنت کردم.

آخه این سوال بود پرسیدی؟ اونم از کسی که می دونی دوستت داره؟ وای وای دارم دیوونه می شم.

با دو خودمو به اتاقم رسوندم و روی تخت پرت شدم.

شقیقه هامو ماساژ دادم و چشمامو بستم تا حداقل چند ساعت از این همه فکر و مشغله جدا بشم.

\*\*\*

-وانیا پاشو، وانیا. خرس قطبی، پاشو. می خوام باهات جدی حرف بزنم.

با لحن زاری گفتم -سر صبح حرف جدی زدنت گرفته؟ نینا، جان من ول کن. بزار بخوابم، دیشب تا نصفه شب بیدار بودم، دم صبح تازه خوابم برد.

-به من ربطی نداره من دقیقا الان می خوام باهات حرف بزنم.

-خب بزن من گوش می دم.

-نه پاشو بشین تا خوابت بپره، بتونی با عقل تصمیم بگیری، پاشو.

-ای خدا صبح اول صبح گیر کی افتادیم.

بلند شدم و روی تخت نشستم... خمیازه ای طولانی کشیدم.

-کی می ره این همه راهو؟ ببند دهنو انگار صد ساله نخوابیده.

-نینا... فکر نمی کنی این طرز و لحن حرف زدن، اصلا مناسب تو و شخصیتت

نیست؟ نه تنها تو بلکه مناسب هیچ شخصیتی، حتی خدمتکارها، نیست.

-حالا بعدا درباره ی اونم حرف می زنیم، فعلا بحث یه چیز دیگه است.

-چی؟

-راه حل ...

-جمله بسازم؟

-چرا چرت و پرت می گوی؟ درباره ازدواجت و خوب شدنت دارم حرف می زنم.  
-خدا بگم چی کارت نکنه. من نباید یک روز یا نه، اصلا چند ساعت از این موضوعات  
جدا باشم؟ آسایش و آرامش منو گرفتی همتون.  
-غر غر نکن. اومدم باهات اتمام حجت کنم.

-بفرما

با لحنی جدی، که ازش بعید بود، شروع کرد-می خوام با عقل سلیم و در نظر گرفتن  
همه ی زوایای تصمیم بگیری. ببین وانیا، الان بحث و مشکلات ما فقط به خاطر  
فراموشی تو نیست، مشکل ما الان جنگیه که باعث مرگ هزاران نفر یا شاید بیشتر  
می شه... مشکل ما الان اینه که سیترا سه قدرت قوی داره و ما حتی یکیشم نداریم  
یعنی داریم ولی... اون شاهزاده آرسانو داره یعنی پری ویژه مذکر که قدرت هاش  
خیلی زیاده... اون مانیا رو داره و مانیا یعنی قدرت بی نهایت آتش؛ چون مانیا جز  
خارق العاده های سرزمین سیترا در قدرت آتسه... اون قدرت ذخیره شده ی آذرو داره  
و این خودش خیلی هست... حالا فکر کن. ببین ما چی داریم؟... چی داریم؟ یه پری  
ویژه مونث بدون قدرت که هیچی یادش نیست و یعنی به درد نخورترین فرد یک  
سرزمین... منم که، کلا قدرتی ندارم... میترا هم که انقدر دل رحمه که طاقت جنگ و  
خونریزی نداره... چیترا هم توان و قدرت زیادی نداره، شاید خیلی کم بتونه دووم  
بیاره... آفتاب هم که کلا ول معطل! دو قطره خون بیینه سکنه می کنه... ما فقط ماهانو  
داریم... ماهان سوگلی چیتای بزرگ بوده و قدرت هایی از چیتای بزرگ بهش  
رسیده... پس الان ما فقط یک قدرت داریم... که اونم دلبسته ی توئه...

-الان این همه حرف زدی، آخرش من نمی فهمم باید چی کار کنم؟

-تو ماهانو دوست داری؟

قاطع جواب دادم-نه.

-ولی مجبوری دوستش داشته باشی.

-مگه زوره؟

-آره زوره چون دو تا سرزمین و یک سیاره مهم و بزرگ در خطره...زوره چون چون هزاران نفر در خطره...زوره چون چون انسان ها و پریان در خطره(صداش کم کم اوج می گرفت)زوره چون به خاطر دوست نداشتن تو،نباید دیگران به خطر بیافتن...زوره،چون ما ها صاحب قدرت و مقام شدیم تا به مردم و پریان کمک کنیم...زوره چون ما نباید به فکر خودمون باشیم...زوره،آره زوره.برای منم زور بود برای تو هم زوره...سخته ولی زوره...

حرف می زد و اشک می ریخت.

-نینا،نینا آروم باش.چی شد؟چرا می لرزی؟نینا؟

بدنش می لرزید انگار رو ویبره بود،اشک می ریخت و دهنش باز و بسته می شد ولی چیزی نمی گفت،صورتش داشت رو به سرخی می رفت.

-نینا می تونی نفس بکشی؟

هیچ کاری نکرد.

با هول داد زدم-طیبو خبر کنین...سریع.

چند دقیقه بعد که حال نینا داشت بد تر می شد بالاخره سر و کله افسون پیدا شد.

با عصبانیت به افسون توپیدم-می داشتی می مرد بعد می اومدی.

افسون-ببخشید ملکه...چی شده؟

-کوری؟نمی بینی؟

دست خودم نیست، من به نینا وابسته ام. نمی توانم این حالشو تحمل کنم.

افسون سریع رو به نینا چیزهایی زمزمه کرد و از کیفش شیشه ی کوچکی در آورد و به زور مایع داخلشو ریخت تو دهن نینا

-هوی یواش تر...-

افسون-ببخشید ولی باید اینطور داده بشه

دیگه حرفی نزدم و به نینا که به حالت عادی در اومده بود نگاه کردم حالا چشماش خمار شده بود و انگار خوابش میومد

-چش شده؟ چرا چشماش این طوریه؟-

نینا قدمی به جلو برداشت ولی تلو تلو خورد و نزدیک بود بیفته که گرفتمش و همون موقع چشماش بسته شد

-لال شدی؟ میگم چش شده؟-

افسون-آروم ملکه... چیزی نیست این دارو خواب آور و بیهوش کننده اس برای همین اینطور شدن و حداکثر تا دو ساعت دیگه بیهوش میان و حالشون مطمئنا خوبه... امری بود خبرم کنید... با اجازه...

افسون که رفت نینا رو روی تخت خوابوندم و خودم روی صندلی نشستم

به صورت قشنگ نینا زل زدم

این چرا پیر نمیشه؟ دقیق مثل منه انگار خواهر دو قلومه فقط موهایش آبی و موهای من قهوه ای!

چرا حالش بد شد؟ منظورش از اینکه برای من زور بوده برای تو هم زوره چی بود؟

یعنی نینا واقعا میخواهد منو مجبور به ازدواج با ماهان کنه؟ این انصافه؟ من دست نینا امانتم و اون نمیتونه چنین کاری بکنه ولی... ولی جون انسان ها و پریان چی؟ یعنی من اگه ازدواج نکنم و خوب نشم جون همه ی موجودات گرفته میشه؟

نمیدونم چیکار کنم! کاش یکی بود که به درد دل های من گوش میداد و حرفی نمیزد... کاش ی شونه ای بود تا بتونم بهش تکیه کنم... کاش ی تکیه گاه محکم داشتم...

کاش و کاش و کاش...

دستی روی سر نینا کشیدم و اولین قطره اشکم چکید و بقیه اشکا راهشون باز شد جاری شدن روی گونه هام

اول گریه ام بی صدا بود ولی کم کم شروع به هق هق کردم و با صدای بلند زدم زیر گریه... اونقدر بلند زار میزدم تا خالی بشم تا سبک بشم اما حالم هی بدتر و بدتر می شد...

اعصابم متشنج شده احساساتم قاطی شده

دیگه نه خوشحالی برام معنی داره نه شادی!

انگار قسمت شادی و خوشحالیو از بدنم جدا کردن...

در اتاق به شدت باز شد و به دیوار برخورد کرد که صدای بلندی ایجاد کرد...

چیترا دوید سمتم و گفت-چی شده وانیا؟ چرا گریه میکنی عزیزم؟ نینا حالش بده؟ خودت جاییت درد میکنه؟ افسونو صدا بزنی؟

قلبم درد میکنه... افسون مرحمی براش داره؟

خستم از زندگی... افسون دارویی براش داره؟

دلَم گرفته... افسون جادویی براش داره؟

با صدای خش‌دار جواب دادم- نه... چیزی... (سرفه)... نیست  
مایع گرمیو روی صورت‌م احساس می‌کردم ولی فکر کردم توهم زدم  
چیترا- چی چیه حالت خوبه؟ پس این خون چیه که مثل آبشار از دماغت فواره میزنه؟  
فواره میزنه؟

چرا چیترا همیشه به موضوعات کوچک و بزرگ جو میده؟  
چیترا داد زد- افسون...

بیچاره افسون از دست ما آسایش نداره! خب وظیفشه دیگه!

دستی به بالای لبم کشیدم پر از خون بود

سرم شروع به گیج رفتن کرد و چشمام سیاهی رفت...

تقریبا بی‌جون روی دستای چیترا افتادم و سرفه‌ای کردم و با همین یک سرفه یک  
مشت خون از دهنم بیرون ریخت...

چیترا جیغی زد و بعد سیاهی...

\*\*\*\*\*

-نکن... وانیا نکن... خورد میشه نکن...

اینبار هم همون مکان و همون آدما

به خودم جرات دادم و با ته لرزی که صدام داشت گفتم- چیکار... نکنم؟ کی خورد  
میشه؟

-پسرم... پسرمو اذیت نکن...

-پسرتون؟ چه ربطی به من داره؟



-نکن... لطفا... ازت خواهش میکنم... به پات میفتم نکن... التماس می کنم نکن...  
با حالت زاری این حرفا رو میزد و التماس تو نگاش و تک تک کاراش وجود داشت اما  
من هنوز نفهمیدم نباید چیکار کنم؟

-خانم واضح بگین شما کی هستین؟ پسر تون کیه؟

-من سی...-

قبل اینکه کامل اسمشو بگه احساس کردم تریلی از روم رد شد البته این فقط یک  
حس بود و هیچ چیزی از روی من رد نشد  
چشمام بسته شد و دیگه نفهمیدم...

\*\*\*\*\*

صدا هارو به وضوح می شنیدم و تشخیص اینکه کی داره حرف میزنه برام خیلی راحت  
بود... ولی نمی تونستم چشمامو باز کنم انگار با چسب بهم چسبونده بودنشون  
ترجیح دادم تا باز شدن چشمام به حرفاشون گوش بدم...

ماهان-چی شده افسون؟

افسون-نمی دونم...

چیترا-یعنی چی که نمی دونی؟ مگه تو بهترین طبیبمون نیستی؟ پس چطور از دونستن  
حال ملکه عاجزی؟

افسون صداش نا امید و ناراحت شد-من... من واقعا نمی دونم چی شده... احتمالات  
زیادی هست... ولی... ولی هر بیماریو در نظر میگیرم یک جای کار میلنگه... به نظر  
من به احتمال زیاد بیمار نشدن و فقط حالشون بد شده... من تا همین حد می دونم...

نینا-چرا بیدار نمی شه؟ همش تقصیر منه... لعنت به من!

آخی نینا خودشو مقصر می دونه؟ طوری نیست بزار یکم عذاب وجدان داشته باشه!

حتی دهنم باز نمی شد اعلام خوب شدن بکنم!

افسون-کم خونی ملکه خیلی جدیه لطفا بیشتر بهشون برسین ممکنه باعث بد شدن حالشون در هر جا بشه... سرگیجه های گاه و بیگاه و سیاه رفتن چشم بدون شک از علائم کم خونین ولی... خونی که از دهنشون بیرون ریخته... نمی دونم.. برای اون نظری ندارم و باید با شورای طبیان در میون بزارم

نینا-نه نباید همچین کاری کنی...

چیترا-اما نینا...

نینا-اگه به شورا بگی به قطع یقین خبر به گوش سیترا هم میرسه و حتما سیترا از بدتر شدن حال وانی حتما خوشحال تر می شه و جنگو جلوتر می ندازه!

ماهان-پس وا...

حرفشو کامل نزد و ساکت شد... از این سکوت یهویی متعجب شدم ولی ترجیح دادم تو همین حالت بمونم

سکوت توسط ی صدای پسرونه قشنگ که نمی شناختمش در عین حال برام آشنا بود شکسته شد...

-برو کنار تا حالش بدتر نشده!

گرمای زیادی حس کردم... بیا خودم تب دارم این گرما هم بهش اضافه شد

ماهان-هه... اونوقت تو... اوه نه، شما... میخوای خوش کنی؟

پسر-برو کنار...

ماهان-برم کنار که چی؟ کارشو تموم کنی؟

صدای نفس‌های عصبی‌ای تو اتاق پیچید

پسر-همه برید بیرون...

چیترا-ا...اما...

پسر داد زد-بیرون...

صدای چند پا اومد و بعد صدای در

پسر-تو جز هیچ کس حساب می‌شی

ماهان\_ فکر این که بزارم از سرت بیرون کن الان موقعیت خوبی برای آسیب

رسوندن به وانیا نیست

پسر-بین تا الان به خاطر چیتای بزرگ باهات راه اومدم ولی دیگه برام فرقی نداره

پس گم... برو بیرون

-اوه چه محترم! بین من به تو اعتماد ندارم هر چی باشه تو توسط سیترا و کنار آذر

بزرگ شدی و خیلی خوب می‌تونی نقشه‌های شوم بکشی و طبیعیه آسیب رسوندن

به وانیا برات مثل آب خوردن باشه

پسره صدایش بلند تر شد-زر اضافی نزن من به هر کی آسیب برسونم به... (سکوتی

کرد و آروم تر ادامه داد) به وانیا آسیب نمیرسونم

-تو هم قولت مثل قولای آذره؟ هه...

احساس تنگی نفس کردم و اکسیژن خیلی کمی حس میکردم گرما و نفس تنگی

قاطی شده بود... وای که چه وضعیتی!

پسر-برو اونور بینم...

صدای برخورد کسی که فکر کنم ماهان بود با بازم فکر کنم میز اتاق او مد و بعد دستی گرم مثل آتش که نبضمو می گرفت

کم کم ی حس خوب و... نمی دونم حس عالی بود به طوری که از توصیفش ناتوانم به وجودم سرازیر شد

احساس تنگی نفس و چسب نامرئی چشمام از بین رفت...

چشمامو آروم باز کردم تا کسی که مسبب این حال خوبم شده رو ببینم

چشمام که کامل باز شد با یک جفت چشم سرمه ای مواجه شدم

نه؟... شاهزاده آرسان؟ اینجا؟ دارم خواب میبینم؟ نه دیگه این یکی واقعی

دستپاچگی و هول از حضور کسی که من از قبل بهش احساس داشتم و الان جوری

دشمنم حساب میشد باعث شد با اته پته و من حرف بزنم-

س... سلا... م... سلام...

وای وانی خراب کردی آخه آدم به دشمنش میگه سلام؟

پس چی میگه؟ اول سلام میکنن دیگه!

لبخند جذابی زد که محو شدم

خدای من از تصویری که ازش داشتم زیبا تر، با جذبه تر و کمی ترسناک تر بود!

همینطور محو چشمای سرمه ایش بودم که دستی نوازش گر روی گونم کشید و سریع

غیب شد...!

مات و بی حرکت به جای خالیش زل زدم... آخه چرا رفت؟

انتظار داشتی بمونه با دشمنش و توی منطقه ای که برانش پر از خطر چایی شیرینی

بخوره؟!!

حالا در اون حد هم نه! ولی خب... کاش بیشتر می موند.

با کار آرسان احساساتم که بین خواب و بیداری بودن هوشیار هوشیار شدن و دلتنگ تر

با صدای ماهان از رویای قشنگ نوازش آرسان بیرون کشیده شدم-وانیا...

با گیجی جواب دادم-ها؟

با صورتی گرفته و ناراحت گفت-یادت نره اون دشمنته...

چیزی نگفتم و فقط نگاش کردم...

-خدا رو شکر حالت خوبه... کاری داشتی تماس بگیر...

گیج و منگ به در که باز و بسته شد نگاه کردم...

در با دو تق باز شد و نینا اومد داخل

نینا-خوبی وانیا؟

-هووم...

-همش تقصیر من بود... ببخشید...

یاد حرفای نینا افتادم و کنجکاویم زد بالا

-میگم... اووم... نینا تو داشتی حرف میزدی... منظورت از اینکه... برای من زور بوده برای تو هم زوره چی بود؟

صورتش گرفته شد

-اول تو بگو بینم چرا ماهان ناراحت بود؟ شاهزاده آرسان چیکار کرد؟

-میخوای نگی حداقل نییچون... بگو نمی خوام بگم

-دلَم میخواد بگم خیلیم دلَم می خواد...چندین ساله دلَم ی همدم می خواد تا براش  
درد و دل کنم

کنجکاو تر شدم و نینا رو کنار خودم کشیدم

-به من بگو...مطمئنا سبک میشی

آهی کشید و شروع به گفتن کرد-زندگی خوبی داشتم با خواهرام بازی و شیطنت و سر کار گذاشتن پریان...مقام ملکه داشتم اما زیاد جدیش نمیگرفتم و گاهی زیر آبی قوانینو زیر پا می داشتم...مثل نیتا مقرراتی نبودم و کاملاً آزاد و بیخیال...اون موقع ها خیلی عزیز بودم چون یک ملکه با تمام قدرت ها بودم به خصوص قدرت پیش بینی طولانی و خواب های واقعی...تصمیم گرفتم یکی از پری های فرمانده رو سر کار بزارم...خوشگل بود،خوش تیپ بود...سر کار گذاشتن من باعث به وجود اومدن احساسات شد...نیتا به خوبی امواج حسیو می فهمید و سریع از فکرای من سر در آورد...جرم بود،ازدواج یک ملکه با فرمانده جرم بود...من برای مردم و آزادیشون باید با...با کسی که مادرم منتخب میدونه ازدواج کنم...نمی خواستم اما...اما زور بود،اجبار بود،به قیمت اسارت من تا رسیدن قدرت و نیروی تو از ازدواج کردن در رفتم و هیچ وقت ازدواج نکردم...پیش بینی کرده بودم میای و ما رو از اسارت در میاری...وقتی من اسیر شدم همه ی مردم دنیای خواب ها اسیر و بعضی خشک شدن...من قدرت اون زمان بودم و این اسارت انتخابیم باعث خشک شدن مردم عزیزم و دوستانم شد...قضیه به اینجا ختم نشد مادرم وقتی فهمید چی شده زورم کرد با اون پسر منتخب ازدواج کنم تا آزاد بشم و آبرو و قدرت دنیای خواب ها رو پیش بقیه دنیا ها و سرزمین ها نبرم و قدرت مند باقی بمونیم...زور شدم اما...اما من گفتم اگه ازدواج کنم هم چیزی درست نمی شه،مادر از نیتا پرسید و اونم دلیلمو تایید کرد

...

نفس عمیقی کشید و بغضشو به زحمت فرو داد-مادر سخت تنبیهم کرد... منی که عزیزش بودمو با بدترین شکنجه ها تنبیه کرد... دلم از هیچ کدوم شکنجه ها نگرفت... از هیچ کدوم ناراحت نشدم چون حقم بود ولی... ولی مادرم با شکنجه ی خیلی بدی منو تنبیه کرد و اون تنبیه بهم فهموند که نباید روی اجبار ها حرف بیارم و باید بدون هیچ مکثی برای نجات مردم هر کاری کنم حتی اگه به قیمت گند زدن به زندگی خودم باشه... فهمیدم که مردم مهمن و من که مقام ملکه رو یدک میکشم نباید بزارم اتفاقی براشون بیفته چون بد ترش سر خودم میاد

تعجب کردم تا حالا نینا رو انقدر غمگین ندیده بودم

از فوضولی هم نمی تونستم دست بردارم

بالاخره دلمو به دریا زدم و سوالمو پرسیدم-اووم... نینا میشه پرسسم اون تنبیه چی بوده؟

نگاه خالی از احساس و خالی از هر شادی که تا به حال ازش ندیده بودم بهم انداخت و با لحنی سرد و غمگین خاطرات کهنشو بازگو کرد-اون تنبیه ازدواج زوری من با پسر منتخب بود

پسر منتخب؟ ازدواج؟ نینا؟ پس الان پسره کجاس؟ فرمانده چی شد؟

نینا خودش جوابمو داد-منو به زور شوهر داد و فرمانده وقتی خبرو شنید عصبانی شد... مادرم برای بدتر شدن شکنجه فرمانده رو به ماموریتی که میدونست تهش مرگه فرستاد و فرمانده هم به اون ماموریت رفت و کشته شد... وقتی این خبر به گوش من رسید جنون موقتی گرفتم و... و باعث زخمی شدن به اصطلاح شوهرم شدم... آقای شوهر هم گفتن من این دختر دیوونه ی وحشیو نمی خوام و جدا شد و به نا کجا آباد رفت... اما مادر برای اینکه آبرو و قدر تو از دست نده همه جا جار زد که عروسی به خوبی و خوشی سر گرفته و منو شوهر خیالی داریم به خوبی خوشی زندگی میکنیم... تا یک هفته هم همه جا شیرینی میداد و شهرو گل بارون میکرد... اما من

موندم و روحی که نمی‌تونه به جسمش برگرده و احساساتی که مرده... با به دنیا  
اومدن تو به خودم اومدم و تصمیم گرفتم شاد و بیخیال باشم و به مردمم کمک  
کنم... وجود تو باعث خوشی من بود... دختر کوچولوی ناز و ملوسی که کپیه من بود و  
با شیرین زبونی هاش منو می‌خندوند (لبخند قشنگی زد) تا اینکه تو هم برای مدتی  
غیب شدی اما من می‌دونستم که بر می‌گردی و همین‌طور شد... اما الان این خانم  
کوچولو بزرگ شده و باید کمکمون کنه

لبخندی که از قسمت آخر حرفاش داشت رو لبم میومد به‌طور کامل محو شد و اخمی  
غلیظ جاشو گرفت

حالا که به احساساتم ایمان آوردم و می‌دونم واقعا از ته دل آرسانو می‌خوام به هیچ  
وجه نمی‌تونم قبول کنم با ماهان ازدواج کنم

نینا همون‌طور که با دقت بهم نگاه میکرد گفت- اون فکرای احمقانه و احساس  
احمقانه ترت نسبت به دشمننتو از ذهنت بنداز تو سطل آشغال...

چشمام گرد شد... دِ بیا فقط ننه ی خواجه حافظ شیرازی نمی‌دونه من آرسانو می  
خوام!

- به چه حقی ذهنمو خوندی؟

- این یکدفعه استثنا بود تا بفهمی نباید این فکرای احمقانه رو بکنی... تو با ماهان  
ازدواج میکنی... والسلام نامه مهر و موم شده تمام

- چی چیو تمام؟ برا خودت می‌بری، می‌دوزی، تنمم میکنی؟

- من نه... به خاطر مردم اینو آویزه ی گوشت کن... (با تاکید ادامه داد) تو یک ملکه ای  
و برای مردم هر کاری می‌کنی حتی به قیمت به‌گند کشیده شدن زندگی و تمام  
احساسات...

- مشکل الان دقیقا چیه؟ اینه که اگه من حافظمو به دست نیارم سیترا پیروز میشه؟



- آباریکلا... دقیقا

- آگه... آگه من راه حل دیگه ای پیدا کنم... دست از این ازدواج کردن زوری من  
برمیداری؟

- راه حل برای خوب شدن؟

- اونو نمی تونم قول بدم ولی... ولی راه حلی پیدا می کنم که سیترا کمی بترسه...  
- به درد نمیخوره... در هر حال اون جنگو شروع میکنه و ترس هم برای سیترا معنی  
نداره...

- حتی آگه به گوشش برسه من خوب شدم؟

- چه چیزی تو اون کله ی پوکنه؟

- تو بگو قبول می کنی یا نه

- همین هم غنیمته... اتفاقا من خوشحال تر میشم احساسات تو از بین  
نره. ولی... مردمو یادت نره...

- من تا پس فردا راه حل خوبیو پیدا میکنم

- یعنی تازه میخوای فکر کنی؟

- مطمئن باش با فکر کردن به جای خوبی میرسم...

- منتظرم... تا پس فردا آزادی... ولی...

- حرفشو قطع کردم و با حرص گفتم- مردمو یادم نره...

- آفرین... خب فعلا... راستی...

حرفشو خورد

- راستی چی؟

حالتی که انگار تو فکره گرفت و گفت-هان؟هیچی هیچی بیخیال!

سریع از جلوی چشمام غیب شد و نفهمیدم ادامه ی حرفش چیه!با اینکه برام فرقی هم نداره و بهتره!چون دوست ندارم با این همه مشغله ذهنی یک موضوع دیگه هم به فکرام اضافه بشه!

حالا این قولی که دادمو چیکار کنم؟

ماهانو چیکار کنم؟حتما از دستم خیلی ناراحت میشه ولی...ولی آخه وقتی دوستش ندارم که زوری نباید به خودم تحمیلش کنم!همیشه یک راه بهتر وجود داره حتی برای نجات مردم!

مردم...مردم...مردم

همه جا مردم...مگه منم از مردم نیستم؟پس چرا باید پا روی همه چیز بزارم و احساساتمو له کنم؟منم یکی از این مردمی که آرامش می خوان...  
چرا که نه؟من راه حل بهتر و پیدا می کنم فقط به فکر نیاز دارم...  
کاش شبنم اینجا بود دلم می خواد ببینمش...

چی؟شبنم؟من گفتم شبنم؟این شبنم کیه که من دلم براش تنگه؟

وای نه دیگه نمی خوام کسی به لیست افکار آشفته ام اضافه بشه اما...اما نه شاید دلیلی داره که حالا این اسم روی زبونم اومده...شاید اون می تونه بهم کمکی کنه

ایول...همینه باید برم سراغش اما اون کجاست؟

پا تند کردم و به اتاق نینا رفتم

نینا روی تخت دراز کشیده بود و دستش روی چشماش بود

بدون اینکه ببینه کی اینطور وارد شده گفت-طویله اس؟

دقیقا رفتار خودمو داره!

-کم از طویله نداره!

سریع روی تخت نشست

نینا-چی شده؟ چیزی به ذهنت اومده که اینطوری اومدی؟

-شبنم کجاست؟

-شبنم؟ با اون کوتوله چی کار داری؟

پس تصویر ذهنیم از شبنم کاملا درست بود یک دختر کوتوله!

-تو بگو کجاس بقیش به خودم مربوطه

-زندان غربی... سیاه چاله سوم... سمت چپ ...

چشمامو بستم و سریع مکانی که مطمئن بودم همون آدرسه تصور کردم

چشمامو باز کردم... خودشه زندان غربی...

نگهبان جلوی در وقتی منو دید سریع احترام گذاشت ولی کنار نرفت

-میخوام برم داخل

-اجازه ی ورود؟

-اجازه ی ورود چه صیغه ایه؟ من ملکه وانیا و می خوام برم داخل... فهمیدی یا

بفهمونمت؟

-متاسفانم شما اجازه ی ورود...

قبل اینکه حرفشو کامل کنه ضربه ای پیش بینی نشده به گردنش زد و اون کاملا بی

هوش روی زمین افتاد

-ببخشید... ولی مجبور بودم و تقصیر خودتم بود... تا تو باشی رو حرف ملکت حرف  
نزنی!

حالا درو چیکار کنم؟؟؟

نینا... حلال همه ی مشکلات...!!

تماسی با نینا برقرار کردم...

تماس ذهنیم که برقرار شد بدون اینکه اجازه ی حرفی بهش بدم سریع گفتم-در  
زندان غربی چطوری باز میشه؟

-علیک سلام...

-وقت گیر آوردی نینا؟ الان وقت سلام؟ میگم در زندان چطوری باز می شه!

-در زندان غربی؟ مگه نگهبان نیست؟

-زیادی حرف میزد!

-چه غلطی کردی؟ اصلا تو اونجا چیکار داری؟ آخه شبنم الان چه به دردت می

خوره؟ من نمی دونم تو اون کلت چی می گذره!

کلافه گفتم-نینا حوصله ی بحث ندارم بعدا بهت می گم چی تو کلمه... این سربازه  
هم فقط چند ساعتی بی هوشه تا یاد بگیره به حرف ملکش گوش بده... حالا این در  
چطوری باز میشه؟

-کله شق... دست راستتو بزار روی در و با دست چپ به در ضربه بزنم در برات باز  
می شه فقط...

-فقط؟

-چی همراهته؟

-هیچی...-

-جادویی، چیزی همراه نداری؟

-نه فکر نکنم...-

-پس هیچی... حله همون کارا رو بکن کارت راه میفته...-

مکثی طولانی کرد که بدون حرف دیگه ای ذهنمو قفل و تماسو قطع کردم...-

مطمئنا الان نینا منو به رگبار بسته که اینطوری تماسو قطع کردم!

دست راستمو روی در گذاشتم و با دست چپ ضربه زدم که در با سرعت باور نکردنی

به طرف داخل رفت و من پرت شدم توی زندان و در هم بسته شد...-

در چرا بسته شد؟ بیخیال حتما خودش بعدا باز میشه!

این داخل یعنی نگهبانی چیزی نداره؟

حالت زندان خوفناک بود اما الان من اصلا به ترس فکر نمی کردم و فقط می خواستم

بدونم اون کوتوله چی می دونه که من یهوپی اسمشو به زبون آوردم

فضا تاریک بود اما چشمام کم کم عادت کرد و متوجه پله هایی که به سلول ها و سیاه

چاله ها می رسید شدم...-

آروم و با احتیاط از پله ها پایین رفتم

صدای قدم هام توی فضا می پیچد و هیچ صدایی جز صدای پاهای من نبود

این سکوت واقعا مزخرفه!

نه پس انتظار داشتی توی زندان دورهمی باشه و شلوغ؟!-

اه منم چه گیری به فضای زندان دارم!

به پایین که رسیدم چشم دو تا سربازی که اونجا بودن گرد شد ولی احترام گذاشتن و کنار رفتن

باریکالا به اینا میگن خودکار... بدون دردسر و اجازه خودشون کنار می رن

رو به سربازا کردم و گفتم-من ملکه وانیا... سیاه چاله ی سوم دست چپ

یکی سربازا دوباره احترام گذاشت و راه افتاد منم دنبالش

عجیبه اینجا بر خلاف انتظار من خیلی تمیز و مرتب، قشنگ و مدرنه... سیاه چاله ها هم مدرن شدن!

توی راهرو لامپ های بزرگی مثل مهتابی روی دیوار نصب شده بود و تاریکیو کمتر کرده بود

هه منو بگو گفتم الان اینجا پر مشعل!

سرباز توقف کرد و به رو به روش که یک در بزرگ مشکی بود اشاره کرد

این لاله؟

ا خجالت بکش وانی این چه طرز حرف زدنه؟

خب توی ذهنمه!

به هر حال باید با ادب باشی

چشم...

دست از خل بازی برداشتم و وارد سیاه چال شدم

-به به چه شیک و با کلاس!

صدام اگو شد و چند نفری که توی سیاهچاله بودن توجهشون به من جلب شد

جان؟ اینا واقعا زندانین یا زندانی نبوده پول گرفتن نقش بازی کنن؟

انقدری که اینا شیک و تر و تمیزن هر کی جای منم بود شک میکرد  
از زل زدنشون بدم اومد گفتم حداقل یکم با جذبه نشون بدم به عنوان ملکه سرزمین!  
-من ملکه وانیا...-

الان این جذبه بود؟ خب چیزی به ذهنم نمی رسه دیگه  
اه اصلا به من چه؟

رفتم سمت چپ که دو نفر با هم نشسته بودن  
وا اینا که هر دو اندازه ی نردبون قد دارن پس کوتوله کیه؟  
شانسمو امتحان کردم و با اینکه مطمئن بودم قیافه شبنم شبیه هیچ کدوم نیست، به  
یکیشون گفتم-شبنم شمایی؟

سری به نشونه ی منفی تکون دادن

-پس شبنم کیه؟ کجاست؟

گوشه ای که یک پتوی متوسط تا شده بود نشون دادن

کالا اینجا کسی حرف نمی زنه فکر کنم!

روی پتو رو نگاه کردم

جسم کوچکی روش خوابیده بود

نشستم و با دقت نگاهش کردم خیلی ریز بود!

دستمو به سمتش بردم و با انگشت کوچکم بهش تلنگر آرومی زدم

در عرض چند ثانیه تغییر اندازه داد و کمی بزرگ تر و واضح تر شد...جا خوردم ولی

عادی رفتار کردم!

-تو شب نمی؟

برخلاف انتظارم که فکر کردم الان اینم حرف نمی زنه با ذوق گفت-وان...ملکه...

اینم از شبنم حالا چی بگم؟اصلا من چرا اومدم دنبال ی زندانی؟

-تو منو می شناسی؟

سوال احمقانه ای بود ولی چیز دیگه ای به ذهنم نرسید خب!

-منو یادت نمی یاد؟من شبنم کنار نهر پیدات کردم...پرنسس آنارا...

چی می گه این؟

-چی می گی؟من نمی فهمم

چشماشو گرد کرد و گفت-فراموشی گرفتی؟

-آره...

-پس چرا اومدی اینجا؟

-این سوالیه که خود منم دارم!امروز بیهویی اسم تو به ذهنم رسید و فکر کردم شاید

بتونی بهم کمکی کنی

-من در خدمتم ملکه

-تو چرا زندانی شدی؟

-وقتی شما رفتین منم بی هدف راه افتادم توی یک جنگل و بعد حواسم نبود رفتم

روی مرز...بی هوش شدم و وقتی بیدار شدم اینجا بودم

-من کجا رفتم؟

-دریاچه ی ترانه همراه شاهزاده دیگه!



هر چی به مغزم فشار آوردم چیزی یادم نیومد بیخیال به یاد آوردن این چیزا شدم و به شبنم گفتم- پس بی گ\*ن\*ا\*ه این جایی؟

-آره... هر چی به این سربازا میگم گوش نمی کنن

-ببین، من تو رو می برم بیرون ولی بعد باید کمکم کنی

-من برای کمک و همراهی شما اومدم و تا آخر عمرم هر خدمتی از دستم بر بیاد انجام می دم

-خب پاشو بریم

-به همین راحتی؟

-من چه می دونم؟ حالا می ریم ببینیم چی میشه یا نه اصلا وایسا با نینا تماس بگیرم

هر چی سعی کردم ارتباطی برقرار نشد

-چرا نمی شه؟

-چون اینجا زندانه و امکان ارتباط تا وقتی اینجایی وجود نداره حتی برای غیر زندانی ها

-خب پس باید همین طوری بریم ببینیم چی میشه!

-بریم

-تو بزرگتر از این نمی شی؟

-چرا؟ قابل دید نیستم؟

-نه خوبی

راه افتادیم سمت پله ها و اون دو سرباز چیزی نگفتن و فقط نگاه کردن

درو هول دادم اما باز نشد... دوباره هل دادم، نشد!

دست راستمو روی در گذاشتم و با دست چپ ضربه زدم اما باز نشد!

-اه این چرا باز نمی شه؟

-وقتی اومدی تو جادو همراهت بود؟

-نه نبود

-قبل اینکه بیای اینجا با چه افرادی دست دادی یا باهاشون برخورد داشتی؟

یکم فکر کردم-خب با نینا، ماهان، چیترا...

-دیگه؟

با تردید گفتم-شاهزاده آرسان

چشماش اندازه ی گردو شد-شاهزاده آرسان؟ تو قصر میترا و چیترا؟

-آره... اینا رو ول کن چه ربطی به باز نشدن در داره این برخوردار؟

-شاهزاده آرسان منبع قدرته و یک تماس کوچکش با تو که خودتم پریه ویژه ای باعث قدرتمند شدن جادوهای درونی می شه و این در زندان به خوبی جادو ها رو حس میکنه مخصوصا اگه قوی باشن و تو باید قبل از وارد شدن ورد ایست موقتی جادو های درونیو می خوندی که ظاهرا نخوندی و الان باعث شدی اینجا گیر بیفتی چون در اجازه ی بیرون رفتن بهت نمی ده!

-ولی نینا گفت فقط نباید جادو همراهت باشه دربارہ ی جادو های درونی قدرتمند چیری نگفت

-حتما می خواسته بگه ولی یادش رفته یا نتونسته... در ضمن تو با تماس با شاهزاده که یک پریه ویژه اس قدرت جادو های درونیت بیشتر شده و شاید نینا اینو نمی دونسته

- حالا این جادو های درونی چیه؟

- جادو های درونی در هر فردی فرق داره و این بستگی به مکان زندگی داره... مثلا جادوی درونی کوتوله ها تغییر اندازشونه یا مثلا جادوی ساخت آتش و آب و جادوی تماس و ذهن خوانی جز جادو های درونی ان البته چیزای دیگه ای هم هست که من الان حضور ذهن بیشتر ندارم...

- چه جالب! نمی دونستم... حالا باید چیکار کنیم تا این در باز بشه؟

- صبر و شکیبایی

- هان؟

- باید اینجا ول معطل به ایستیم تا یکمی از قدرت جادوهات کم بشه اونوقت در باز می شه... راستی چطوری اومدی تو؟ اجازه ی ورود داشتی؟

- نه... سربازو خوابوندم و اومدم تو

- بیهوشش کردی؟

- حقش بود

- اعصاب نداریا! اون بیچاره حتما اجازه ی ورود می خواسته و تو نداشتی

- مگه این اجازه ی ورود چیه؟

- اجازه ی ورود چیزیه که برای ورود به زندان ها لازمه

- هه... خسته نباشی تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

- رفتارت خیلی عوض شده

- نمی دونم

- حالا مشکل چی هست؟

-حالم داره از اینجا بهم می خوره  
-چرا؟! اینجا که خیلی شیک و تر و تمیزه!  
-آره ولی من نمی تونم تحمل کنم  
-چاره ای نیست باید صبر کنیم  
روی در سرخوردم و نشستم زمین و شبنم هم کنارم نشست  
-نگفتی...مشکلت چیه؟  
-نمی خوام اینجا حرف بزنم...وقتی رفتیم بیرون می گم...دارم بالا می یارم خیلی  
گرمه  
-گرمه؟ چرت و پرت نگو هوا خنکه  
-من گرممه  
-اووم...خب شاید به خاطر همون قدرت جادوی درونیه که گفتم  
-چقدر باید صبر کنیم  
-شاید دو الی سه ساعت  
-راه دیگه ای نیس؟  
-متاسفانه خیر  
-خودم کردم که لعنت بر خودم باد  
دیگه هر دو ساکت شدیم و به فکر رفتیم من درباره ی مشکلات پی در پییم ولی شبنمو  
نمی دونم!

\*\*\*\*\*

شب‌نم- دو ساعت فیکس اینجا نشستیم پاشو بین در باز می شه

- دو ساعت؟ مطمئنی؟

- یکی از ویژگی های کوتوله ها حساب دقیق زمانه

- پس توی مسابقه ها هم از شما استفاده می شه؟

- آره... ما کوتوله ها یه جورایی تایمر و زمان سنجیم!

بلند شدم و خاکای فرضی لباسمو تکوندم

دستمو روی در گذاشتمو و ضربه زدم که با صدای آروم غیژی کرد و باز شد

رفتم بیرون ولی شب‌نم نمی تونست بیاد

- چرا نمی یای؟

- این دیواره نمیزاره

- دیواره؟ من که چیزی نمی بینم!

- دیواره ی نامرئی

- باید چی کار کرد؟

- نمی دونم...

به سرباز بی هوش نگاه کردم

شب‌نم- این بدبختو چطور زدی تا الان بیهوشه؟ نکنه بلایی سرش اومده؟

- نه خوب می شه... نهایت بی هوشیش هشت تا هفت ساعته

- زنگ بزن به نینا

قبل اینکه من زنگ بزنم تماس ذهنی از طرف نینا برام اومد

ذهنم باز کردم که جیغ نینا باعث سر درد چند ثانیه ایم شد

این تماس ذهنی هم معضلیه برای خودش!

نینا- کدوم جهنمی بودی؟ نمی گئی نگرانت می شیم اونم با این وضعیت داغون و کم خونیت؟ هـان؟ نمی گئی دوباره حالت بد می شه اونوقت کی میومد به دادت می رسید؟ می خوام بمیری چرا به خودت زحمت می دی؟ می اومدی پیش خودم به سر در سرزمین دارت می زدم تا درس عبرت هم بشی

-آروم نینا جون... چیزی نشده که!

داد زد- چ- ی- ز- ی- ن- ش- شده؟

سرم تیری کشید

-نینا اگه آروم تر حرف بزنی بهتره! سرم درد گرفت

آروم تر شد- خب حالا کجا بودی؟ چرا ذهنت کامل قفل بود؟ نکنه خودتو متلاشی کرده بودی؟

-متلاشی؟

-همون جدا سازی روح و جسم

-چه اسم با مسمایی!

-بحثو نییچون کجا بودی؟

-زندان غربی

-سه ساعت اونجا چه غلطی می کردی؟

-می شه پیام قصر برات بگم؟

بدون حرفی تماسو قطع کرد

بی ادب!

دوباره تماس گرفتیم

نینا-ها؟ چیه؟

-ببین من می‌خوام شب‌نمو بیارم بیرون ولی انگار یه دیواره نامرئی نمی‌زاره باید چی کار کنم؟

-به من چه؟

-نینا... خاله جـــــونم لطفا...

-بهش بگو سوگند بخوره دیگه بدون اجازه وارد مرز و سرزمین نشه

-ممنون...

-زود بیا...

تماسو قطع کردم

-سوگند بخور بدون اجازه وارد مرز و سرزمین نمی‌شی

-سوگند می‌خورم دیگه بدون اجازه وارد سرزمین نشوم

به راحتی از در بیرون اومد

شب‌نم-وای چه راحت...! دردسر زندانای ما بیشتره! اینجا خیلی راحت آزاد می‌شن!

-قدرت جا به جایی داری؟

-آره

-قصر ادغامی... اتاق نینا...

چشمامو بستم و توی اتاق نینا ظاهر شدم... چند ثانیه بعد هم شب‌نم کنارم بود

نینا روی تخت خوابیده بود

رفتم کنارش و نبضشو گرفتم... دستاش یخ یخ بود و نبضش نمی زد

توی ذهنم گفتم-نینا برگرد... نینا برگرد

مطمئنا رفته دنیای متحد... کله شق نمی دونه برانش خطرناکه.

نینا تکونی خورد و چشماش باز شد

-بیماری؟ نمی گی بلایی سرت می یاد؟ نمی دونی متلاشی شدنت خطرناکه؟ هان؟

همونطور که روی تخت می نشست گفت-بین کارم به کجا کشیده که توی فسقل

بچه بهم اخطار می دی!

-کجا بودی؟

با تخسی ابرویی بالا انداخت و گفت-باید بگم؟

نفس عمیقی کشیدم تا با پشت دست نزنم تو دهن این موجود اعصاب خورد کن!

نینا-سه ساعت تو زندان غربی چیکار می کردی؟

مثل خودش گفتم-باید بگم؟

-اگه می خوای دندونات خورد نشه تو دهننت باید بگی

-رفته بودم دنبال شبنم!

-به به خوشم می یاد بچه حرف گوش کنی هستی... حالا با شبنم چیکار داری؟ اصلا

شبنم کو؟ سه ساعت دنبال شبنم می گشتی؟

-نخیر سه ساعت اون تو گیر افتاده بودم

-قدرت نیروها و جادوهای درونی؟



-آره! چرا بهم نگفتی؟

-تقصیر خودته سریع تماسو قطع کردی! شبنم کو؟

شبنم که پشت من سنگر گرفته بود جلو اومد و احترام گذاشت

نینا-چه نازه!

شبنم نیشش تا بناگوش باز شد

شبنم-چشماتون قشنگ میبینه

نینا چند بار پشت سر هم پلک زد و لبخندشو پر رنگ کرد

کلا هر وقت کسی ازش تعریف می کرد شاد میشد و پشت سر هم پلک

میزد... نیششم که دیگه جای خود دارد!

-میشه بس کنین؟

نینا نگاه چپ چپی بهم کرد و گفت-حسودیت می شه؟

-آخه من که مثل تو ام به چیت حسودیم بشه؟

نینا یکم فکر کرد و گفت-حرف حساب جواب نداره!

-برای شبنم ی اتاق آماده کنین...

چند تا خدمتکار سریع رفتن اتاقو آماده کنن

نینا-خب نگفتی شبنم چه کمکی می تونه بکنه؟

-نمی دونم

-پس چرا آوردیش اینجا؟

-اه نینا من چه می دونم؟ من فقط حس کردم شاید بتونه کمکم کنه در ضمن من تا پس فردا وقت دارم پس الان حق سوال پیچ کردنمو ندارم

نینا-باشه...خب برو دیگه

-کجا؟

-اتاق...می خوام استراحت کنم خیر سرم

-نینا روحتو جدا نکن خطرناکه

-اونش به تو مربوط نیست خودت معلوم نیس کجا میری

-کجا می رم مگه؟

-اون چند دفعه که حالت بد شد...هر دفعه حالت میت و جسد بودی با مرده فرق

نداشتی...بدنت یخ یخ و رنگت پریده بود

-ی دور از جون بگو

-وانیا به من بگو کجا می ری

-ن می دو نم

-کیو می بینی؟

-ن می دو نم

-تو چی می دونی؟دفعه ی بعد این حالت بهت دست بده با دستای خودم خاکت

میکنم می تونی بری

-مگه دست منه؟

-باید کنترل کنی...نمی دونم چه اتفاقی برات میفته ولی باید سعی کنی بدون اجازه ی

خودت منتقل نشی اونم با این حالت جسدی

با بیخیالی باشه گفتم و به اتاقم رفتم

شبمم که فکر کنم رفت اتاقش

امروز واقعا خسته شدم این چند روز خیلی خسته می شم و سر درد ها و سر گیجه  
هامم بدتر عصبیم می کنه ...

روی تخت دراز کشیدم

دستی به صورتم کشیدم که متوجه مایعی گرم شدم

خون... چرا من انقدر خون دماغ میشم؟

دمای بدنم بالا و بالا تر می رفت اما حال خوب بود نه احساس سر درد داشتم نه سر  
گیجه دریغ از هیچ دردی... انگار توی خلسه بودم و هیچی حس نمی کردم

گرمی خونو به خوبی حس می کردم که روی لباس و تخت سرازیر می شد ولی  
توجهی بهش نداشتم

حالم از همیشه بهتر بود... حس ها و حال جسمیم با هم همخوانی نداشتن و کاملا ضد  
هم بودن

حال خودمو درک نمی کردم

کم کم سرم سنگین شد و چشمام روی هم افتاد...

\*\*\*\*\*

همون مکان، همون افراد، همون زن آراسته ترسناک!

زن با چشمایی غمگین و پر التماس بهم نگاه می کرد

تمام توانمو جمع کردم و گفتم-خانم شما از من چی می خوای؟چرا اذیتم می کنی؟چرا  
هی منو میاری اینجا؟دست از سرم بردار خانم...لطفا تموم کن این کارا رو،خودم کم  
دردرس و مشکل دارم؟

زن هیچی نگفت و فقط نگام می کرد

-چرا حرف نمیزنی؟میخوای عذابم بدی؟به چه جرمی؟هان حتما تو هم برای آسایش و  
رفاه مردم داری عذابم می دی؟یا نه به جرم فراموشی؟من چه گناهی کردم که این  
مقامو دریافت کردم؟این همه پری هست و از بینشون من باید بدبخت بشم؟

باز هم سکوت

-دِ چرا حرف نمی زنی؟حرف حسابت چیه؟

زن فقط دو کلمه گفت و جوابش هیچ ربطی به سوالات من نداشت-اعتماد نکن...

-به چی اعتماد نکنم؟به کی اعتماد نکنم؟

این بار حرفش هیچ ربطی به حرف قبلیش نداشت...شایدم داشت و من نفهمیدم!-  
پسرمو اذیت نکن

کلا این زن از من میخواد نکنم!

-میشه درست حرف بزنی؟

-نکن...اعتماد نکن...

-شما کی هستی؟چرا این حرفا رو بهم می زنی؟

-من دشمنت نیستم

-\*همه فکر می کنند هر آنکس زیباست،مهربانست...

دریا زیباست اما... سیلی به صخره ها می زند... \*به زیبایی گل های فریبنده ی  
صورتی اعتماد نکن... نکن... نکن

سرگیجه و باز بی هوشی شایدم بیداری دوباره!

\*\*\*\*\*

چشمامو باز کردم و با بی حالی به آدم های دورم نگاه کردم

افسون با دارو های زهرمار همیشگیش، چیترا با نگرانی و غم، میترا با چهره ای  
ناراحت، ماهان با حالی گرفته و غمگین، نینا با حالتی... نامشخص

از دیدن نینا خوشحال شدم

نینا متوجهم شد و اومد کنارم

با سیلی محکمی که تو گوشم خورد برای چند ثانیه رفتم تو هنگ

نینا- مگه بهت نگفتم نزار منتقل بشی؟

نه نه این انتظاری نبود که من از نینا داشتم

نینا مهربونه و همیشه موقع مریضی ها و درد ها به آدم قوت میده اما این نینا با نینای  
همیشگی فرق داره

چشمای ناباورمو به نینا دوختم اما اون با بی رحمی تمام شروع به تویختم کرد- تو چرا  
هیچی برات مهم نیست؟ چرا خودخواهی و اصلا به فکر دیگران نیستی؟ میدونی پست  
ترین موجود کیه؟ کسی که خودخواهه، کسی که مقام ملکه خواب ها رو داره و فقط به  
فکر خودشه، کسی که دختر نیوای فداکاره ولی به فکر هیچی و هیچ کسی نیست و  
فقط خودشو در نظر می گیره

بدون اینکه به من اجازه ی دفاع بده در اتاقو بهم کوبید و رفت

با چشمای پر اشک به در نگاه کردم نینا هیچ وقت این برخوردو با من نداشت اما الان...

دل‌م شکست، خورد شدم، ناراحت شدم، مگه من چیکار کردم؟ چه اشتباهی کردم؟

چیترا- ناراحت نشو عزیزم، نینا تحت فشاره

میترا- او نگران توست...

افسون با حرف همیشگی‌ش یعنی با اجازه مرخص شد

میترا هم با کمی تعلل بیرون رفت

چیترا داروهای تلخ و بد مزه‌ی افسونو تو حلقم ریخت و رفت

اما ماهان از جاش تکون نخورد

-چیه؟ تو هم می‌خوای توبیخم کنی؟

-وانیا تو کجا می‌ری؟

-قبرستون!

-من شوخی ندارم این موضوع کاملاً جدیه پس جدی تر باش... پای سلامتیت در

میونه... می‌دونی چقدر خون از دست دادی؟

-به درک... بزار انقدر خون از دست بدم تا بمیرم همه از دست من و دردسرام راحت

باشن

کنارم نشست و آروم گفت- تو الان تحت تاثیر حرفای نینایی... نینا الان از حرفاش

پشیمونه من مطمئنم اون پشیمونه پس دیگه از این حرفا نزن

-خیلی خجسته‌ای!

-وانیا عزیزم بهتره جدی تر باشی

-نمی‌خوام... می‌خوام دیوونه باشم خودمو به خل و چلی بزدم تا نفهمم چقدر درد و دردمس دارم... تو مشکلی داری؟ اصلا به تو ربطی نداره پس از اتاقم برو بیرون بزار تنها باشم و به درد خودم بمیرم

-لج نکن وانیا جان

-برو ماهان... الان اصلا وقت نصیحت کردن نیست

نفس عمیقی کشید و با قدم‌های آرام از اتاق بیرون رفت

من خودخواهم؟ چرا؟ چون نمی‌خوام زندگی‌م، آینده‌ام و خوشبختی‌م از بین بره خودخواهم؟ واقعا این صفت مناسب منه؟

خودخواه!

باید هر چه سریعتر یک راهی پیدا کنم تا آینده‌ام تباه نشه از این به بعد می‌خوام واقعا خودخواه باشم و به حرف هیچ کس گوش ندم

مگه من ملکه‌ی این سرزمین نیستم؟ پس حرف حرفه منه و کسی حق سرپیچی نداره من کار خودمو می‌کنم و برای کارهام نه به نینا، نه به چیترا و میترا، نه به ماهان جواب پس نمی‌دم...

-آلما...

آلما سریع وارد اتاق شد و احترام گذاشت

من ملکه‌ام و مستحق این احترام‌ها هستم!

می‌خوام از این به بعد بشم یک ملکه‌ی سنگدل و فقط به فکر خودم باشم

چه اشکالی داره؟ وقتی همه از من این تصویر دارن پس بزار همونی باشم که اونا از من تو ذهنشون ساختن

ی ملکه ی خودخواه که به حرف هیچ کسی گوش نمی ده

-شب‌نمو بیار اینجا...

-چشم ملکه

احترام گذاشت و رفت تا شب‌نمو بیاره

از روی تخت بلند شدم و لباس سراسر خونمو عوض کردم، دست و صورتمو شستم

به تصویر توی آینه نگاه کردم

-من به خودم اهمیت بیشتری می دم...مردم برای من در اولویت دومن...من

خودخواهم و به حرف هیچ کسی گوش نمی دم...من اجازه نمی دم آینده ام از بین

بره...من بهترین راه حل ها رو پیشنهاد می کنم...من میتونم در برابر سیترا و قدرت

های خارق‌العاده اش دووم بیارم...

با صدای در به خودم اومدم و صورتمو خشک کردم

-بیا تو...

شب‌نم وارد اتاق شد ولی احترام نداشت

من ملکه ام و همه باید به من احترام بزارن هیچ کس از این قاعده مستثنی نیست

باید جامو سفت کنم...باید به همه نشون بدم من ملکه ی این سرزمینم نه یک

عروسک که به دست همه میگرده...

-بهت یاد ندادن به ملکه احترام بزاری؟

چشمای گرد شده و ناباورشو بهم دوخت

-وانیا مطمئنی حالت خوبه؟



-باید یک کلاس برای آداب رفتار در برابر ملکه اجرا کنم! این بار می بخشمت ولی دفعه ی بعدی بخشش در کار نیست... از این حرفا بگذریم میخوام باهات حرف بزوم و نظرتو بدونم

شبم خودشو جمع و جور کرد و جدی گفت-من در خدمتم

-خوبه... تو تنها کسی هستی که الان می تونم بهش اعتماد کنم نمی دونم روی چه حسابی ولی تو برای من بهترین گزینه ای... اهل مقدمه چینی نیستی پس بی مقدمه می رم سر اصل مطلب! می خوام دست راستم بشی... قبول می کنی؟  
-من...

حرفشو قطع کردم-بزار قبل از اینکه تصمیم قطعی بگیری شرایطو بگم... اول اینکه تو وقتی دستیار من می شی فقط و فقط باید طبق دستورات من عمل کنی و حرف هیچ کس دیگه ای رو قبول نکنی حتی اگه اون فرد بهترین پیشنهادو بده... دوم اینکه هر حرفی بهت می زوم باید بین خود ما دو نفر باشه و حتی نینا از چیزی با خبر نشه اگه لازم دونستم بهت می گم که به دیگران بگی ولی اگه بفهمم حرفی از خلوت ما بیرون رفته به در سرزمین داریت می زوم تا برای دیگران عبرت بشی در این مورد هم اصلا باهات شوخی ندارم و مطمئن باش اگه از دستوراتم سر پیچی بشه اینکارو می کنم!... سوم اینکه من هر حرفی زدم و هر دستوری دادم بدون چون و چرا و دلیل انجام می دی حتی اگه حس کنی اون کار اشتباهه باید انجامش بدی... چهارم اینکه تو کارهام دخالت نمی کنی به غیر از مواقعی که خودم لازم می دونم... حالا این شرایطو قبول داری؟ پنج دقیقه فرصت جواب دادن داری...

ساکت شدم و به طرف پنجره رفتم

شبم غرق در افکارش بود

پنجره رو باز کردم که نسیم خنکی صورتمو نوازش داد و یک ستاره رو به روم ایستاد  
نازی!

یکی از پره هاشو به نشونه سلام بالا آورد

دستمو دراز کردم و نازیو گرفتم

لبخند محوی زدم و نازیو به آسمون، بین دوستای چشمک زنش سپردم

شب‌نم با لحنی که تردید توش بود گفت-قبوله

-نه نشد من این لحن پر تردیدو نمی خوام من ی آدم محکم می خوام که بدون هیچ  
تردیدی بتونه تصمیم بگیره و تصمیماتش قاطع باشه...

شب‌نم اینبار با لحنی مصمم و قاطع گفت-قبول میکنم

-خیلی خوبه... امیدوارم این اعتمادی که بهت کردم باعث پیشمونیم نشه

-مطمئن باشین پیشمون نمی شین من می تونیم سوگند بخورم

-باید سوگند بخوری...

سوگند نامه رو به دستش دادم

اونو خوند و قسم خورد که هیچ وقت به من خ\*ی\*ا\*ن\*ت نکنه

-خب اولین دستور... تو فرزری، به خوبی زمانو حساب و مدیریت می کنی، می تونی

خیلی ریز بشی و به جاهای غیر دسترس برای من بری...

-منظورتون جاسوسیه؟

-درسته... خیلی خوبه که هوش بالایی داری این کارو برای من راحت تر می

کنه... اولین دستورم جاسوسیه از هر فرد و از هر جایی... حتی از نینا... این یک

دستور ابدیه و تا همیشه باید انجامش بدی

—چشم ملکه

—خوبه... می تونی بری و استراحت کنی... روز های پر کاریو در پیش داری

—چشم ملکه...

احترام گذاشت و بیرون رفت

اولین گام به خوبی انجام شد...

همه باید بفهمن که من عروسکشون نیستم و خودم می تونم به خوبی از پس همه چیز بر بیام...

گام دوم، باید راه حلی برای فریب دادن موقتی سیترا پیدا کنم مطمئنا تا الان خبرای اینجا توسط جاسوسا بهش رسیده... باید به موقع جاسوس ها رو هم پیدا کنم...

راه حل فقط ازدواج منه، فقط و فقط ازدواج. چون آینه گفته و آینه اشتباه نمیکنه ولی من با ماهان ازدواج نمی کنم چون نمی تونم به عنوان شوهرم دوستش داشته باشم...

پس باید چیکار کنم؟

یاد حرفای نینا درباره ی ازدواجش و عشقش و داستانش افتادم:

مادر منو به زور شوهر داد و فرمانده وقتی خبرو شنید عصبانی شد... مادرم برای بدتر شدن شکنجه فرمانده رو به ماموریتی که می دونست تهش مرگه فرستاد و فرمانده هم به اون ماموریت رفت و کشته شد... وقتی این خبر به گوش من رسید جنون موقتی گرفتم و... و باعث زخمی شدن به اصطلاح شوهرم شدم... آقای شوهر هم گفتن من این دختر دیوونه ی وحشیو نمی خوام و جدا شد و به نا کجا آباد رفت... (اما مادر برای اینکه ابرو و قدر تو از دست نده همه جا جار زد که عروسی به خوبی و

خوشی سر گرفته و منو شوهر خیالی داریم به خوبی خوشی زندگی می کنیم... تا یک هفته هم همه جا شیرینی می داد و شهرو گل بارون میکرد...  
فهمیدم... آره همینه...

با خوشحالی و انرژی که دوباره به دست آورده بودم به منطقه ی گل ها رفتم  
گل ها به من حس خوبی القا میکنند و باعث آرامشم میشن مخصوصا گل های صورتی  
عجیب و زیبای این منطقه که فلورا به وجودشون میاره...  
دستی به روی گلبرگ های نرم گل ها کشیدم و با تمام وجودم بوی خوششونو  
استشمام کردم...

-ملکه شگفت زده ام کردید! خوش آمدید

برگشتم به سمت فلورا که لباسی سراسر از گلهای بنفشه تنش بود...

لباس های فلورا از جنس گلن و خیلی نرم، زیبا و شگفت انگیز

-لباس قشنگی داری!

-اگر مایل باشید یکی برای شما آماده کنم؟

-نه این لباسا بیشتر به تو میاد

لبخند قشنگی زد و با یک اشاره دور تا دورمو پر از گل های صورتی کرد

-گل های صورتی آرامشی خاص و انرژی مثبت به افراد هدیه می کنند...

-درسته... من عاشق این گل هام واقعا رویایی

-اگر کاری با بنده ندارید مرخص شوم

-می تونی بری ممنون بابت گل ها

-وظیفه ام بود ملکه...

به راحتی غیب شد

یکی از گل های صورتیو برداشتم و بو کردم. اووم فوق العاده اس ...

نگاه دیگه ای به گلها انداختم و به اتاقم رفتم

با اینکه این چند روز مدام بی هوش میشم ولی هر بار بیشتر احساس خواب میکنم

سرمو روی بالش گذاشتم و بشمار سه به خواب رفتم!

\*\*\*\*\*

موهامو بالا بستم و لباسمو مرتب کردم

جسم کوچکی رو روی پام حس کردم

شبم... چقدر ریز!

روی میز گذاشتمش و گفتم-خب...

شروع کرد به دادن گزارشات-دیشب حوالی نیمه شب نینا و میترا و چیترا دور هم در اتاق نینا جمع شده بودن... نینا می گفت که باید هر طور شده و به زور ازدواج شما و شاهزاده ماهان سر بگیره و بقیه هم موافق بودن و می گفتن مطمئنا با این کار تمام مشکلات شما و فراموشیتون حل میشه و در جنگ شکست نمی خوریم... شاهزاده ماهان هیچ رفتار یا کار خاصی نکردن... پرنسس آفتاب با فلورا ملاقات داشت و درباره ی لباس و اینجور چیزا حرف می زدن البته بین حرفاشون چیزای درهمی هم میگفتن که ربطی بهم نداشتن مثل گل های صورتی، اعتماد و ...

گل های صورتی؟ اعتماد؟ اینا چه ربطی بهم دارن؟

-کارت عالیه می تونی بری ...

-چشم ملکه ...

پس نینا خانم داره نقشه می‌چینه؟ حالا وایسا اگه حالتو نگرفتم... برای من تصمیم نمی‌تونم بگیرم نینا من شبیه تو هستم ولی نمی‌زارم سرنوشتت مثل تو به دست دیگران رقم بخوره...

بوسی تحویل خودم توی آینه دادم و با قدم‌های محکم و مطمئن به سمت اتاق نینا رفتم درو باز کردم

-سلام

نینا با خوشحالی و مهربونی به سمتم اومد

-خوبی عزیزم؟ بهتر شدی؟

خواست بغلم کنه که خودمو عقب کشیدم

-اومدم درباره‌ی راه حل باهات صحبت کنم

-وای بالاخره پیدا کردی؟

-بدون مقدمه بگم یا با مقدمه چینی؟

-بی مقدمه راحت تره

-همه جا جار بزنین من با ماهان ازدواج کردم و کل سرزمینو آذین بندین و شیرینی پخش کنین ی مراسم بگیرین

با خوشحالی بیشتری نگام کرد و گفت-وای خدایا باورم نمیشه قبول کردی با ماهان ازدواج کنی

-کی گفته قبول کردم؟

یکم و رفت-منظورت چیه؟

شونه‌ای بالا انداختم و روی صندلی نشستم

-من فقط گفتم جار بزنین و مراسم بگیرین

-خب این یعنی قبول کردی دیگه!

-نه نینا جون این یعنی می خوام سیترا رو فریب بدم... جاسوسای سیترا همه جا هستن و با این مراسمات دروغین میشه سیترا رو فریب داد

-اما تو باید خوب بشی

-بایدی در کار نیست... من یک ملکه آزادم و کسی نمی تونه برام تصمیم بگیره حتی تو نینا اینو آویزه ی گوشت کن

-اما... اما اگه سیترا بفهمه؟

-حتما می فهمه... اما تا اون موقع من راه دیگه ای پیدا میکنم

-الان باید قبول کنم و مقدمات این مراسم الکیو راه بندازم؟

-مجبوری قبول کنی

-چطور تو مجبور نیستی و من مجبورم؟

-چون تو از اول نخواستی آزاد باشی و الان هم مجبوری... فقط به میترا و چیترا هم چیزی درباره ی الکی بودن مراسم نگو... فقط من، تو، ماهان چون جاسوسا همه جا هستن... می فهمی که؟

-من قبول نمی کنم

-جرات داری قبول نکن

-یعنی چی؟

-الان توی سرزمین من بالا ترین مقامو به عنوان ملکه ی خواب‌ها و پری ویژه ی مونث دارم پس به راحتی می تونم بندازمت زندان یا تبعیدت کنم

-تو... تو اینکارو نمی کنی

-میتونی امتحان کنی... ولی فقط این کار باعث آسیب دیدنت میشه... دلم میخواد همزمان با عروسی شاهزاده آرسان این مراسم دروغین اجرا بشه... بهتره خیلی خوب، شیک، تمیز و بدون اینکه کسی شک کنه کارا رو انجام بدی

-ماهان چی؟

-هیچی...

-میدونی چه ضربه ای می خوره؟

-میخواست عاشقم نشه

-مگه دست خودش بود؟

-برای من دیگه هیچ کسی اهمیت نداره فقط خودمو خودم این یکیم آویزه ی اون یکی گوشت کن... فعلا

بی توجه، به محل آموزش افراد برای جنگ رفتم

وقتی سربازا دیدنم همه احترام گذاشتن و رو به روم به صف شدن

فرماندهون گفت-خوش اومدین ملکه...

-خسته نباشین... به هر کسی که بتونه به درجه ی خوبی از جادو های نظامی و

تمرینات برسه... پادشهای خوبی داده میشه... این مطلبو همه جا پخش کنین و به

بهترین نحو ممکن سرباز تربیت کنین به شما فرماندهان هم در ازای هر سرباز تکمیل

و قوی پاداش داده میشه... آزاد....

همه رفتن سر کار خودشون اما اینبار با انرژی بیشتر...

-فرمانده؟



-بله ملکه؟

اشاره کردم که بریم اونطرف تر و آروم بهش گفتم-بین سربازا دختر هم هست؟

-سه دختر هست ملکه

-از افراد میترائن یا چیترا؟

-از افراد بانو چیترا

-چند سالشونه؟

-بین بیست و دو تا بیست و پنج سال هستن

-در چه حد بلدن؟

-دو تاشون در حد حرفه ای و اون یکی در حد متوسط رو به بال

-سه تاییشون بفرست زمین مخصوص...اسماشون؟

-آناهید، آرشیدا و... (مکثی کرد)...ویدا

-خوبه همین حالا بفرستشون زمین مخصوص...

-برای چه کاری؟

وقتی نگاه چپ چپمو دید سریع گفتم-چشم ملکه

سری تکون دادم و به زمین مخصوص رفتم

این زمین برای تمرین و آموزش ملکه هائو و کس دیگه ای حق تمرین توش نداره...

چند دقیقه بعد سه تا دختر با تیپ هایی مثل هم و موهایی کوتاه شده شبیه به هم

روبه روم بودن

پیرهنی به رنگ سفید و شلوار جین طلایی که برق میزد، موهای هر سه کوتاه و تا گردنشون به رنگ خرمایی که جلوشو تو صورتشون به صورت بهم ریخته، ریخته بودن ...

در کل تپشون قشنگ بود و به دلم نشست

هر سه احترام گذاشتن و ی حرکت دیگه هم انجام دادن که فکر کنم سلام نظامی بود  
-خودتونو معرفی کنین... نام، سن، درصد حرفه ای...

یاد این بازجویی ها افتادم! خندمو قورت دادم و به اولین نفر نگاه کردم -آناهید، بیست و چهار، حدود هشتاد و سه درصد

دومین نفر -آرشیدا، بیست و پنج، حدود نود و دو درصد

سومین نفر -ویدا، بیست و دو، نود و هشت درصد

این یکی با سن کمش بیشتر بلده تا اون دو تا واقعا جالبه!

-بین خودتون مسابقه بدین

با گنگی نگام کردن

توضیح بیشتری دادم -میخوام بسنجمتون ببینم کی بهتره پس بجنگین هر سه با هم بدون اسلحه سرد و گرم و جادو، فقط دفاع و حمله با دست و پا

احترامی گذاشتن و مثلث وار ایستادن منم کنار رفتم تا نزنن لت و پارم کنن این وسط!

-یک، دو، سه ...

شروع کردن به زدن همدیگه!

ویدا فرزند تر بود و اول آن‌هایدو به راحتی از دور خارج کرد بعد چند دقیقه ضربه ای به  
آرشیدا زد و پاشو رو قفسه ی سینه اش گذاشت

دستی زدم و گفتم-عالمیه... آفرین...

ویدا کنار اومد و بهم احترام گذاشت

به آن‌هاید و آرشیدا اشاره کردم و گفتم-شما میتونین برید... کارتون عالی بود جای  
پیشرفت هم دارین دفعه ی بعدی نمی خوام کم بیارین...

آن‌هاید و آرشیدا احترام دیگه ای گذاشتن و بیرون رفتن

دستم روی شونه ی ویدا گذاشتم

-معنیه اسمت چیه؟

-کم و ناپیدا

-مثل اسمت کم و ناپیدا... کارت حرف نداره

چرخه دورش زدم و موهاشو از صورتش کنار زدم رنگ چشماش مثل موهاش بود  
دختر زیبا و ظریفه

-از چه نژادی ای؟

-نژاد پریان نظامی، پدر و مادرم جز ارتش بزرگ بانو چیتای بزرگ بودن

-پس خانوادگی این کاره این؟

-بله ملکه

-میخوام بهت پیشنهادی بدم... میخوام ازت تمام فنون رزمی و جادوهای نظامی و  
کار با سلاح هارو بهم یاد بدی... میخوام بشی دستیار و کمکم... میخوام بشی  
همراهم... همیشه؟

-وظیفه ی منه و باعث خو...-

نذاشتم ادامه بده-قبل این که قبول کنی نمی خوای شرطامو بشنوی؟

-هر چی باشه با کمال میل میپذیریم

-حتی اگه جدا کردن سر از تنت باشه

بدون هیچ ترس یا لرزش صدایی گفت-حتی اگر خواستار سر یا جونم باشین

-دختر نترسی هستی...ازت خوشم میاد...گفتی چند سالته؟

-بیست و دو

-چند ماه از من بزرگتری...من یک ماهه دیگه بیست و دو سالم میشه...

چیزی نگفت...چه آرام و ساکت و مظلوم!

-حالا شرایطمو بگم یا نه؟

-هر جور راحتین

-خب من می گم که بعد نرنی زیرش...اول اینکه هیچ حرفی بین ما به بیرون درز پیدا

نمی کنه،دوم فقط از دستورات من پیروی می کنی و به هیچ کس حتی نینا یا چیترا

گوش نمی دی در صورت اینکه بفهمم سرپیچی کردی سرتو از بدنت جدا میکنم و می

ذارم وسط میدون تا درس عبرت بشی در این مورد هم هیچ شوخی ندارم و کاملا

جدی ام،سوم اینکه هر حرف یا دستوری دادم باید بدون چون و چرا و دلیل انجامش

بدی حتی اگه حس کنی غلطه،چهارم حق دخالت به جز در مواردیو نداری،پنجم باید

به طور کامل همه چیزو به من یاد بدی در عرض دو تا سه هفته می تونی؟

با اطمینان و محکم گفت-بله ملکه

لبخندی تحویلش دادم و گفتم-خوبه...

سوگند نامه رو دادم و اونم خوند و قسم خورد خ\*ی\*ان\*ت نکنه

-برام جذابی...

-نظر لطف‌تونه ملکه

-میتونی بهم بگی وانیا... راحت تره... تو برام دلنشینی و احساس راحتی و احساس خوب و آرامش نسبت بهت دارم پس بیا با هم دوست باشیم نه ملکه و سرباز... باهام راحت باش

واقعا نسبت به این دختر حس عالی ای پیدا کردم... خیلی ناز و مظلوم و پر آرامشه

-باشه وانیا جون و نیششو باز کرد

جان؟ این که از من بیشتر احساس راحتی داره! ولش کن بزار خوش باشیم حالا ی دوست پیدا کردیما

-استراحت گاهتون کجاس؟

-پشت زمین تمرین ی ساختمون بزرگ پر اتاق

-از این به بعد میای تو قصر و تو اتاق من

-اتاق تو؟

-آره... می خوام همیشه کنارم باشی...

-اما...

-شرطمو که یادت نرفته؟ بدون چون و چرا قبول میکنی

-باشه

-خوبه... خب نمی خوای چیزی یاد من بدی؟

-از چی شروع کنم؟ خودت در چه حد بلدی؟

-در حد صفر

نیششو باز کرد و گفت-راس کار خودمی...مکثی کرد و ادامه داد

-از دست و پا شروع می کنیم و بعد هم جادو ها و بعد سلاح ها

-خب الان چیکار کنم؟

-مبارزه با من

-چی؟اینطوری که من کتلت می شم!

-نه زیاد سخت نمی گیرم

لبخند شیطونی زد و به اتاق تعویض لباس اشاره کرد

-لباسات خراب میشه...

به سمت اتاق رفتم و لباسمو با لباسی مثل ویدا تعویض کردم و موهای بلندمو محکم

کردم

-من آماده ام

رو به روم ایستاد و بدون خبر دادن ضربه ای به پشت زانوم زد که افتادم زمین

-دشمن هیچ وقت خبر نمی ده که میخواد شروع کنه پس همیشه باید آماده باشی

بلند شدم و رو به روش ایستادم جلو اومد و خواست ضربه ای بزنه که در یک حرکت

سریع دفاع کردم

چشماشو گرد کرد و گفت-بلدی؟

-نه...

-پس این دفاع از کجا اومد؟

-نمی دونم

خودمم متعجب شدم و حواسم پرت شد که ضربه ای به شکمم زد  
پرت شدم اونطرف تر ولی سریع بلند شدم و خیلی غیر ارادی شروع به جنگ و انجام  
فنون رزمی که تا حالا ندیده بودم کردم  
خودم تعجب کردم اما به کارم ادامه دادم  
کم کم اسم و قواعد همه ی فنون به ذهنم اومدن  
بعد تقریبا نیم ساعت که هیچ کدوم شکست نخوردیم دست از جنگ برداشتیم  
ویدا- تو خیلی خوب بلدی... اونوقت می گی در حد صفر؟ آرشیدا باید جلوت لنگ بندازه  
-تو چی؟

-نه دیگه در حد من نیستی

-بچه پررو...

-حالا منو اسکل کرده بودی؟

-نه بابا من قبل این جنگ هیچی نمی دونستم یهویی کلی اطلاعات درباره ی ورزش  
ها و فنون رزمی ریخت تو سرم

-ایول مغز! فکر کنم مغزت خودکار هر چیو بخوای بهت یاد می ده!

-جان؟ الان دقیقا چی گفتی؟

نیششو باز کرد، موهاشو کنار زد و گفت-هیسی (همون هیچی)

-شرط می بندم خودت نفهمیدی چی گفتی! بریم تو

-باش... آخیش کار منو کم کردی ولی حیف...

-چرا حیف؟

-می شد همه ی دق و دلی هامو سرت خالی کنم

-من الان پی بردم هیچ وقت گول ظاهر مظلوم کسیو نخورم

-کاملا درسته فرزندم!

-جرات داری وایسا...!

تا خود قصر دنبال هم می دویدیم و بلند بلند همو تهدید می کردیم و می خندیدیم

کل باغ از صدای ما دو تا پر شده بود

چقدر خوب که ویدا رو پیدا کردم

شخصیت شیطون و روحیه شادی که داره منو به وجد و هیجان میاره، باعث میشه

انگیزه و امید پیدا کنم و در کنار این همه مشکل بخندم

خدا رو هزار مرتبه شاکرم بابت این دوست عزیزی که سر راهم قرار داده

ویدا دوست خیلی خوبی می تونه باشه و به راحتی می تونه منو شاد کنه...

خوشحالم که حداقل یک نفر پیدا شده که منو خوشحال و شیطون می کنه و اون

کودک درونمو قلقلک میده تا شیطنت کنم!

ویدا می تونه شادیو به من برگردونه و کمک زیادی بهم بکنه...

با نفس نفس گفتم-بگو...غ...غلط کردم...

بدون هیچ نفس نفس زدن گفت(خیر سرش جنگجوی حرفه ایه میخوای نفس نفس

هم بزنه؟)-غلط کردی...

-ویدا

-جانم؟



یهو ایستاد و منم بهش خوردم و هر دو پرت شدیم روی زمین  
ویدا- آخ ننه له شدم... مگه من ضد ضربه ام؟ پاشو لهم کردی

-حالا انگار من چند کیلوم

-بابا تو باربی، تو مانکن، تو خوبی فقط از رو من پاشو

خندیدم و بلند شدم... خاکای لباسمو تکوندم

دست ویدا هم گرفتم و بلندش کردم

ایندفعه مثل آدم راه افتادیم سمت اتاق من

ویدا خودشو پرت کرد رو تخت و چشماشو بست

-وای خسته شدما

سری به نشونه تاسف تکون دادم

-کوه کندی؟

-تو که جای من نیستی نمیدونی از کوه کندن بدتره، وای خیلی سخته یه بار بیا  
تمریناتو ببین، از همه اینا گذشته فرمانده خیلی سخت گیره باهاش که مبارزه کنی  
یجای سالم تو بدنت نیمیمونه

-ور وره جادو تو مگه خسته نیستی؟ بگیر بخواب انقدرهم حرف نزن

-عادت می کنی...

-به چی؟

-هیسی

-چرا نمی گی هیچی؟

-دلم نوموخواد

-لوس

حرفی نزدو پتو رو روی خودش انداخت و بالشتو بغل کرد

-جات راحتی؟

-بد نیست...می تونست بهتر باشه

-رو که نیست!

-دو ساعت دیگه بیدارم کن بریم سر وقت تمرین تا سطح اصلیتو مشخص کنم و

بفهمم کلا چقدر بارته

-باش

\*\*\*\*\*

-ویدا جان...ویدا

-هـــــوووم؟

-بلند شو دو ساعته خوابیدی

-هـــــوووم

ده دقیقه بعد...!

-ویدا...ویدا

-هـــــان؟

-پاشو بریم تمرین

-هـــــان!

بیست دقیقه بعد...!

-ویدا...!

-درد!

-جان؟ پاشو ببینم منو مسخره کرده... منو بگو گفتم چه مظلومه نگو خانم یه پا  
مارمولکه

با جیغ من سریع ایستاد و احترام گذاشت

با داد گفت- من در خدمتم ملکه، امر بفرمایید

-ویدا

-اوه می گم درد می گه ویدا، می گم جان می گه ویدا، می گم در خدمتم میگه ویدا تو  
بگو من چی بگم چی باب میلته؟

-ویدا

-بیا دوباره گفت... خواب برامن نذاشته این که... می بینی!! اا نمک شناس اینه  
جواب اون همه محبت من؟ اینه جواب یه عمر زندگی ای که به پات ریختم؟

دستم روی سرم فشار دادم

-خیلی حرف می زنی... حرف که نه بیشتر ز می زنی

-گفتم که عادت می کنی

-صد سال سیاه نمی خوام عادت کنم... پاشو بریم تمرین

-اعصاب نداریا

-سرم درد می کنه

-به افسون...!

سریع پریدم وسط حرفش-اه این چند روز از بس افسونو دیدم حاله داره بهم می خوره

-حق داری، افسون که دارو درست حسابی نداره همش زهرماره... یادمه یه بار ضربه خورد تو کمرم به شدت درد گرفت بعد رفتم پیش افسون کلی جادو جَمَبَل رو من انجام داد و آخرش هفت هشتا جوشونده و شربت مزه زهرماری و گس داد بهم... نمی دونی نمی دونی دو ساعت خوب بودم بعد دو ساعت علاوه بر کمر درد سر دردم گرفتم رفتم پیش افسون بهمش گفتم چرا اینطوری شدم گفت چیزی نیست عادیه آخ آخ ما هم رو حرف این طیب بالا مقام حساب کردیم رفتیم سر تمرین خدا نصیب افراد سیترا... (مکت کرد) نصیب اونا که بکنه! هان از مسیر اصلی منحرف شدیم داشتیم می گفتم رفتیم سر تمرینو و چهار ساعت بعدش علاوه بر کمر درد و سر درد، حالت تهوع و سرگیجه هم بهمون دست داد... آی بگم برات که این افسون هیچی بارش نیست آخرشم خودم چهار تا جوشونده رو قاطی کردم جات خالی تا دو روز تخت خوابیدم... با قیافه میچاله شده نگاش کردم-احساس نمی کنی زیاد حرف زدی؟

-کی؟ من؟ نه بابا این تازه نرمالش بود یادمه یه بار...

قبل این که بخواد خاطرات طولانیشو بگه گفتم-تمرین...

-بزار اینو بگم خیلی باحاله بعد می ریم داشتیم می گفتم یه بار...

بلند شدم و راه زمینو در پیش گرفتم ویدا هم ور ور کنان پشت سرم خاطره اشو می گفت که هیچی ازش نفهمیدم چون تو افکار خودم غرق بودم...

-شنیدی؟

چیزی نفهمیدم ولی برای اینکه گیر نده بی حوصله گفتم-آره...

-نخیر خیلی پرتی... آخه عقل کل مگه صدایی اومد که بخوای بشنوی؟ چته؟ تو که چند ساعت پیش خوش و خرم می خندیدی!

- آخه اونوقت نمی دونستم طرف مقابلم کیه
- !وانی من خیلی هم خوبم تو یه چیز دیگته!
- چی؟ جمله بندیت تو حلقم دختر
- حالا هر چی! چته؟
- گفتم که سرم درد می کنه یکمم ذهنم مشغوله
- یکمم؟ تو به این که چند ساعت می ری تو هیپروت می گی یکمم؟
- کی چند ساعت رفتم تو هیپروت؟
- زول زده بودی به من بدبخت و تو فکر بودی هیچ جوره هم نمی فهمیدی بهت میگم  
بههم زول نزن بزار کپمو بذارم! آخرشم پتو رو کشیدم رو سرم و با نگاه خیره تو بزور  
خوابیدم
- واقعا نمی شنیدم؟
- نخیر خانم هیپروت... حالا تو چه فکری هستی؟
- رسیدیم به زمین
- بعدا می گم این جا نمی شه
- اوکی... خب پایه ی مبارزه هستی؟
- بدون آمادگی قبلی؟
- ی جنگجو همیشه آماده اس
- من جنگجو نیستم محض اطلاع
- بله سرورم، بله پرنسس، شما ملکه هستی... بشین ببینم باو واس من پز مقامشو می

-ویدا...!

-من کشف کردم ویدا ی معنی دیگه هم داره

-چه معنی ای؟

-به معنی ببند دهنو تا نبستم

خندیدم و مسخره ای نثارش کردم...

نسیبم خنکی موهامو تو هوا پخش کرد

ویدا-! چه رویایی موهاش پخش شد...

لبخندی به ویدا زدم و نفس عمیقی کشیدم که به خوبی بوی عطر همیشگی دلنشین  
ماهانو حس کردم

-ماهان...

ماهان از حالت نامرئیش در اومد...همیشه دلم میخواست قابلیت نامرئی شدن داشته  
باشم به علاوه قابلیت پرواز اما حیف که ندارم!

ویدا با دیدن ماهان جا خورد و هول شده احترام گذاشت!

دستپاچه کلماتو گم کرد-وای چیزه...چیز چیزه دیگه...یعنی چیز در واقع همون  
چیزه...اه یعنی می گم ...

-میگه سلام...خوش اومدین...

ویدا نفس آسوده ای کشید

-همین که این...!یعنی ملکه گفت!

ماهان بی توجه به ویدا غمگین منو نگا می کرد... از ناراحتیش و حالت افسرده اش دلم سوخت ولی... ولی نه من به خودم اهمیت بیشتری می دم... اول خودم و بعد دیگران...

ماهان-چرا؟ به خاطر آرسان؟ یا به خاطر خودت؟

-به خاطر خودم

می دونم بی رحم می دونم دروغ گوام ولی چاره ی دیگه ای ندارم... دارم؟

نیشخندی زد و سرشو تگون داد-به خاطر خودت؟ مطمئنی هیچ ربطی به آرسان نداره؟

-ربطی... ند... نداره

-از لرزش صدات کاملا مشخصه...

راه افتاد که بره ولی من هنوز مطمئن نشدم پس گفتم-کمک می کنی؟

با صدای ضعیف و بغض داری گفت-فقط به خاطر تو...

-به خاطر من نه... به خاطر مردم

-اول تو، بعد دیگران، بعد خودم... این اولویت منه! اولویت تو چیه؟

-اول خودم، بعد دیگران

-نه اشتباه کردی... اول آرسان، بعد خودت، بعد مردم

-داری اشتباه می کنی اگه اول خودم نباشم اول آیندمه

-و آیندت بودن با آرسانه...

بدون اجازه حرف دیگه ای بیرون رفت...

آیندم بودن با آرسانه؟ با شاهزاده ای که مقابل منه؟ شاهزاده ای که قدرت هاش هیچ کجای دیگه نیست؟ یعنی من اینو می خوام؟ با احساسای دل‌تنگی و کشش نسبت به آرسان یعنی دوست دارم آیندم اون باشه؟ دشمنم آیندم باشه؟

سرمو تکون دادم و سعی کردم ذهنمو خالی کنم... فعلا دوست ندارم و نمی خوام ذهنم درگیر این مسائل بشه... هر چند که همین الانش خیلی درگیره!

ویدا به راهی که ماهان رفته بود نگاه می کرد و تو فکر بود

برای تغییر جو ضربه ای به کمر ویدا زدم و با شیطنت گفتم- گرفته‌ها...

ویدا گیج و ویج گفت- چی گرفته؟

به چشمای خوش رنگش اشاره کردم و گفتم- چشتو میگم

دوباره گیج تر گفت- چی چشممو گرفته؟

-چی نه بگو کی!

ابرومو بالا انداختم و بهش نگاه کردم... یکم بهم نگاه کرد تا منظورمو بفهمه

-تو دو دقیقه اینقد خنگ شدی؟ میگن عاشق کور می شه خنگو دیگه نشنیده بودم

بالاخره سلولای خاکستریش به کار افتادن- یعنی تو میگی من چشمم شاهزاده رو... آره؟

نیشمو تا بناگوش باز کردم و گفتم- بدجور بهم میان... اسم بچتونو اگه دختر شد

بزارین ماها که به ماهان بیاد... اگه پسر شد بزارین ویها که به ویدا بیاد!

-ویها دیگه چه اسمیه؟

-خب دو حرف اول اسم تو با دو حرف از اسم ماهان می شه ویها در واقع یه جورایی

اسم خودساخته اس و مهم اینه به ویدا هم میاد... ولی میگم تو هم بدت نمیاد!



چشماشو گرد کرد و داد زد-وانی

سرخوش خندیدم و رفتم وسط زمین تمرین که شب‌نم جلوم ظاهر شد با قدی متوسط  
رو به کوتاه!

-خبریه؟

شب‌نم-ملکه نینا با ماهان دعواشون شده و فلورا و پرنسس آفتاب معلوم نیست  
چطوری و کجا غیبتشون زده... بانو چیترا خیلی خوشحاله... بانو میترا هم به خاطر  
غیب شدن دخترشون نگران...

تکلیف دعوی نینا و ماهان معلومه حتما نینا داره بحث می‌کنه که چرا ماهان منو راضی  
نکرده! چیترا هم که فکر کنم خبر ازدواج ما بهش رسیده خوشحاله من عروسم می  
شم! بدبخت نمی‌دونه همه چی الکیه! فقط می‌مونه آفتاب و فلورا...

-چطور شد که غیبتشون زد؟

-توی جلسه شاهزاده ماهان اعلام کردن با شما ازدواج می‌کنن و جواب مثبت شمارو  
گرفتن و در حال آماده کردن مقدماتن... پرنسس آفتاب خیلی عصبی و ناراحت به نظر  
می‌رسید و فلورا هم انگار تعجب کرده بود... وقتی جلسه تموم شد نینا و شاهزاده  
دعواشون شد البته دور از چشم بقیه و بعد چند دقیقه که بانو میترا پرنسس آفتابو  
احضار کرد و ایشون نیومد همه افتادن دنبال پرنسس و متوجه شدن فلورا هم نیس

-منطقه گلها هم گشتین؟

-بله همه ی مناطق به جز ی منطقه که قفل و مرز جداگونه داشت و اون قفل فقط به  
دست فلورا باز میشه

-کدوم منطقه؟

-منطقه گلهای صورتی...

با تعجب گفتم- گلهای صورتی؟ اما من هر روز می رفتم اون منطقه و هیچ قفل و مرزی هم نبود که مانع ورود بشه

شبم گنگ نگام کرد و اروم گفت- نمیدونم ملکه... شاید شما در این باره قدرتی دارین...

دستی بین موهام کشیدم و گفتم- می تونی بری... هر وقت آفتابو فلورا پیدا شدن بهم خبر برسون...

-چشم ملکه...

خیلی سریع به اندازه ی یک انگشت دراومد و غیب شد!

ویدا- این کی بود؟

- کوتوله ی جاسوس...

-چی؟ کی؟

-جاسوس منه برام خبرارو میاره... چون کوتوله و فرزه راحت همه چیو می فهمه و خبر میده.

-انقدر زود بهم اعتماد پیدا کردی که کل اطلاعاتو برام پهن میکنی؟

-تو اگه فکره فاش کردن این اطلاعات به سرت بزنه اون سرتو از بدنت جدا می کنم فقط اگه فکرشو بکنی دیگه عمل کردن به فکر که مجازات دیگه ای داره

خندید و خشنی زیر لب گفت

-بسه زیادی خندیدی! بهت رو می دم پررو نشو دیگه! پاشو تمرین بده

-عادت می کنی.

-ویدا

-بله؟

-ببند!

-چشم...!

اومد و رو به روم ایستاد

-به به هیکل خوبی داری! قبلا ورزشکار بودی یا ورزشی می کردی؟

چشم غره ای بهش رفتم که خودش منظورمو فهمید

ویدا-آهان راستی تو فراموشی گرفتی... ولی من فکر کنم ورزش می کردی اونم از

نوع رزمی

-بر چه اساس؟

-اساسی که من بلدم و به تو مربوط چی؟ آفرین! مربوط نی؟ ...

با تعجب پشت سر هم گفتم-مربوط نی؟ مربوط نی؟ مربوط نی؟

-سوزنت گیر کرده؟

-چقدر این جمله برام آشنا و... دلپذیره

-چی؟ اینکه سوزنت گیر کرده؟

آروم زدم توی سرش

-نه خنگ منظورم مربوط نی

با بیخیالی شونه هاشو بالا انداخت و گفت-مغزت تاب داره! کجای این جمله دلپذیره؟

-تو از کل جمله ی من فقط همینو فهمیدی؟

-دقیقا!

زدم روی پیشونیمو گفتم-ولش کن به تمرین برسیم شاید این جمله رو قبلا به جایی شنیدم که برام آشنائه

-آره والا الکی وقت گرانبهای منو حروم نکن بزار به کار مفید کرده باشم!من که مثل تو بیکار نیستم!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم-چی کار کنم؟

-مبارزه

-دوباره؟لازمه؟

-آره دیگه گفتم که میخوام سطحتمو مشخص کنم

رو به روی هم ایستادیم و شروع کردیم

-آروم تر بزن جنگ که نیست

-هر چی!تو باید آمادگی داشته باشی فکر کن اینجا میدون جنگه رحم نکن بزن با همه ی قدرتت

-ناقص شدی کی جواب می ده؟

-تو بزن من هیچیم نمی شه

همزمان ضربه ای محکم به گردنم زد

-آخ...

-آخ و اوخ نداریم تو هم بزن و هیچ رحمی نکن فکر کن به جای من دشمنت جلوته

این دفعه با تمام قدرتم مبارزه رو ادامه دادم هر چند ویدا ناجوانمردانه ضربه می

زد!فکر کنم تمام دق و دلی هاشو سر من خالی کرد!

ویدا نیششو باز کرد و گفت-پایان!

سریع روی زمین پهن شدم

ویدا با پاش ضربه ای به پهلوام زد و گفت- پاشو شنا برو

با اندک انرژی که داشتم داد زدم- چ-ی؟

-اوه چند بار بگم می خوام سطحتمو مشخص کنم؟

نالیدم- همون مبارزه کافی نبود

-نه بلند شو انقدر تنبلی نکن تو می تونی

لعنت به من با این افکارم گل بگیرن اون مغزمو!

با غر غر شروع به شنا رفتن کردم

-چند تا برم؟

-از دویست به بالا نرمال حساب می شه تو هر چقدر می تونی برو!

-دویستا نرماله؟

-دویست و پنجاه و هشت نرماله

-چه دقیق! ولی فکر نمی کنی نرمالش اشکال داره؟

ویدا- نه مشکلی نداره من خودم چهارصدتا و بیشتر می رم دویستا اتفاقا کمه... چقدر

حرف می زنی؟ تند سریع ...

ویدا- ایست نداشته باش ...

ویدا- پشت سر هم ...

ویدا- تند تر... انقدر مکث نکن ...

با نفس نفس گفتم- چقدر... گیر می دی؟... چند تا شد؟

-چیکار داری چند تا شد؟ تو کارتو بکن!

چند تا گیلایس دستش بود چند تا هم تو دهنش و منو زیر نظر داشت

-کوفتت...ب...بشه گیلایس...کجا بود؟

-چقدر نفس نفس می زنی تنبل؟ گیلایس تو جییم بود همیشه می دارم تو جییم چون خیلی گیلایس دوست دارم

-له نمی شه؟ چند تا شد؟ اصلا می شمیری؟

-نه له نمی شه! آره می شمرم تو کاریت نباشه من کارمو خوب بلدم کارو سپردی دست کاردون

با حسرت و حرص به گیلایس های سفید رنگی که تو دهنش جا میداد نگاه کردم و گفتم-می شه...تموم...کنم؟

-به هیچ وجه نمی تونی ادامه بدی؟ به نظر من هنوزم می تونی

-نمی کشم...

-خب بسه

دوباره ولو شدم که ویدا ضربه ای به پام زد و گفت-دراز نشست

با ناله گفتم-ویدا من نمی کشم چرا نمی فهمی؟ آخه چرا پشت سر هم؟

-غر نزن سریع

-این یکی نرمالش چند تائه؟

-دقیقا سیصد و بیست و هشت

-وای نه چرا این قدر زیاد؟

-تو هر چقدر می تونی برو فقط سطح خودت میاد پایین

-مهم نیست

-اینم بگم هر چقدر سطحت پایین تر باشه با مشتش و لگد باید باهات کار کرد و فکر کنم اونطوری درصد مرگت بیشتره!

با عصبانیت و خستگی نگاش کردم و شروع به دراز نشست رفتن کردم

-فکر نمی کنی یکم از حدت فراتر راحتی؟

ویدا-خودت گفتی راحت باش به من چه؟سریع تر این طوری که تو می ری تا الان نصفی هم حساب نمی شه...کامل بیا بالا و کامل بخواب...پاهات تکون نخوره!...

چه غلطی کردم گفتم حداقل با یک نفر صمیمی باشما!طاقتم تموم شد و همون طور که دراز نشست می رفتیم با حرص گفتم-می شه انقدر غرنزنی؟حداقل این دفعه منو ملکه حساب کن خودتو سرباز

-نه دیگه من اونطوری عادت کردم ترک عادت هم مرض است!تازه منو بگو به فکر کنیم!دیگه اصلا چیزی نمی گم!

-خدا کنه!

-یعنی انقدر غیر قابل تحملم؟

-از انقدر بیشتر

-نخیرم من خیلی خوب و عالیم...سریع

-من مطمئنم تو نمی شمیری!

--می شمرم...

بالاخره از دراز نشست هم خسته شدم و دیگه ادامه ندادم

ویدا اومد طرفم که جیغ زدم- به خدا بخوای بگی یه چی دیگه انجام بدم خودم خفت می کنم به دوستی و صمیمیت هم هیچ توجهی ندارم

خندید و گفت- نه بابا خواستم کمکت کنم انگار خیر به تو نیومده همونجا ولو باش

سرمو گذاشتم رو زمین خشک و سرد و نفس راحتی کشیدم...

- تو شرت به ما نرسه خیرت پیشکش... سطحمو حساب کردی؟

- دارم حساب می کنم

- چطوری حساب می کنی؟

- بر اساس ی فرمولیه که داییم بهم یاد داده

- داییت مگه چی کاره بوده؟

یکمی هول شد- ه...هیچی... اوه چقدر حرف می زنی؟ حواسم پرت می شه اونوقت

تو باید زیر مشت و لگد جون بدیا!

با اینکه فهمیدم پیچوند ولی پایپچش نشدم و پا و دستمو ماساژ دادم...

ویدا بعد چند دقیقه با ذوق و شوق گفت- سطحتم مشخص شد

- چند شدم؟

- حدس بزن

- مسخره بازیت گرفته؟ ویدا تا الانم زیادی حرص دادی یکم دیگه ادامه بدی فوران

میکنم

- خشن، عصبی، بی ذوق، نود و هفت شدی

اول چیزی نفهمیدم و خبی زیر لب گفتم اما بعد چند ثانیه تازه متوجه عددی که ویدا

گفت شدم



-نود و هفت-؟

-آره چطور مگه؟

-واقعا؟ وای باورم نمی شه یعنی فقط یک درصد با تو تفاوت دارم؟

-الکی به خودت امیدوار نشو این فقط سطح توی دست و پا و لگد و مشت و ضربه عادی بود درصد جادوهای نظامی و سلاح ها هم باید مشخص شه و بعد میانگین بگیرم... سطح من میانگین این سه اس... نیازی به یاد دادن هست یا اینا رو هم بلدی؟

حالم گرفته شد- نمی دونم باید سلاح هارو ببینم... ولی از جادو ها تقریبا بیشترشونو ماهان یادم داده

-پس بزار اول با سلاح ها کار کنیم که می گی جادو ها رو بلدی زیاد رو جادو ها کار نکنیم تا وقتمون گرفته نشه... میتونی یاد بگیری الان بهت یاد بدم؟

-نه دیگه هیچی نمی فهمم فقط می خوام برم استراحت

-باشه بریم

دستمو گرفت و بلندم کرد... همراه هم به اتاقم رفتیم

روی صندلی نشستیم که صدای در زدن اومد

-بیا تو...

چند تا زن با متر و مداد و دفترچه و ی سری وسایل دیگه داخل اتاق شدن و احترام گذاشتن

یکی از اونا-ملکه برای اندازه گیری آمدیم

-اندازه گیری برای چی؟

- برای لباس عروسیتان

جان؟ عروسی؟ آهان همون ازدواج الکی!

- فعلا خستم بعدا بیاین

- اما ملکه وقت زیادی نیست

- هیچ کس حق نداره رو حرف من حرف بزنه

ویدا برام ابروهاشو بالا انداخت... عجب!

- اما ملکه...

به آرومی و خشک گفتم- اگه نمی خواهی همین الان از قصر اخراج بشی و مقامت گرفته شه سریع تر چشم بگو و برو

زن دستپاچه سریع چشمی گفتم، احترام گذاشت و در رفت

ویدا بلند شد و درو بست

ویدا- هیچ کس حق نداره رو حرف تو حرف بزنه

پشتیمو پرت کردم سمتش

- منم فکر کردم تو مظلومی گفتم راحت باش نمی دونستم گیر کی افتادم... ولی حواست باشه جلوی جمع این رفتار ازت سر بزنه...

- خودم می دونم و حواسم هست

- خوبه شب بخیر

- هنوز چند ساعت تا شب مونده

- ویدا...

چشم ...

چشمامو بستم با تموم خستگی و احساس خوابی که داشتم خوابم نمی برد

حس می کردم دمای بدنم هر لحظه بالا تر میره

نه نه من نمی خوام دوباره اون زنو ملاقات کنم این حس و حال فقط وقتی رخ میده که

من می خوام برم پیش اون زن

چرا این زن ولم نمی کنه؟

کم کم احساس سستی نداشت چشمامو باز کنم و به پیش اون زن رفتم

این دفعه مکان فرق داشت زن با غم بهم نگاه می کرد

وا مگه چی کار کردم؟

توی منطقه گل های صورتی فلورا بودیم

زن-اعتماد نکن... به گلهای صورتی اعتماد نکن... به افراد گل های صورتی اعتماد

نکن... بوی خوب گل ها و همراه داشتن چند دسته گل با لباس گل های صورتی از

نشونه های افراد گل های صورتیه... از اونا دوری کن...

چرا! منظورت چیه؟

-تو فقط به گلهای صورتی و افراد گل های صورتی اعتماد نکن... افراد گل های

صورتی کشنده ان... گل های صورتی کشنده ان...

-چی؟ گل به اون خوشبویی و آرامش بخشی کشنده است؟

-اون گل ی تله اس... مواظب باش...

با غم بیشتری نگام کرد و غیب شد منم کم کم احساس سرما کردم و بهوش اومدم

گل های صورتی کشنده ان! این جمله منو به فکر برد من باید از گل های صورتی دور باشم از هر کسی که گل صورتی داره دوری کنم... از هر کسی بوشو داره دوری کنم... از کسی که لباس با گلهای صورتی داره دوری کنم...

حتما این زن راهنمای منه... من به راهنما ها اعتقاد دارم نینا و ماهان هر دو بهم گفتن به راهنما ها هر چند عجیب اعتماد کن...

باید حواسمو بیشتر جمع کنم مخصوصا در برابر فلورا اون منبع این گل هاست... آفتاب هم علاقه ی زیادی به این گلا داره و همیشه تو اتاقتش چند دسته گل صورتی هست اما وانیا تو خودت هم به گل های صورتی علاقه داشتی!

اون مال وقتی بود که فکر می کردم آرامش دهنده ان نه کشنده!

چشمامو اطراف چرخوندم اما ویدا رو ندیدم

صدای شبینمو شنیدم-بیهوش اومدین ملکه؟

-بیهوش شده بودم؟

-بله هر چقدر صداتون می کردم چشما تون باز نمی شد و... حرفشو قطع کرد

-و؟

-ملکه، خواستم بگم پرنسس آفتاب و فلورا پیدا شدن و گفتن توی جنگل بودن و قدم میزدن... اما من جنگل هم دیده بودم مطمئنم اونا جنگل نبودن... رفتارشون مشکوک بود و انگار پرنسس آفتاب خوشحال بود... مدام هم به فلورا نگاه می کرد...

-دیگه چه خبر؟

-وقتی شما بیهوش بودین خبر از دواجتون توی کل سرزمین پخش شد و افراد زیادی برای انجام کارها دست به کار شدن اذین بندی سرزمینم شروع شده

-مگه من چقدر وقت بیهوش بودم؟

-من اطلاع دقیقی ندارم ولی یکبار شاهزاده ماهان اومدن تا برای خبر رسانی صداتون کنن ولی گفتن خواب هستین از اون وقت دو ساعت می گذره فکر کنم دو ساعت بیهوش بودین

دو ساعت؟ امکان نداره من فقط چند دقیقه پیش اون زن رفتم و برگشتم

-ویدا کجاست؟

-برای مراسم خبر رسانی بود و بعد هم رفت توی باغ گشت بزنه... زیاد ازش خبر ندارم... اونم زیر نظر بگیرم؟

-نه ویدا رو لازم نیست الان بیشتر روی فلورا و آفتاب تمرکز کن می خوام سر از کارشون دریاری...

-چشم ملکه... با اجازه

چشمامو ماساژ دادم... توی دو ساعت چه اتفاقی که نیفتاده!

فلورا و آفتاب خیلی مشکوک میزنن دارم گیج می شم آخه آفتاب قبلا با اکراه و بزور با فلورا حرف می زد حرف که نه بیشتر دستور می داد اما الان اینطور با هم غیبتون می زنه... میگن رفته بودیم جنگل... با هم حرف می زنن...

در اتاق بدون در زدن باز شد و ویدا شاد و خندون وارد اتاق شد ولی... ولی با چند دسته گل صورتی...

همراه با وارد شدنش کل اتاق بوی گل های صورتیو گرفت

آرامش بهم تزریق شد اما... نه نه این گل ها کشنده ان... احساس خطر تو کل وجودم پیچید...

ترسیدم... دروغ چرا؟! آگه ویدا یکی از افراد گل های صورتی باشه کارم تمومه من به هیچ وجه نمی تونم از ویدا ببرم و در برابرش مقاومت کنم...

کار اشتباهی بود... صمیمی شدنم به این زودی با کسی که نمی شناختمش واقعا اشتباه بود... نباید اطمینان می کردم اما جلوی ضرر رو از هر جا بگیری منفعته...

داد زدم- برو بیرون

با تعجب بهم نگاه کرد و به خودش اشاره کرد

-زود تر از قصر و اتاق من برو بیرون دفعه ی دیگه این اطراف بینمت زنده نمی مونی... بیرون

ویدا گیج گفت-چی می گی وانیا؟ حالت خوبه؟

-وانیا مرد من ملکه ام... دیگه هم به تو نیازی ندارم برو بیرون و دیگه نیا من از تو باهوش ترم...

-من نمی فهمم منظورت چیه میشه بگی چی شده؟

-هه بگم تا بری گزارش بدی؟ فکر کردی من انقدر نفهم و کودنم؟ من همه چیزو فهمیدم نیازی به انکار نیست زود از اتاق من برو...

جلو اومد ترسیدم و به دیوار چسبیدم! چیکار کنم خب؟ این چند برابر من قدرت داره...

-نیا جلو نگهبانارو صدا می کنم گفتم نیا

دستاشو برد بالا و با لحنی که میخواست آرامش بده گفت-باشه باشه تو فقط بگو چی شده من جلو نمیام... همین جا وایسادم

-برو بیرون...

حرفی گفت-د آخه چرا اینطوری می کنی؟ من نبودم مگه چی شد؟

-خودت خوب می‌دونی چرا نمی‌خوام اینجا باشی برو برو پیش همونی که ازش  
دستور می‌گیری

-دیوونه شدی؟ من از کی دستور می‌گیرم؟ دختر پاک خل شدیا!

داد زدم-نگهبان

سریع دو نفر اومدن داخل و احترام گذاشتن

-این دختر از قصر پرت کنین بیرون...سریع تا دو دقیقه دیگه نمی‌خوام هیچ اثری  
ازش باشه...

-چشم ملکه

یکی یکی از بازوهای ویدای مبهوتو گرفتن و انداختنش بیرون...وقتی داشت می  
رفت گل‌ها از دستش سرخورد و روی زمین افتاد

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم

رو به‌آلما کردم و گفتم-اتاق منو کامل تمیز کنین...نمی‌خوام نه بو و نه نشونی از گل  
های صورتی توش باشه...سریع

-اما ما دیروز اتاقتون رو تمیز کردیم!

داد زدم-هر غلطی کردی،کردی الان من دستور می‌دم و تو باید اطاعت کنی اینو  
بدون من از سرپیچی به شدت بیزارم

-چشم ملکه

راه‌شانسی انتخاب کردم و به راه افتادم

وای خدا باورم نمی‌شه اون گل‌ها می‌تونن کشنده باشن

ویدا یکی از خ\*ی\*ان\*ت کاراست

واقعا با خودم چه فکری کردم که باهاش راحت شدم و احساس  
اعتماد، اطمینان، صمیمیت بهش پیدا کردم؟  
واقعا من هیچ عقلی توی کلم نیست  
سرمو بالا آوردم جلوی در اتاق ماهان بودم  
ماهان قبل از اعتراف عشقش به من مسکن و آرامش دهنده ی خوبی بود ولی الان  
نمی دونم...  
نفسمو آه مانند بیرون دادم، برگشتم تا به اتاقم برم که دستم کشیده شد... ماهان!  
-دستمو ول کن شاهزاده...  
-اجازه هست باهات حرف بزنم؟  
-شیوه ی اجازه گرفتن به زوره؟  
-آره به زوره  
-من زیر بار زور نمی رم شاهزاده  
-وانیا... لطفا...  
اونقدر التماسی گفت که دلم براش سوخت ولی نباید وا بدم اینطور تمام وجهم خراب  
می شه و همیشه با این روش خرم می کنه!  
-از زور خوشم نمیاد... ولم کن شاهزاده  
-وانی...  
-وانی مرد من ملکه ام  
-به خاطر حرف من این طوری شدی؟ خدا منو لعنت کنه که باعث عذابت شدم  
-نخیر جناب من به خاطر خودم اینطور شدم ربطی هم به دیگران نداره



-باشه ملکه خانم حالا میشه تشریف بیارین حرف بزنینم؟

-همین جا هر حرفی دارین بزنین

-می دونی که نمی شه. رفتم توی اتاقش... اتاق پر از ستاره بود با زمینه ی مشکی  
آسمون شب

-نمی شینی؟

-زودتر کار دارم

-باشه هر حور راحتی...وانی درسته جواب رد بهم دادی ولی حق داشتی...ناراحت  
هستم ولی بیشتر نگرانتم نمی خوامی به من بگی داری چی کار می کنی؟می ترسم  
خودتو تو دردسر بندازی

-من هیچ کار اشتباهی نمی کنم...شما هم لطفا هر چی من میگم گوش کن

-من با کمال میل ازت اطاعت می کنم ولی جنگ با سیترا و گول زدنش به همین راحتی  
ها نیست هم تو و هم من می دونیم اینجا پره جاسوسه...

-آگه تو و نینا حرفی نزنین کسی نمی فهمه

-آخرش که چی؟سیترا بالاخره می فهمه تو نمی تونی چیزو پیش بینی کنی...اونوقت  
چی؟

-تا اونوقت ی فکری میکنم...آخرش مرگه!

-انقدر راحت می گی مرگ؟پس جون پریان چی؟آگه اونا آسیب ببینن تو گناهکار  
شمرده میشی

-الان داری منو محاکمه می کنی؟

-نه وانی...من نگرانتم

-نگرانیتو بزار برای خودت و پریانت من نیازی بهش ندارم

-می دونم باهوشی ولی سیترا قدرت بیشتری داره یکی از اونا شاهزاده آرسان... تو الان با احساساتی درگیری که باعث می شه نتونی به اون آسیب برسونی و این یعنی خطر برای تو

-من هیچ احساسی ندارم

-داری خودتم می دونی ولی می خوای انکارش کنی

-بهتره این بساط نصیحتو جمع کنی

-مواظب خودت باش... همین...

بیخیال از اتاق بیرون اومدم و دوباره خودمو پرت کردم توی اتاقم...

اه سرم داره میترکه... چرا؟ آخه من دقیقا باید به دشمنم علاقه مند باشم؟

هر چند با ماهان مخالفت کردم ولی خودم که می دونم!

چند تقه به در خورد... آخه الان کی با من کار داره؟

-بیا تو...

دوباره همون زن با متر وارد شد و احترام گذاشت

-برای اندازه گیری آمدم ملکه...

این بیچاره باید کارشو بکنه دیگه!

-زود اندازه بگیر...

-چشم ملکه

\*\*\*

- دو جنگجو به اسمای آرشیدا و آناهید رو بیار اینجا

- چشم ملکه ...

چند دقیقه بعد آرشیدا و آناهید جلوم بودن

احترام گذاشتن و منتظر دستورا!

- از هر کدومتون کاری می خوام. تو آناهید کلاسی تشکیل می دی و به پریان عادی که

مشتاق یاد گرفتن فنون رزمی و نظامین آموزش می دی ... به پریان عادی خبر داده

شده و الان منتظر تن می خوام از شون جنگجو های خوب در بیاری ... جذبشون

کن ... تو می تونی بری ...

- چشم ملکه ...

و تو آرشیدا بعضی مواقع به کمک آنا برو و بقیه وقتت باید به من استفاده از سلاح ها

رو یاد بدی ...

- چشم ملکه

- فعلا برو کمک آنا عصر ها بیا زمین مخصوص ...

\*\*\*

با غرور به ارتش بزرگ که همه نژاد پری توش بود نگا کردم ... باورم نمی شه انقدر

استقبال بالا بوده باشه

تق تق

- بیا تو ...

- برای آرایش اومدم ملکه

- آرایش ساده باشه صورتمو بوم نقاشی نکن

–چشم ملکه

رفتم زیر دست آرایشگر و با پوشیدن لباسم کارم تموم شد...

امشب مراسم دروغین ازدواج من همراه با ازدواج شاهزاده آرسان صورت می گیره... سیترا نگران تر شده و مرزشو بیشتر محافظت می کنه...

به دختر تو آینه نگاه کردم... یک ملکه ی باهوش و جنگجو با روحیه قوی و اراده ی محکم!

توی این لباس پر ستاره و تاج ماه مانند واقعا می درخشم... من امشب بانوی شب ها هم شناخته می شم، اما به دروغ!

–ملکه، شاهزاده ماهان اومدن

یک دختر بچه دنباله ی لباسمو گرفته بود و یک دختر بچه با ظرفی پر از ستاره کنارم قدم بر می داشت...

اگه همه چی واقعی و با فرد مورد علاقه ام بود قطعا از خوشحالی ذوق مرگ می شدم! کنار ماهان قرار گرفتم و با هم به باغ رفتیم...

همه ی پریان سرزمینم (!) جمع بودن... چه کوچک و چه بزرگ چه جنگجو و چه عادی... وای چه جمعیتی!

هینا-ملکه باید سخنرانی کنید...

–سخنرانی؟ درباره ی چی؟

–هر چی که می خواهید...

وا؟ حالا من چی بگم؟ یعنی چی آخه مگه آدم روز عروسیش سخنرانی می کنه؟

رو به جمعیت ایستادم و با صدایی که به همه برسه شروع به سخنرانی همراه با کمی دروغ برای دلگرمی کردم- امروز مراسم ازدواج من با شاهزاده ماهان صورت می گیره! بنا به گفته ی آیینه با ازدواجم قدرت های من باز می گردن و من به وظیفه ام عمل کرده و همه ی شما رو نجات می دم! اما از شما هم کمک می خوام! در این راه اگر جنگ بشه شما هم باید کمک کنین...

صدای همزمان پریان بلند شد- ما در خدمت شما ایم ملکه!

خب دیگه چی بگم؟ آهان...

-من متوجه جاسوسانی شدم که قبل از این وفادار بودن، همتون گوش بدین شما تنها به من خ\*ی\*ان\*ت نمی کنین، شما فقط من و افراد سلطنتو از بین نمی برین، شما با جاسوسی سند مرگ و قتل خانواده و هموعان خودتونو امضا می کنین، اتحاد شما با دشمن باعث از بین رفتن تموم پریان می شه اگه شما با من دشمنی دارین حداقل به فکر خانوادتون هم باشین... حرف آخر من تمام تلاشمو برای نجات سرزمین می کنم اما با کمک و همیاری شما... من در جنگی که در راهه از شما دفاع می کنم و دشمنانو از بین می برم ولی با یاری شما...

دست و جیغ و سوت بلند شد و دو دختر بچه که یکی ظرف پر از ستاره و اون یکی پر از پولک های خورشید مانند داشت شروع به پاشیدن ستاره و خورشید ها رو سرم شدن...

ماهان- به سخنرانیت ایمان داری؟

-دارم...

-همه ی دشمنانو از بین می بری؟

دندونامو بهم ساییدم و گفتم- نمی خوام این بحثو تموم کنی؟

-نه...

-به درک!

جایگاهی که ساخته شده بود ترکیبی از نمای شب و روز بود! اونم به خاطر اتحاد سرزمین میترا و چیترا بود که همه میگن من مسببش بودم که البته من چیزی یادم نمیاد! رفتیم و در جایگاه نشستیم

پریان هم شروع به شادی کردن و بعد چند دقیقه با اومدن نینا و چند نفر دیگه که ازدواجو رسمی می کنن همه ساکت شدن...

با نینا از قبل طی کرده بودم که جاهایی از جملات رو که می خونه به طور نامحسوس اشتباهاتی توش بیره تا ازدواج رسمی نشه و صورت نگیره! خدا می دونه اون روز چقدر باهاش جنگ و دعوا کردم آخرشم با حرف ماهان راضی به این کار شد... خاله ی منه دیگه!

نینا شروع به انجام کارها و گفتن جملات مربوطه کرد... من به خوبی متوجه اشتباهات ریزی که لا به لاها جاش می داد شدم ولی بقیه اصلا نفهمیدن...

لحظه ای دلم گرفت! من الان به دروغ ازدواج می کنم اونم فقط به خاطر احساساتم به شاهزاده آرسان ولی... ولی شاهزاده آرسان امشب در واقعیت با مانیا، اون دختر زیبا، ازدواج می کنه... واقعا چشمهای آبی زلال من در برابر جنگل وحشی مانیا ناچیزن؟ من خودمو در برابر مانیا کوچک می بینم؟ به خاطر آرسان خودمو کوچیک می بینم؟

حلقه ی اشکو به خوبی حس کردم، قطره روی دستم چکید

ماهان خم شد و کنار گوشم گفت- به حرفم رسیدی؟

آروم و زیر لب گفتم- خفه شو ماهان

-سعی کن گریه نکنی چون همه به این موضوع پی می برن و اعتمادشونو از دست می دی

-این رفتارها و حرفا نشونه ی تنفر از منه؟می خوای بگی خیلی بدبخت و بیچاره ام که بهت جواب مثبت ندادم؟می خوای بگی باید پشیمون باشم از جوابم؟می خوای بگی باید آیندمو خراب می کردم؟

-من هیچ وقت از تو متنفر نبودم،نیستم و نمی شم...فقط برای خودت می گم...من به فکرتم نه متنفر ازت...آیندت با فکر کردن به دشمنت خراب می شه اینو خودتم خوب می دونی...

-اگه متنفر نیستی و قصد آزار هم نداری پس با حرفات نیش نزن

-حقیقت ها تلخن وانی قبول کن و کنار بیا آرسان دشمنته،من نمی گم عاشق من باش زوری که نیست ولی میگم سعی کن کمتر به آرسان فکر کنی عشق به دشمن چیز جالبی نیست!باعث نا امید شدن مردم ازت می شه و باعث کشته شدن جان خیلی از پریان و شاید انسانها...

-من احمق نیستم

-منم چنین چیزی نگفتم.حالا هم اگه لبخند بزنی بهتره،اون مشتم باز کن به دستت فشار میاد...همه حواسشون به مائه،محض اطلاع پنج دقیقه ی دیگه صدای انفجار بمب شادی میاد،نترس

-بمب شادی چیه؟

-صد بار بهت گفتم وقت بزار تا رسم هارو بهت بگم گوش ندادی،بمب شادی نشون شادی و خوشحالی پریانه و برای ازدواج های سلطنتی زده می شه که صدای بلندی داره،یکی از پریان این بمبو میسازه که یعنی همه ی پریان با شادی سلطنت شاد می شن

-جالب...

رسومات ازدواج با آخرین کلمه که قسمتیش هم اشتباه بود از زبان نینا به پایان رسید و یک دقیقه بعد صدای بلندی توی فضا پیچید، اونقدر بلند که داشتم کر می شدم! آخه این بمبو از چی می سازن؟ خطرناکه بابا!

ماهان ابراز احساسات ی کمرم کرد و در کمتر از یک ثانیه توی آسمون پر ستاره در حال پرواز بودیم...

-وای چرا خبر ندادی؟

-این هدیه ی من به توئه... و همچنین یک سورپرایز بود

از ته دلم خندیدم... یکی از آرزوهام برآورده شد، پرواز تو آسمون پر ستاره شب!

ماهان با لبخند نگام می کرد ولی چشماش پر از غم بود...

کم کم خندم به گریه تبدیل شد...

ماهان-چی شد؟ چرا گریه می کنی؟

-من نمی خوام ملکه باشم... نمی خوام، نمی خوام، نمی خوام

-سرنوشتو نمی شه تغییر داد، محکم باش پریان کنارتن... منم هر کمکی از دستم بر

بیاد دریغ نمی کنم

-بریم پایین

-هنوز مونده!

-چی؟

جوابی نداد و با سرعت حرکت کرد و ستاره‌ها با حرکتش به نظم شدن! کمی از ستاره

ها فاصله گرفت و من قلبیو دیدم که با ستاره‌ها توی آسمون تشکیل شده بود و دو

قمر سرزمین وسط این قلب بودن...



به جای اینکه خوشحال بشم غم تمام وجودمو گرفت... من هر چقدر هم بخوام سنگ باشم نمیتونم، من روحیه مهربونی دارم و فقط دارم تظاهر می کنم! دلم یک دل سیر گریه می خواست... نمی دونم به حال خودم یا ماهان، شاید هم چیترا و شاید نینا و شاید همه ی پریان! همه گرفتار من شدن، همه به خاطر من تو در دسرن، من مقصرم پس باید هر چی از دستم برمیاد انجام بدم، تظاهر می کنم به سنگ بودن ولی از کمک نباید دریغ کنم، آیندمو خراب نمی کنم ولی از مردم محافظت می کنم!

-میشه... بری نزدیک مرز سیترا؟

صدای بمب دیگه ای اومد اما توجهی نکردم!

-خطرناکه

-این ی دستوره

-دستور به شاهزاده؟

-ماهان اصلا حوصله ندارم برو نزدیک مرز می خوام ببینم چه خبره

-مطمئنی؟

-آره برو...

-هر چی تو بخوای

سفت تر گرفتم و نزدیک مرز رفت... پریان مشغول کار گذاری یک بمب دیگه بودن

-چند تا بمبه؟

-بیشتر از ده تائه

-چرا انقدر زیاد؟

-پریان اینطوری دوست دارن! این کار یکی از تصویب های چیتای بزرگه

-چیتای بزرگ کارای زیادی کرده! ایده اش مال کی بوده؟

-من!

-چی؟ حالا چطور این ایده به ذهنت رسید؟

-نمی دونم...

سریع روشو ازم گردوند و به چشمام نگاه نکرد و اینکار یعنی داره دروغ می گه! چیزی

نپرسیدم، وقتی نمی خواد بگه من چی بگم؟

-بیشتر از این نمی تونم برم

برگشتم و به اونطرف نگاه کردم

آتش بازی، ر\*ق\*ص آتش، کار گذاری فشفشه ها و منور های آتشی و لباس آتشین

مانیا از دور برق می زد... چشمامو ریز کردم و مردی بلند قد با لباسی سراسر مشکی

دیدم... شاهزاده آرسان... ضربان قلبم بالا رفت... نه نه من طاقت ندارم... چرا

همیشه چیزایی میگم و بعد بعد از گفته ام پشیمون می شم؟ واقعا من عقل ندارم!

-برگرد

-مگه نمی خواستی ببینی؟

-برگرد

-واقعیت اینه وانیا، نگاه کن

داد زدم-گفتم برگرد

-باشه، آرام باش

-برگرد، فقط برگرد

سریع دور زد و روی زمین فرود اومدیم

به نینا اشاره ای کرد، نینا هم به پریان اشاره کرد! و با اشاره اش بعضی پریان با وسیله های تو دستشون رو به جایگاه به صف شدن

اولین پری هینا بود همراه شوهرش!

هینا- خوشبخت بشید ملکه، ببخشید ناچیزه

جعبه ای که شکل هندسی مشخص نداشت رو ازش گرفتم

هینا کنار رفت و چند پریه دیگه هم هدیه هاشونو دادن... سرمو بلند کردم تا پریه

بعدیو ببینم ولی با ویدا مواجه شدم! تکون مشخصی خوردم

آروم باش وانیا تو که نمی خوای پریان فکر کنن ترسویی؟ پریان هیچ وقت ی ملکه ی

ترسو رو دوست ندارن

آروم و با تن صدایی که پایین باشه گفتم- کی به تو اجازه داده بیای اینجا؟

-وانیا من نمی دونم چرا انقدر نسبت به من بدبین شدی ولی من کاری نکردم

-وانیا ای وجود نداره من ملکه ام حواست به حرف زدنت باشه بهتره

-ملکه... ملکه من چه اشتباهی کردم که باعث خشمتون شده؟

-یعنی نمی دونی؟ هه خیانت کردی تازه انکارم می کنی؟

-خیانت؟ ملکه من قسم خوردم! اگه خیانت کرده بودم الان زنده نبودم... من

قسم خوردم و قول دادم، قسم ها مخصوصا با افراد سلطنتی اگه شکسته بشن باعث

مرگ طرف می شن ولی من زنده ام پس من اشتباهی نکردم

دچار شک و تردید شدم، ویدا راست می گه قسم ها فقط با مرگ شکسته می شن ولی

اون زنده اس! یعنی چی؟ چطور می شه؟

شاید افراد گل‌های صورتی طلسمی در این باره دارن... آره از دشمنای هیچی بعید نیست...

-از اینجا برو دروغ گو

-من دروغ نمی‌گم ملکه

جلوی پام زانو زد و شروع به اشک ریختن کرد

-ملکه، ملکه من کاری نکردم برای کار نکرده آدمو مجازات می‌کنین؟ شاهزاده ماهان شما... شما به ملکه بگین من اشتباهی نکردم... من به سوگندی که خوردم پایبندم اگه نبودم الان نبودم... مطمئن باشین من اگه خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* کنم قبل از کشته شدن توسط جادوی قسم خودم خودمو می‌کشم... ملکه من بی‌گناهم، بی‌گ\*ن\*ا\*ه... قسم به چیتای بزرگ من بی‌گناهم

ماهان-چه خبره؟

-چیزی نیست من خودم حلش می‌کنم، این دختری از اینجا ببرین

ویدا-ملکه... فقط به من ی فرصت بدین تا ثابت کنم من خیانتکار نیستم، فقط یک فرصت... ملکه! تو رو به روح ملکه نیوا قسم

-بار آخرت باشه به روح مادرم قسم می‌خوری، بعدا حرف می‌زنیم

ویدا-چشم ملکه، چشم، ممنونم، ممنونم ملکه، پشیمون نمی‌شین، مطمئن باشین من خیانتکار نیستم

آه وانیا دوباره اشتباه؟ فرصت به دشمنت دادی؟

آخه اون قسم داد! تازه از کجا معلوم دشمنم باشه؟ شاید... شاید اون گل‌ها و بوشون اتفاقی بوده... شاید من اشتباه کردم. اه کاش قدرت پیش‌بینی داشتم!

اینبار باید محتاط تر عمل کنم، نباید به راحتی باهاش برخورد کنم، ممکنه ازم سو استفاده کنه و آخرشم دشمن در بیاد... باید حواسمو بیشتر جمع کنم...

{آرسان}

صدای بمب شادی که از سرزمین مقابل اومد سوهان روحم شد.

مانیا- عزیزم لبخند بزن، باید به دشمن نشون بدیم ما از اونا ترسی نداریم و خوشحالیم

غریدم- انگار تو باورت شده؟ عزیزم؟

حالش گرفته شد و حرف دیگه ای نزد

به آسمون چشم دوختم... ستاره ها با سرعت در حرکت بودن و شکلیو تشکیل میدادند، دقت کردم ستاره ها به صورت قلب در اومده بودن و دو قمر سرزمین مقابل وسط این قلب بود از اینجا زیاد معلوم نبود ولی قدرت من دور و نزدیک نمی شناسه! حتما کار ماهانه و سورپرایزش برای... وانیا...

ایستادم و با دقت به اون طرف نگاه کردم... دو تا پری توی آسمون بودن... پری ای که تا این بالا اومده قطعا ی پری پروازی قدرتمنده!

اما... پری پروازی قدرتمند؟ به جز ماهان که کس دیگه ای قدرتمند نیست پس... پس ماهان و... اون یک پری کیه؟

صدای بمب شادی دوباره اومد و اون دو پری به سمت مرز سیترا اومدن...

دقت کردم تا چهره ی اون پریو تشخیص بدم ولی فقط ماهان توی دیدم بود!

بیخیال شدم و به آتش بازیا نگاه کردم... همه ی اینا کار سیترا، اگه حق مادری به گردنم نداشت قطعا گردنشو خورد می کردم!

-چیزی احساس نمی کنی؟

-امشب حمله ای در کار نیست سیترا اگر هم بود من چیزی نمیگفتم، می بینی که صدای بمب شادیشون تا اینجا هم میاد، معلوم نیست چه خبره!

سیترا با خباثت ابروهاشو بالا انداخت و گفت-آره می دونم الان همشون در حال شادی و خوشحالی، قطعاً شاهزاده ماهان داره سورپرایز هاشو رو میکنه! این پسر همیشه غیر قابل پیش بینی با ایده ها و سورپرایز های عالیه  
-سیترا حیف... حیف که ...

-آه گفتمی حیف، حیف شد مگه نه؟ آگه امشب حمله می کردیم خیلی خوب می شد ولی حیف که جشن عروسیته پسر. اوه سیتای بزرگ کجایی؟ کاش بودی و این لحظات زیبا و رویاییو می دیدی!

-سیترا بهتره بیخیال من بشی خودت می دونی که هیچ کمکی نمی کنم شیرین زبونی ها و مسخره بازیات و این مراسم الکیت هم هیچ تاثیری روی من نداره  
-اوه پسر م کی می خواهی سر عقل بیای؟ یعنی تو نمی خواهی به من کمک کنی؟ به مادرت؟

-تو مادر من نیستی، خودتم می دونی

-ولی جای مادرت، کمک کن آرسان من به خاطر تو این مراسمو راه انداختم به خاطر تو این همه تدارکات دیدم

تا دهنمو باز کردم جوابشو بدم صدای دادی شنیدم-گفتم برگرد!

قلبم به شدت ضربان گرفت، من این صدا رو به خوبی می شناسم... این صدا شب و روز منو گرفته... وانیا!

سریع به مرز هوایی نگاه کردم. صدا از اونطرف اومده بود! هیچکس نبود و فقط چند ستاره در حال منظم شدن بودن!

لعنتی، توهم بوده؟ اما گوش های من، چشم های من اشتباه نمی کنن! یعنی اون پری، وانیا ی من بوده؟

وانیا ی تو؟ کجایی شازده؟ وانیا ی ماهان، بانوی ماهان...

دستامو مشت کردم، خدمتکار سینی ای جلوم گرفت، زدم زیر سینی و همه ی نوشیدنی ها و لیوان ها روی زمین ریخته شد!

بی توجه به جمعیت بهت زده، سیترا ی تقریبا عصبانی و مانیای نگران به اتاقم پناه بردم... جایی که پره از عکس های کودکی وانیا! هیچ وقت نشد دیگه ازش عکس بگیرم... آخرین دفعه جشن تولدش بود، چقدر خوشحال بود، چقدر خوشحال بودم! مهر بونیش به ی اندازه بود و من و ماهان همیشه دعوا می کردیم که کدوم مارو بیشتر دوست داره، وانیا هم هر وقت می شنید می گفت من هر دو تونو دوست دارم! هیچ وقت فرق نمی داشت، اما امید داشتم منو دوست داشته باشه، امید داشتم دلش با من باشه اونوقت فکر میکردم اونم منو دوست داره ولی... الان فهمیدم اشتباه فکر می کردم... چرا؟ مگه ماهان چیکار کرد که من نکردم؟ من حتی بیشتر از ماهان مواظبت بودم... برای دیدنت از دست همه در می رفتم، برای اینکه بهت آسیب نرسه نقشه های سیترا و آذرو بهم می ریختم و تنبیه می شدم...

وانیا تو هم منو دوست داشتی. آره تو منو دوست داشتی، تو ماهانو دوست نداری، تو همیشه به ماهان می گفتی داداش... مگه کسی با برادرش ازدواج می کنه؟ نمی کنه، نمی کنه...

به عکس قشنگش زول زدم... دست روی چشمهای آزاد و زلالش کشیدم... این چشمها فقط برای من! حسی بهم میگه تو ازدواج نکردی... نه این خواست من نیست که این حسو داشته باشم این چند روز این حس با من همراه بوده

ولی پس این مراسم امشب، بمب های شادی، تشکیل قلب با ستاره ها؟ یعنی امیدوار باشم همه چیز مثل مراسم من الکی بوده؟ یعنی به این حس اعتماد کنم؟

به طرف پنجره رفتم و به آسمون نگاه کردم... چه قدر آروم، برعکس من!

به آسمون سرزمینی که دشمن تلاقی می شه نگاه کردم... دونه دونه ستاره هاش چیده می شدن و به سمت قصر می رفتن... قلبم فشرده شد. یعنی... یعنی ماهان داره برای وانیا ستاره می چینه؟ با چیده شدن قمر آسمون طاقت نیاوردم و پرده رو کامل کشیدم... بهم بگو که مراسم امشب الکی بوده... وانیا بیا و بگو بیا و بهم امید دوباره بده، انگیزه برای زندگی... من بدون تو هیچم... بیا...

\*\*\*

{ماهان}

تنها رو به روی پنجره نشستم... نازی اومد و کنار پنجره ایستاد. با لبخندی تلخ رو به نازی گفتم- خوبی؟ می بینی چقدر تنهام؟ خوش به حالت کلی دوست داری و تو آسمو هستی همیشه... امشب دو تا از آرزو هام برآورده شد... بهت گفته بودم مگه نه؟

شروع به چیدن ستاره ها کردم و ادامه دادم- آرزوم بود برای وانیا اون قلبو با ستاره ها تشکیل بدم. از کوچکیم که حرکت دادن ستاره ها رو یاد گرفتم با شوق و ذوق این برنامه رو ترتیب می دادم و تنظیمش کردم. ستاره ها رو تعلیم دادم تا برای وانیا انجامش بدم و اون ذوق کنه... آخه می دونی؟ وانیا عاشق ستاره ها بوده و هست... اون یکی آرزوم می دونی چی بود؟ آرزوم بود یک بار، فقط یک بار با وانیا تو آسمون پرواز کنم، با عشقم... وقتش کم بود ولی بهترین لحظه ی عمرم بود...

قمر سرزمینو پایین تر کشیدم و دوباره بالا فرستادمش، ستاره ها رو جا به جا کردم و اسم وانیا رو تشکیل دادم

-حتما خوشبخت می شی عزیزم...



گیتارمو برداشتم و...

\*\*\*

{وانیا}

با صدایی آروم گفتم-بی مقدمه حرفمو می زنم اون گل ها دست تو چی کار می کرد؟ بدون هیچ لرزش صدا یا ترسی شروع به گفتن کرد-من رفتم داخل باغ و به منطقه گل های فلورا رسیدم...گل های صورتی بوی خوب و شکل قشنگی داشتن و منو جذب کردن...نیم ساعتی وسط گل ها گشتم و چند شاخه شونو چیدم  
-از کجا باور کنم؟

قبل از اینکه حرفی بزنه چیزیه روی پام حس کردم...شبنم!

شبنم-من ویدا رو دیدم...راست می گه ملکه

شبنم تا الان کار اشتباهی نکرده ولی من دیگه نباید رو حرف هر کسی حساب کنم حتی شبنم...

-خب می تونم بهت یه فرصت بدم

آشکارا خوشحال شد

-من در خدمتم

-می خوام سر از کار آفتاب و فلورا در بیاری

-اما...پرنسس...شبنم بهتر می تونه این کارو انجام بده...ملکه

-همین که گفتم...اگه قبول نمی کنی پس برو بیرون دیگه هم پیدات نشه

شبنم-ملکه من این کارو انجام می دم چیز دیگه ای بهش بگین

-حرف من همینه

ویدا-قبوله...چه قدر وقت دارم؟

-این شد حرف حساب...سه روز

-سه روز؟اما این خیلی کمه

-پس بیرون

-باشه باشه قبوله

-حالا هم برو...از پنجره

-چرا از پنجره؟

-اونش به خودم مربوطه...دفعه ی دیگه هم از کارای من سوالی بپرسی همین یک

فرصت هم بهت نمی دم...برو

-بیخشید ملکه...چشم

وقتی از رفتن ویدا مطمئن شدم برگشتم تا به شبنم چیزی بگم اما اون پیش دستی

کرد-تعقیبش می کنم.

-هم زمان مراقب فلورا و آفتاب هم باش...امروز خبری نبود؟

-به جز مشکوک بودن پرنسس آفتاب و فلورا چیز دیگه ای نبود.

-من بالاخره سر از کار این‌ها در می یارم...می تونی بری.

-چشم ملکه

خودمو روی تخت پرت کردم و به گیتار اهدایی هینا نگاه کردم...گیتار از جنس یخ که

آب نمی شه!خیلی زیباست.

گیتار و برداشتم، حیف بلد نیستم بزخم! آگه وقت آوردم و زنده موندم حتما باید یاد بگیرم... گیتار ها همه نوع صدایی دارن و خیلی جالب و عجیب... مثلا از گیتار صدای پیانو در می یارن ...

هه الان همه ی افکارت به پایان رسیدن فقط عجیبی یک ساز تو رو مشغول به فکر کرده!

به چی فکر کنم؟ به بدبختیام؟ خب فکر کردن به این چیزای بی خود که بهتره!  
بدبخت می خوام بینم چند روز دیگه که سیترا سرزمینتو با آتش یکسان کرد هم همین اراجیفو تحویلیم می دی!

بیخیال امشب می خوام بیخیال سیترا باشم.

به کادو های دیگه نگاه کردم... لباس، گل، کفش، شی تزئینی و ...

چقدر پریان مهربون!

صدای آروم و ضعیف گیتاری شنیدم و بعد صدایی که به زیبایی و با آرامش شاید هم بغض می خوند:

اشک روی گونه هام یه یادگاریه اشک جزو زندگیه خیلی عادیه

اشک همدمه چشای بی قرارمه اشک مرهمه غمای گنگو مبهمه

اشک یعنی من دلم گرفته از همه اشک یعنی جایه من تو زندگیه کمه

اشک حرف بی صدایه قلب شکسته اشک رنگ عشقه رنگ غربتو غمه

اشک ابروی عشقه روی صورتم جای تو یه آینه مونده توی خلوتتم

راه نداره دل به دل که خیسه چشم من اشک یعنی با سکوت شب یکی شدن

گریه می کنم به حال و روز بی خودم اشک یعنی کاش عاشقت نمی شدم

زول زدم به آینه جای چشم تو هنوز دوست ندارم این عذابو حس کنی یه روز  
اشک یعنی وایسادن تو اوج خستگی درد قلب که نمی شه جایی ام بگی  
رنگ در پریده بس که منتظر شدم تو بهم بدی نکردی بد شدم خودم  
پرسه می زنم دوباره زیر آسمون اشک یعنی عطر تو هوای خونمون  
اشک آبروی عشقه روی صورتم جای تو یه آینه مونده توی خلوتم  
راه نداره دل به دل که خیسه چشم من اشک یعنی با سکوت شب یکی شدن  
گریه می کنم به حال و روز بی خودم اشک یعنی کاش عاشقت نمی شدم  
(اشک، میثم ابراهیمی)

ماهان با این کارات هم خودتو عذاب می دی هم من عذاب وجدان می گیرم... زندگیه  
من دارم؟ نمی دونم باید چی کار کنم... سرنوشت منه دیگه!  
روی تخت دراز کشیدم و بالشمو بغل کردم... من پیروز می شم...

\*\*\*\*\*

—چه خبر؟

—کل دیشب فلورا توی قصر نبود، هیچ جا نبود... حتی باغ

—و آفتاب؟

—پرنسس در اتاقشون خوابیده بودن...

—اگه تونستی فلورا رو تعقیب کن... از ویدا چه خبر؟

—اونم دنبال فلورا می گشت و به اتاق آفتاب هم سر زد و فکر کنم توی اتاق فلورا هم  
رفته

-توی اتاق؟ چرا تو نرفتی؟

سرشو پایین انداخت-متاسفم نتونستم

-از این به بعد نباید کم کاری داشته باشی. مو به موی همه چیزو می خوام یه واو هم جا نمی اندازی...

-چشم ملکه

-از نینا خبری داری؟

-متاسفانه بیشتر وقت و دقتم روی فلورا و پرنسس بود اما از این به بعد زمان بندی می کنم و از همه خبر میارم

-کسی دیشب شک نکرده بود؟

-تا اونجایی که من می دونم خیر کسی شکی نداشت

-می تونی بری

-ملکه...

-چی؟

-اووم... ویدا دختر راست و پاکیه... با اجازه

سریع کوچک شد و رفت... ویدا راست و پاکه! من به خود تو هم شک دارم شبنم چه برسه به ویدا که کلی گلی صورتی با خودش داشت!

چقدر امروز قصر خلوته! انگار همه به خواب رفتن، امکان نداره این جا از ساعت شش یا حداکثر هفت صبح به بعد انگار بهش حمله شده از بس سر و صدا هست اما الان ساعت هشت و نیمه و کسی سر و صدا نمی کنه

توی این فکر بودم که یکی تو اتاق ظاهر شد... کی این طوری ظاهر می شه جز ماهان؟ یعنی کی جرأتشو داره اینطوری بیاد!

- ماهان صد بار گفتم تو اتاق من ظاهر نشو درست در بزن

چشماش قرمز بود و پف کرده فکر کردم الان با پر خاشگری و عصبانیت جوابمو می ده اما برعکس افکار من با مهربونی و لحن شوخ همیشگیش شروع به حرف زدن کرد-  
اوه اوه ملکه عصبانی می شود... تو که می دونی ترک عادت موجب مرض است

- تو ترک کن من اطمینان می دم مرض نگیری

- اعصاب نداری ها! چیزی شده؟ کمکی از دستم برمیاد؟

- نه...

- همین؟ وانیا مطمئن باش من از هر کسی معتمد تر و راز دار ترم مخصوصا برای تو...

- گفتم که چیزی نشده

- بالاخره که می فهمم

- تا اون موقع معلوم نیست زنده باشم یا نه... قصر چرا خلوته؟ خبریه؟

- اولاً برای تو هیچ اتفاقی نمی افته... دوما همه رفتن سالن سکوت

- اولاً از کجا معلوم؟... دوما سالن سکوت مگه چه خبره؟

- اولاً من نمی دارم اتفاقی برات بیافته چون پریان و انسان ها بهت نیاز دارن... دوما

سالن سکوت چه خبره؟ سکوت دیگه

- و رفتن سکوت کردن؟

-می گم رسم هارو نمی دونی... این یه رسمه که فردای ازدواج فردی از خانواده ای سلطنتی به سالن سکوت برن و برای احترام به چیتای بزرگ و ریتای بزرگ سکوت کنن در واقع برای بانوهای پیشین و احترام به ان ها

-پس چرا کسی به من خبر نداد؟

-من گفتم خبر ندن دیر تر بریم... هم خودم خسته بودم هم مطمئنا تو

من که می دونم تو دیشب چشم رو هم نداشتی چشم هاتم که مدرک و دلیل! البته نخواهیدن که برای تو یه امر عادیه!

-آره خیلی خسته بودم، حالا بریم؟

-بریم

-چی کار باید کرد؟ لباس خاصی یا...؟

-نه چیزی نمی خواد فقط نیم ساعت سکوته

-نیم ساعت؟

-یک ساعته که ما به نیم ساعتش می رسیم...

-تو این یک ساعت خسته نمی شن؟ چی کار می کنن؟

-دعا، خواست کمک و یاری، بعضی ها هم که خیلی خرافین و ساده کارای دیگه مثل

تمرکز برای دیدار روح دو بانوی بزرگ

-حالا چرا خرافی و ساده؟

-چون یه آدم بی عقلی که تا حالا نفهمیدیم کیه تو کله بعضی پریان ساده کرده که با تمرکز و یک سری کار های دیگه می تونن بانوهای بزرگ و ملکه های بزرگو احضار یا حس کنن و ازشون کمک بخوان

-تا حالا کسی به نتیجه رسیده؟

-چند نفری ادعا کردن ولی راست و دروغشو من نمی دونم

-یعنی امکانش هست؟

-تحت تاثیر قرار گرفتی؟ روح کیو حالا می خوای ببینی؟

-ماهان...

-ببخشید، شوخی کردم امروز اعصابت به کل آشفته است ها... من که می گم همه ش

خرافات و مزخرفه و ساخته ی ذهن و تخیل یک دیوانه

-مگه امتحان کردی؟

-نه چون اعتقاد ندارم

-به روح؟

-به روح و احضار روح اعتقاد دارم ولی به این کار های مسخره اونم تو سالن سکوت

فردای ازدواج یکی اینو قبول ندارم (خم شد و آروم دم گوشم ادامه داد) تو هم دنبالش

نباش چون جدا از اینکه اینا ساخته ی ذهن یه دیوانه است، ازدواجی اتفاق نیافتاده که

شرایط جور باشه...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

-خب که چی؟

-محض اطلاع گفتم

-لازم نبود بگی خودم می دونستم... می خوام این ماجرا همین جا خاک بشه دیگه

نمی خوام چیزی در این باره بشنوم



-ببخشید اگه باعث ناراحتیت شدم

-تو داری باعث ناراحتی خودت می شی نه من

آه عمیقی کشید، ناراحتیش به وضوح دیده می شد... اما چه کاری از دست من برمی یاد؟

ماهان -داخل سالن به هیچ وجه نباید حرف زد

-می دونم

به سالن سکوت رسیدیم... همه جا ساکت و آرام بعضیا چیزایی به شکل عود ولی یخی به دست داشتن که فضا رو خوشبو می کردن

بعضیا ساکت و آرام به در و دیوار زل زده بودن از جمله بچه ترها!

بعضیا هم تمرکز خاصی گرفته بودن و تو جو بودن! چنان قیافه هایی گرفته بودن انگار دارن واقعا ملکه ایو ملاقات می کنن

با ورود کامل منو ماهان به سالن بیشتر پریان سرشونو به نشونه ی احترام خم کردن ولی اونایی که جو گیر شده بودن حتی متوجه حضورمون نشدن که با برخورد ضربه ی اطرافیان شون تازه متوجه شدن و با غروری خاص سرشونو به زحمت خم کردن  
وا خوبه کاره ای نیستن و زورشون می یاد به ملکه و شاهزاده شون احترام بزارن...  
نینا هم جلو اومد و احترام گذاشت...

چی؟ نینا و احترام؟ اونم به من؟ چی شده؟ آفتاب از کدوم ور طلوع کرده؟

حیف که نمی شه حرفی زد! آخه این رسمه گذاشتن؟ سکوت... چه مسخره!

وانیا به رسومات سرزمین خودت توهین می کنی؟

آخه من که اگه قدرت تصمیم گیری درباره ی رسومات داشتم وضع این نبود!

به جایگاه مخصوص رفتیم و نشستیم... اه این چه رسمیه؟ بی حوصله به یکی از خرافیان ساده(!) نگاه کردم، چه تمرکزی! پیر بود و موهای بلند و سفید قطعا از نژاد چیترائه چون تو این مراسم بیشتر از افراد چیترا اومدن و می دونم که میتراپی ها مشغول به یادگیری جنگن چون دل رحم ترن یاد دادن جنگ بهشون سخت تره!

پیرمرد سریع سرشو بالا آورد و نگام کرد یعنی انقدر نگام سنگین بوده؟ همون طور بهم زل زده بود و از رو نمی رفت یه کم نگاش کردم و سرمو به معنی چیه تکون دادم اما اون همچنان زل زده بود بهم... یه کم دیگه که بهش نگاه کردم تا دست از سرم برداره تپش قلب گرفتم و دمای بدنم رفت بالا... دوباره اون زن؟... دمای بدنم خیلی سریع بیشتر می شد تا جایی که ماهان متوجه شد و دست روی پیشنویم گذاشت و با تعجب و نگرانی بهم نگاه کرد

سریع بلند شد و دست منم گرفت تا بلند بشم اما نمی تونستم... متوجه شدم اون پیرمرد بلند شد و بی سر و صدا بیرون رفت... هیچ کس جز من متوجه نشد چون همه مبهوت به حال من و رفتار ماهان نگاه می کردن...

کم کم سرم سنگین شد و مثل همیشه تاریکی و خواب...

\*\*\*\*\*

آخ اینجا کجاست؟

-خوش اومدی ملکه کوچولوی من چقدر بزرگ شدی؟

سریع برگشتم و...

-مامان!

مثل خودم گفت-مامان نه... ملکه

-مامان نیوا شما اینجا... من؟ وای باورم نمی شه

جلو رفتم تا به آغوش بگیرمش اما... اما دستم از بدنش رد شد

با شک چند قدم عقب رفتم

-من روحم وانیا

-روح؟ شما... مردین؟

-می شه گفت تقریبا

-یعنی چی؟

-من روحم اسیره... به خاطر دور کردنت از سرزمین مجازات شدم ولی به هیچ وجه از کارم پشیمون نیستم چون جون دردونه ی خوشگل، ملکه ی ناز و شیرین زبونمو نجات دادم... شیرین زبونی نمی کنی کوچولوی مامان؟

-من چطوری می تونم شما رو آزاد کنم

-من آزاد شدنی نیستم وانیا... فقط شاید روحم از اسارت در بیاد و بتونم کامل به دنیای مردگان برم... الان این حرفا مهم نیست آوردمت اینجا تا چند تا نکته بهت بگم

-آوردینم؟

-پس خودت اومدی؟

-یعنی اون پیرمرد از افراد شما بود؟

-من حرفای مهم تری دارم وانیا... اون زنی که دیدیش، زنی که دورش افراد آتشیینه... اون سیتانه مادر آرسان... سیتا قصد کمک به تو رو داره و نمی دونم چرا... من ازش خواهش کردم که برای سلامتی نیاد سمتت ولی اون می گه فقط و فقط می خواد کمک کنه... به هر حال بهش گوش بده چون خیلی چیزای می دونه و با مکرهای سیترا هم تقریبا آشنائه... شنیدم ماهانو رنجوندی... دیگه از این کارا نکن حق انتخاب آیندتو داری ولی حق ناراحت کردن ماهانو نه... سوم هر رفتاری دوست

داری و می خواهی داشته باش ولی به فکر مردم و پریان باش... تو باید کمکشون کنی و مطمئنم دختر کوچولوی من قلب مهربونی داره و اجازه نمی ده مردمش آسیبی ببینن... چهار ویدا دختر خوبیه ولی هر جور خودت صلاح می دونی درباره اش عمل کن... پنج کلیدها رو از توی دریاچه پیدا کن و پیش خودت نگهشون دار...

-کدوم دریاچه؟

-دریاچه ترانه...

-اما بیشتر اون دریاچه محدوده ی سیتراست من چطور...

حرفم کامل نشده بود که بی حال روی زمین افتادم و صدای مامانمو شنیدم که گفت- به کسی نگو منو دیدی... مواظب باش... تو قطعاً پیروزی...

با حرص رو به جمعیت حلقه زده دورم گفتم- شما چرا منو به هوش آوردین؟

افسون چشماش گرد شد

ماهان-وانیا حالت خوبه؟

-نه پس مردم

واقعا حرصم گرفت از اینکه منو از ملاقات با مادرم بیرون کشیدن! یاد حرف مامان نیوا افتادم:حق انتخاب آیندتو داری ولی حق ناراحت کردن ماهانو نه...

سریع گفتم-خوبم... فقط اعصابم یه لحظه بهم ریخت

نینا-ملکه نمی خواین به ما بگین چه خبره؟

نینا؟این یه چیزش شده چرا اینطوری حرف می زنه؟

-نینا...

نینا-حتما از دنیای خواب ها برامون خبر دارین!مثل اینکه حالتون خوب شده

ماهان با تشر گفت-نینا...

نینا-بله شاهزاده؟

-این رفتار چه معنی ای می ده؟

-احترام به ملکه سرزمین و شاهزاده اشتباهه؟

-نینا تو خاله ی منی

-من یه غریبه ام...

-بریم تو اتاق بینم این چه وضعشه

-چشم ملکه

به راحتی بلند شدم که افسون با تعجب بیشتری نگام کرد و گفت-ملکه شما احساس

سرگیجه نکردین؟

-نه...

سریع با نینا به اتاق رفتیم

-می شه بگی این مسخره بازیا چیه؟

-فقط دارم احترام می دارم من یه پری معمولیم و باید احترام بزارم

-تو خاله ی منی، کمک حال منی و باید کمک کنی نه این بچه بازیارو در بیاری

-وقتی من انقدر غریبه ام و به هیچ حرفیم گوش نمی دی و برام جاسوس می ذاری

پس کمکام به درد نمی خوره

-من کی برات جاسوس گذاشتم؟

جا خورد و من من کرد... آهان من که می دونم نینا، تو همیشه تیری در تاریکی رها می

کنی اما الان چیزی از من گیرت نمی یاد من یکیم کپی خودت

نینا- حالا هر چی... تو حرفای منو اصلا قبول نداری

-مثلا ازدواج با ماهان؟ باور کن من اگه با ماهان ازدواج می کردم به سرنوشت تو دچار می شدم

-الان نصف سرنوشتت مثل منه

-با اون نصفه ی دروغش کاری ندارم... حالا آشتی؟

-تو به کمک من نیاز نداری

-دارم نینا خانم من هنوز با چیزی که آشنا نیستم... مامان نیوا منو سپرده دست تو

-تو از کجا می دونی؟ یادت اومده؟

-تیری در تاریکی نینا جون، اعتراف کردی زیرشم نمی زنی

-اما تو به من گوش نمی دی

-اگه حرف درست بزنی گوش می دم... حالا آشتی؟

-چی شده این چند روز تغییر رفتار می دی؟ دم به دقیقه ی شخصیتی دیگه نمی دونم

به کدوم روت اعتماد کنم... یه بار مغرور و خودخواه، یه بارم مهربون و ناز کش!

حرف مامان نیوا تو سرم اگو شد: مطمئنم دختر کوچولوی من قلب مهربونی داره

-آره من مهربونم این تو خون منه

-چی می گی وانی؟

-هیچی

-تو بی هوشی کجا بودی؟

-هیچ جا

-روح از جسمت جدا بود

-من...نینا، جان من این بازجویو بی خیال

-بین همین الانم جواب درست ندادی

-حتما صلاحه که نگم حالا هم برو استراحت کن

-هان می خوای کار مخفیانه انجام بدی؟ گفتگوی مخفیانه؟

-نینا...

-باشه بابا هر کاری می خوای بکن

نینا رفت و منم از طریق تماس ذهنی به شبنم خبر دادم بیاد و ویدا رو هم یه جوری  
بیاره

شبنم-چیزی شده ملکه؟

ویدا هم احترام گذاشت و منتظر موند

-ویدا برات یه ماموریت دیگه هم دارم... آوردن سه کلیدی که توی دریاچه ترانه اس  
فرصت ماموریتت شش روزه... توجه کن این شش روز برای هر دو تا ماموریتته...

ویدا-چشم ملکه...

قبول کرد؟ به همین راحتی؟ یعنی انقدر برایش راحتته آوردن سه کلیدی که معلوم نیست  
تو محدوده سرزمین سیترائه، یا نه، آسونه؟ و تازه می خواد دو ماموریتو با هم انجام بده؟

سرمو تکون دادم و به ویدا اجازه ی مرخصی دادم، شاید اون راه حلی برای کارش  
داره... تا حالا دو نفر به پاکی و راستی شبنم شهادت دادن و یکیشون مادرمه من

مادرمو قبول دارم...

-شبنم از فلورا چه خبر؟ آفتاب؟

-خبر خاصی نیست فلورا توی منطقه گلهائه و گاهی هم با پرنسس آفتاب مشغول  
گفت و گو می شه ...

-کدوم گلها؟

-گلهای صورتی ...

جا خوردن درباره ی این موضوع مسخره اس ... چون دو معنی بیشتر وجود نداره!

۱. فلورا فقط و فقط داره کار و وظیفشو انجام می ده!

۲. فلورا از افراد گلهای صورتیه و داره به من و سرزمین خیانت می کنه!

که به نظر من دومین فرضیه بیشتر برای فلورا به کار می یاد چون این غیب شدنا  
عادی نیست و اما رابطه ی خوبش با آفتاب، خیلی غیر منطقی و غیر قابل قبوله ...

-قطعا نقشه ای زیر سرشه، فلورا این روزا بیش از حد مشکوکه و دم به دقیقه گم می  
شه ...

-من همه ی سعیمو برای فهمیدن این موضوع به کار می برم

-می تونی بری ... مراقب ویدا هم باش و اگه کمک نیاز داشت کمکش کن فقط در  
صورت نیاز

با خوشحالی گفت- واقعا؟ چشم ملکه

به محل تمرین سرباز ها رفتم. به ارتش بزرگم نگاه کردم ... ولی بازم ما کمیم چون  
سیترا قطعا از جن های سرزمینشم استفاده می کنه و این برای ما خیلی بده ...

کاش می تونستم با سرزمین یا دنیای دیگه ای هم اتحاد بر قرار کنم ...

تماس ذهنی از طرف شبنم ...

-ملکه می شه به اتاقتون بیاین؟



- الان می‌یام...

به طرف اتاق رفتم، هه نصف بیشتر روز و شب من تو این اتاقه!

- چیه شب‌نم؟

- یکی از خائنین رو پیدا کردیم و متاسفانه مجبور به کشتنش شدیم

- شدین؟

- ویدا هم برای کمک اومد دنبالم

- خب اون کی بود؟

- شیوا

- دخترِ باغِ دارِ غرب

- درسته ملکه...

- خب چطور فهمیدین؟

- توی جنگل بودیم که متوجه حضور شیوا شدیم. من اعتنا نکردم ولی ویدا گفت باید مواظب باشیم ممکنه دشمن باشه... تا اینکه یه نامه روی هوا دیدیم و بعد نامه روی زمین جلوی پای شیوا افتاد... ویدا محتاطانه رفت پشت سرش و نامه رو خوند تو نامه نوشته بودن: میوه‌های سمی رو هدیه به ملکه بده از جن‌ها هم نترس باهاشون متحدیم... شیوا متوجه حضورمون شد و با ویدا شروع به جنگ کرد که باعث مرگ خودش شد

- می‌دونستم سیترا حتی از اون موجودات شرور هم کمک می‌خواد اما ما چی کار کنیم؟

- ملکه اجازه مرخصی می‌دین؟

-می تونی بری ...

شب‌نم خیلی ریز شد و خواست بره که فکری تو سرم جرقه زد

-شب‌نم تو از کدوم سرزمینی؟

-سرزمین کوتوله ها

-پس چرا اینجایی؟

یه کم بلند تر شد و جواب داد-پرنسس آنارا منو برای همراهی شما فرستاد

-من تو سرزمین کوتوله ها بودم؟

-بله ملکه مدتی اونجا بودین و توسط پرنسس آنارا آزاد شدین

-آنارا فوق العاده اس درباره اش شنیدم... اما من اونجا زندانی بودم؟

-بله ملکه

-چرا؟ کاش راه ارتباطی با آنارا داشتیم...

-به علت خشم جناب بس زندانی بودین، درباره ی ارتباط من یادمه آخرین بار

پرنسس آنا چیز هایی شبیه علف آبی بهتون دادن

-اون علفا کجاست؟

به سمت صندوقچه رفتم و بازش کردم وسایلو بیرون ریختم و به علف های آبی رنگ

بر خوردم

-ایناست؟

-بله ملکه همین ها بود

-خب باید با اینا چی کار کرد؟

- متاسفانه پرنسس در این باره چیزی نگفتن
- نینا... حلال مشکلات! تو می تونی بری
- با دو خودمو به اتاق نینا رسوندم
- نینا... نینا، به کمکت به شدت احتیاج دارم
- آفتاب از کدوم ور در اومده ملکه به کمک من نیاز داره
- نینا نمی خوای تمومش کنی؟
- چون خواهر زادمی می بخشمت! خب چی شده؟
- تو می دونی اینا چیه؟
- علف های آبی رنگ مخصوص سرزمین کوتوله ها و آنارا که آنارا فقط به افراد خاصی که دوستشون داره می ده برای کمک
- چطوری می شه ازش استفاده کرد؟
- سه کلید و آب دریاچه ترانه
- چرا همه چی به دریاچه ترانه و کلیدا مربوطه؟
- چون کلید ها ارزش بالایی دارن و دریاچه ترانه یکی از دریاچه های شگفت انگیز جادویی برای اتحاد هم از آب دریاچه ترانه استفاده می شه
- همین دیگه کاری ندارم
- تشکر چیزی ازت کم نمی کنه ها!
- بی توجه به اتاق رفتم و ویدا رو احضار کردم
- سریع اومد و احترام گذاشت-بله ملکه؟

-کلیدا رو که می یاری از آب دریاچه هم برام بیار... ماموریتت به کجا رسیده؟

-چشم ملکه، اگه اجازه بدین ماموریتتم کامل بشه و بعد گزارش کامل بدم

-باشه... زود تر کلیدا رو با آب دریاچه برام بیار

-چشم ملکه

-حداکثر تا کی می تونی کلیدا رو بیاری؟

-تا دو روز دیگه کلیدها در دست شماست

-خوبه می تونی بری

ویدا رفت و این دفعه فکر دیگه تو سرم رژه رفت و دوباره شبنم!

-شبنم بس از من خشمگینه و ازم بدش می یاد؟ چرا؟

-بله ملکه؟ هان... خب آخه ایشون به خاطر پرنسس آنارا از شما خشمگین ولی اگه با

پرنسس حرف بزنین ایشون جناب بسو راضی و آروم می کنه

-مگه من چی کار با پرنسس شما کردم؟

-من... من خبر ندارم... با اجازه

سریع در رفت معلوم بود نمی خواد بگه!

روی تخت دراز کشیدم و خوابو به این همه فکر ترجیح دادم!

\*\*\*\*\*

-ملکه، ملکه حالتون خوبه؟ ملکه بیدار شین

چشمامو باز کردم و افسون... طیب اعصاب خورد کن!

-چی افسون؟ چرا بی اجازه وارد شدی؟

-ببخشید ملکه من فقط برای چک کردن وضعیتتون اومدم و ترسیدم اتفاقی براتون افتاده باشه

-مگه چی شده گیر دادی به من؟

-شما حالتون در سالن سکوت واقعا بد بود و این باعث نگرانی منه ملکه اجازه بدین معاینتون کنم

شروع به معاینه کرد

-دیدی؟ من حالت خفیم خوبه

-اما من هنوز نگرانم ملکه وضعیت شما در سالن سکوت عادی نبود

-افسون اون قضیه گذشت من اگه حالت بد شد بهت خبر می دم تو برو فقط

-چشم ملکه

معلوم نیست چه وضعیتی داشتیم که افسونو پریشون کرده!

\*\*\*

خمیازه ای کشیدم و از تخت دل کندم! امروز ویدا باید کلیدا رو بیاره طبق گفته ی خودش!

صدای برخورد چیزی با پنجره اومد به پنجره نگاه کردم که ویدا رو دیدم!

خودشوداخل اتاق انداخت و احترام گذاشت ی کیف نقره ای هم دستش بود

-سلام ملکه طبق گفتیم امروز کلید ها و آب دریاچه رو آوردم

-چطوری؟ اون... اون دریاچه توی محدوده ی سیترائه!

-مجبور به کشتن سه سرباز و دو جن هم شدم

-تا حالا شش کشته... حتما سیترا عصبانیه

- قطعا عصبانیه و امکان برپا کردن جنگ هم هست... بفرمایید
- کیفو سمتم گرفت... من چطور از اصل بودن کلیدا مطمئن بشم؟
- من از کجا مطمئن باشم اینا همون کلیدا و آب دریاچه ان؟
- نمی دونم ملکه ولی من کارمو انجام دادم
- چند لحظه اینجا وایسا تا پیام
- به سمت اتاق نینا رفتم خواب بود... تو خواب مظلومی ولی متاسفانه من فعلا کارت دارم!
- نینا، نینا، نینا
- هم زمان به شدت تکونش دادم که با هول نشست
- چی شده؟ سیترا حمله کرده؟ وای حالا چی کار کنیم؟ حتما لشکر بزرگی داره!
- نینا چرا بی خود حرف می زنی؟ ازت سوال داشتم همین! جنگ هم نشده!
- دهه خب از اول بگو... صبحیه اومده سوال پرسه!
- مهمه...
- ظرف حاوی آبو در آوردم و گفتم-این آب کجاست؟
- آبو گرفت و درشو باز کرد... بوش کرد و گفت-آب دریاچه ترانه
- از کجا فهمیدی؟
- بوش کردم... یکی از قدرت هام تشخیص آب که با بو کردن می فهمم آب کجاسته
- تا حالا نگفته بودی
- بحثش پیش نیومده بود... آب دریاچه ترانه رو از کجا آوردی؟

-حالا هر جویری آوردم.یه سوال دیگه هم دارم درباره کلیدا...چطور می شه اصل بودنشونو فهمید؟

-مگه کلیدا هم داری؟

-تو جواب منو بده

-روی هر کلیدی اسم بانو ها ثبت شده.روی کلید اول یا همون کلید روز اسم ریتا،روی کلید دوم یا کلید شب اسم چیتا و روی کلید سوم یا آتش اسم سیتا...اما اگه بخوای این اسامیو بینی اول باید قفل کیف نقره ایو باز کنی که اون قفل ترکیب اسم دو پریه که از خاندان سلطنتین و بیشتر احتمال روی پرنسس ها،ملکه ها و شاهزاده های جوونه...

-این رمزو نمی دونی؟

-نه این رمزو فقط ریتا،چیتا،سیتا،شاهزاده آرسان و تو می دونین

-پس تو این اطلاعاتو از کجا داری؟...من؟اما من چیزی نمی دونم

-من نصفیشو از نیتا شنیدم بقیشم با فضولی فهمیدم...تو هم نمی دونی چون فراموشی گرفتی بچه...اما فکر نکنم قبل از این هم چیزی یادت بوده چون این دومین فراموشیه توئه...البته اولیش معمولی و برای حفاظت بود اما این یکی دست ما نیست و بیماریه...

-من یه بار دیگه فراموشی گرفته بودم؟

-اون با جادو بود و برای حفاظت...

-چرا؟

-هیچی اگه سوال دیگه ای نیست پاشو برو بزار منم به استراحتم برسم

-بیچون دیگه...

-وانیا خودت یادت می یاد دیگه چرا من وقتمو تلف کنم برای گفتن این چیزایی که گذشتن؟

بی حرف از اتاق بیرون اومدم و به اتاق خودم رفتم. نینا اگه نخواد چیزیه بگه قطعاً نمی گه...

ویدا ساکت همونجا ایستاده بود

-این کیف اصلیه؟

-فکر کنم چون اینو توی دریاچه پیدا کردم

عجیبه که سیترا کلیدا و کیفو بی خیال شده و فقط چند تا نگهبان براش گذاشته...

به کیف نگاه کردم ولی هیچ دکمه یا چیزی روش نبود که بشه رمز واردش کرد!

-تو می تونی بری... سه روز دیگه هم ماموریت اولت تموم می شه گزارش کامل می خوام

-چشم ملکه...

ویدا که رفت با احتیاط روی کیف دست کشیدم که چند تا دکمه بالا اومد... روی دکمه ها بعضی حروف نوشته شده بود

نینا گفت ترکیب اسم دو نفر که شامل پرنسس ها، ملکه ها و شاهزاده های جوون می شه... خب یکیش که قطعاً خودمم چون اهمیت زیادی برای سرزمین ها دارم و جوونم که هستم!

تماس ذهنی از طرف نینا...

-یادم رفت بگم ترکیب اسم یه مذکر و یه مونثه اولیش هم مذکره و سه حرف اول اسم مذکره و بعد یه حرف مشترک و بعد سه حرف آخر اسم مونث... فقط هم یکبار اجازه ی زدن رمزو داری



بدون اجازه برای حرفی تماسو قطع کرد... من گیج شدم! یعنی چی؟  
ی قلمو کاغذ برداشتم و اسم خودم، ماهان، آفتاب و آرسانو نوشتم... به جز اینا که کسی  
شاهزاده، ملکه و پرنسس نیست تو سه سرزمین؟ هست؟  
اسما رو تک به تک جدا کردم و به گفته ی نینا چیدمشون کنار هم...  
ماهانیا، ماهاتاب، آرساتاب، آرسانیا...

ماهاتاب و آرساتاب که زیادی ضایعن و فکر نکنم آفتاب تو این رمز نقشی داشته باشه  
پس می مونه ماهانیا و آرسانیا

به حروف نگاه کردم اما حرف ه توشون نبود پس... آرسانیا  
سریع واردش کردم که در کیف باز شد و سه گوی که چیزی روشن نوشته شده

اولی، ریتا

دومی، چیتا

و سومی، سیتا

با خط درهم و غیر قابل خوانا نوشته شده بود اما با دقت زیاد می شد فهمید و من هم  
از قبل می دونستم چی نوشته شده و خوندنش برام راحت تر شد...

کلیدا اصله! وای باورم نمی شه که سیترا واقعا با بی خیالی کلیدا رو ول کرده...

تماسی با نینا گرفتم

-نینا برای درخواست کمک از انارا باید چی کار کرد؟

-توی ظرف آب دریاچه ترانه رو بریز و بعد گوی ها رو سه طرف ظرف بزار تا آب رنگ  
بگیره... هر طرف آب به یه رنگی در می یاد! بعد علفای آبیو داخل ظرف بزار و با آنا  
حرف بزن...

-چه کارهای عجیبی! نمی شه باهاشون تماس گرفت؟

-امکانات در همین حده امکان تماس هم نیست ...

بدون خدافظی قطع کرد

کارهای عجیبی که نینا گفته بود انجام دادم و چند دقیقه خبری نشد

-نخیر سرکاریه!

خواستم ظرفو بردارم که صدای دخترونه ای از ظرف اومد

مگه ظرف حرف می زنه؟وای من آخر دیوونه می شم با عجایب سرزمین خودم!

صدا با خوشحالی گفت-ملکه ...

-پرنسس آنارا؟

-خودمم ملکه ...چه کمکی از دست من بر می یاد؟من آماده ی کمک رسانیم

-تو توی سرزمین کوتوله هایی؟

-من پرنسس سرزمین کوتوله هام ملکه

-ارتشی برای جنگ داری؟

صداش نگران شد-چطور ملکه؟

-داری؟

-بله ملکه هر سرزمینی ارتش داره

-هر کمکی بخوام نه نمی یاری؟

-کمک به شما و سرزمین شما باعث افتخار منه

-با ما متحد می شی؟

چند ثانیه سکوت حاکم شد...

-اتحاد با سرزمین شما خیلی عالیه ولی حتما دلیلی داره!

-درسته و دلیلش جنگ در پیشه... من اگه شکست بخورم قطعا بقیه سرزمین ها هم شکست می خورن پس از تو و سرزمینت درخواست متحد شدن دارم و می دونم پس از من خوشش نمی یاد اما به ایشون بگو با این اتحاد سرزمین و کوتوله های خودتونو نجات می دین

-نه نه جناب بس هیچ خصومتی با شما ندارن

-دارن... تو هم اگه می خوای اتحاد بر قرار بشه با بس حرف بزن و قاصد خبر رسانتو بفرست...

-من تموم سعیمو برای این اتحاد می کنم

-به نفعته

-بله می دونم

-پس برو با بس حرف بزن... تمام

-باشه... تمام

این یکی خودش پرنسس یه سرزمین جدا بود پس نباید انتظار چشم ازش داشت!(چه پررو!)

به سمت آشپزخونه قصر رفتم

همه ی آشپز ها و خدمتکارا به صف شدن و احترام گذاشتن

سرآشپز-خوش آمدید ملکه

-ممنون... اینجا غذا ها آماده می شه و من انتظار دارم تدارکات و غذا ها برای جنگ احتمالی ای که در پیش داریم آماده و به بهترین نحو باشن و امیدوارم سهیل انگاری پیش نیاد...

سرآشپز- ما تمام نیرو را به کار خواهیم برد

-خوبه... برید سر کارتون

بوی غذا های مختلف و خوشمزه رو که حس کردم طاقت نیاوردم و به سمت یکی از ظرف ها رفتم... ی ناخونک کوچولو که عیبی نداره!

به تزیینات بشقاب نگاه کردم که گوشه ایش گل صورتی دیدم. لعنتی این گل همه جا باید باشه

-سرآشپز

-بله ملکه؟

-این بشقابو کی تزیین کرده؟

با ترس به آشپزا نگاه کرد و با من گفت- خبر... ن... ندارم

-تو چه جور سرآشپزی هستی که از کارای آشپزا خبر نداری؟

-ببخشید ملکه... تکرار نمی شه

-توی آشپزخونه گل صورتی هست؟

-بله برای تزیینات استفاده می شه و امروز هم بانو فلورا پیشنهاد دادن در غذا استفاده اش کنیم و ما هم برای بو و عطرش کمی داخل غذا ریختیم

با عصبانیت گفتم- چه غلطی کردی؟ ریختی تو غذا؟

-با... بانو فلورا گفتن خوش... خوشبو می شه

بازم فلورا...

-هر کی هر چی گفت قبول می کنی؟ این غذا رو به همراه هر چی گل صورتی هست می بری دره ای، جایی و می سوزونیشون تا دو ساعت دیگه نمی خوام اثری ازشون تو آشپزخونه باشه...

-چ... چشم ملکه

با عصبانیت و حرص راه اتاق نینا رو پیش گرفتم

-نینا پریان این سرزمین واقعا ساده و نفهمن

-من چی کار کنم؟

اگه الان می گفتم کل گلهای صورتیو جمع کنن پریان و فلورا عصبانی می شدن... پریان به گلهای صورتی خیلی علاقه دارن حتما باید دلیلی باشه تا بتونم اون گلا رو از بین ببرم

-نمی دونم خودم چی کار کنم تو تازه از من می پرسی؟

-با آنا حرف زدی؟

-آره

-می خوای با کوتوله ها اتحاد برقرار کنی؟

-کار دیگه ای می تونم بکنم؟

-کوتوله ها در برابر جن ها صفر درصد هم شانس ندارن

-از هیچی بهتره

-از بین می رن

-کوتوله ها می تونن تغییر اندازه بدن و شاید هزار قدرت دیگه

-باشه من حرفی ندارم این موضوع مربوط به خودت من دخالت نمی کنم

-پس فعلا

-وانیا

-بله؟

-زیادی دور و بر میترا نباش

یه تای ابرومو بالا انداختم-چرا؟

-میترا می تونه قدرت هارو حس کنه

-وای نه اگه میترا بفهمه...

-تا جایی که می تونی نزدیکش نشو

-سعیمو می کنم

-مراقب خودتم باش حالا برو

از اتاق بیرون اومدم و دوباره خودمو پرت کردم تو اتاق خودم! از این اتاق به اون اتاق!

\*\*\*\*\*

گیره کوچکی به موهام زدم و از آینه دل کندم... امروز بالاخره سر از کار فلورا و آفتاب

در میارم البته اگه تحقیقات ویدا درست باشه!

-اوه پس این قلم کو؟

به سمت اتاق ماهان رفتم تا قلمی گیر بیارم... معلوم نیس قلم خودم کجاست؟

-ماهان؟

اینم که نیست! به سمت کشو رفتیم و شروع به گشتن کردم... اجازه هم که اصلا تو  
کت من نمی ره!

تق تق

-بیا تو...

بر خلاف انتظارم که فکر می کردم نینا باشه فلورا وارد شد با جعبه ای تو دستاش  
خب فرضیه ام اشتباه بود، نینا در اتاقو نمی زنه و بیشتر بی هوا وارد می شه مگر در  
مواردی خاص!

فلورا احترام گذاشت و برق چشمای گل بنفشه اش بیشتر معلوم شد...

فلورا پری عجیبیه... از همه نظر هم از نظر چشم هاش و لباساش که دم به دقیقه  
تغییر می کنند و از گلن و هم از نظر اینکه نمی شه پیش بینیش کرد!

یه تای ابرومو بالا انداختم-چیزی شده فلورا! این وقت صبح، اینجا؟

لبخند ملیحی زد و با آرامش گفت-اتفاقی نیفتاده است ملکه... فقط من هدیه ی  
عروسیتان را یادم رفته بود بدهم و امروز وقت پیدا کردم و آمده ام هدیه ی ناقابلیم را  
بدهم... شاهزاده نیستند؟

-می بینی که...

با کنجکاوی گفت-کجا هستند؟

دوباره ابرومو بالا انداختم که یعنی به تو چه؟ ولی در اصل یعنی من خودمم نمی دونم!

-به هر حال من هدیه تان را آورده ام، امیدوارم خوشتان بیاید

جعبه رو به سمتم گرفت. با شک و تردید دستمو جلو بردم و جعبه رو گرفتم... خیلی  
سبک بود انگار که چیزی داخلش نیست

-باز نمی کنید؟

-باید باز کنم؟

-دوست دارم نظرتان را بدانم ملکه قصد جسارت نداشتیم

در جعبه رو باز کردم که بوی گل های صورتی به سمتم هجوم آوردن!

حس آرامش و نا امنیو هم زمان حس کردم!

لباسی که از گلهای صورتی درست شده بودو روی زمین پرت کردم

فلورا خم شد و لباسو برداشت...هم زمان با نزدیک شدنش حرف می زد و منم عقب

می رفتم-ملکه من خیلی دوست دارم شما را در این لباس ببینم...ملکه بایستید

-برو بیرون همین الان...

-ملکه من خطری ندارم

نزدیک تر شد

-برو بیرون

لحن ادیشو کامل از دست داد-د نشد وانی خانم اومدی نسازی...بیا مثل یه پریه

خوب اینو تنت کن و همه رو از شرت راحت کن...کم دردسر و بدبختی برای مردم

داری؟بیا و خودتو مردمو راحت کن الکی جنگم راه ننداز

-برو بیرون

-ملکمون ترسیده؟باور کن این مرگ دردی نداره...خیلی ساده تر از مرگای دیگه اس

حداقل از پودر شدن تو هوا بهتره!

هر چی فلورا با خونسردی نزدیک تر می شد من با نگرانی،استرس و عصبانیت عقب

می رفتم... (اتاق نیست که باغه چند هکتاریه!)



فلورا لباسش تغییر کرد و پر از گلهای سرخ و مشکی عجیب شد و چشماش هم دو گل سرخ که به شدت توی چشم می زد

فلورا-می دونی من آرزوم بود عکس العمل تو رو تو این موقعیت بینم و الان فهمیدم تو خیلی به درد نخور و ترسویی...مقام پری ویژه برات خیلیه...  
با لرز به دیوار تک دادم

فلورا لبخند خبیثی زد و گفت-مثل اینکه ملکه خواب‌ها این اتفاقو پیش بینی نکرده!بینم اصلا قدرتات برگشته یا یه تیری در تاریکی رها کردی تا پریانو دلخوش کنی؟آخی بیچاره پریای ساده که گولتو خوردن!من که می دونم تو هیچ قدرتی نداری...این از قیافه ترسونت کاملا مشخصه...

به لباس نگاهی کرد و ادامه داد-این لباس به این خوشگلی ترس داره؟می دونی چقدر برات زحمت کشیدم؟از خوشرنگ ترین و خوشبو ترین گلا استفاده کردم بماند که برای زهرش چقدر جون کندم!تشکر نمی کنی؟حاصل زحمت و تلاش چند ماه منو نمی پوشی؟حیفه ها!هیچ جای دنیا مثل این لباس زیبا،خوشبو،خوشرنگ و عجیب پیدا نمی کنی!من برای این لباس حتی اسمم گذاشتم!می دونی چی؟هه چی می گمن؟تو بدونی؟تویی که هیچ قدرتی نداری؟خب پس بزار خودم بگم...من اسم این لباسو گذاشتم لباس مرگ!لباسی که اگه تنت کنی به شکل فجیعی سریع از بین می ری...دقت کن گفتم سریع!یعنی کم کم و آرومی هم در کار نیست و همین باعث جذب شدن من به این لباس شده

توی دو قدمیم ایستاده بود و درباره ی لباس مرگش حرف می زد!  
زبونم با تخیسی و بی فکر چرخید-اگه انقدر جذب این لباسی خودت امتحانش کن خنده ی بلندی سر داد-حتما...برای خودمم یکی درست می کنم اما از اون خوباش که حس آرامش و قدرت تو تمام وجودت می پیچه...

-تو خودتم می میری فلورا

-آخی ملکه بی پناه می خواد با زبونش خودشو نجات بده؟ نه؟ اما فلورا گول نمی خوره

-تو گول خوردی! گول سیترا و وعده های دروغینشو

-به به بهت امیدوار شدم... تو می دونی چه وعده هایی به من داده؟

با ضعفی که در اثر شک بهم وارد شد چشمامو بستم... من فقط تیری در تاریکی پرت کردم!

فلورا مصمم از جاش تکون نمی خورد و راه فرار منو کامل بسته بود حتی نمی تونستم از جادوی جا به جایی استفاده کنم

-آخی سعی نکن از جادوی جا به جایی بی خودت استفاده کنی چون این گل خواص بسیاری داره! داشتیم درباره ی وعده های سیترا حرف می زدیم... خب نگفتی چی می دونی؟ آهان تو هیچی نمی دونی... ولی من بهت می گم که یه مرگ بی فکر داشته باشی و آسوده! سیترا به من وعده ی قدرت آتش و فرمانروایی سیاره زمینو داده... قدرت آتشو نصفه بهم داده و بعد از نابود کردن انسان ها فرمانروایی اون سیاره ای که وسیع و پرکاربرده رو به من می ده... خوبه نه؟ خوب که نه عالیه... نسبت به این مقام بی ارزشم خیلی بهتره... ملکه گلها بودن به هیچ درد من نخورد ولی فرمانروایی... اووم... بی نظیره! قلمرویی جدا، کل یک سیاره و دستور دادن به بقیه... همه ی اینا فقط به تو بستگی داره... به تو و این لباس خوشگل حاصل دست رنج و زحمت من... قول می دم بیشتر از سه دقیقه وقتتو نگیره و سریع پر بکشی... فرت اونور

-فلورا به خودت بیا. تو توی سرزمین مهر و آفتاب بزرگ شدی، زیر دست کسی که همه به مهربونی می شناسنش

-نه من توسط کمک های بانو سیترا بزرگ شدم نه میتراى به درد نخور. تو هم  
گولشونو خوردی؟ بیا و این لباسو بپوش راحت می شی از همه چی... بهت قول می دم  
-فلورا تو از جنس گلی، تو نرمی، مهربونی و زیبا و ساده... مطمئن باش سیترا نمی تونه  
زمینو بگیره تازه اگه بگیره نمی یاد دو دستی تقدیم تو کنه سیترا می کشتت چرا نمی  
فهمی؟

-می فهمم خیلیم خوب می فهمم داری دروغ می گی... سیترا قسم خورده و می دونی  
که شکست قسم مساویه مرگه

-تو به قسم یه آتشین اعتماد کردی؟ اون راحت می تونه قسمو بشکنه اون قدرت های  
مختلفی داره حتی ممکنه طلسم و هزار جادو برای شکست قسم داشته باشه  
-زیادی زر می زنی یا لا می پوشی یا بپوشونمت؟

خدایا یعنی یه نفرم تو این قصر خراب شده نیست؟ ماهان کجائه؟

فلورا-کسی فعلا برای نجاتت نمی یاد همه درگیر نخود سیان! می دونی چیه که؟ آخی  
شاهزادتم نیست نجاتت بده؟ چقدر تو بدبختی! ولی فکر کنم اونور بیشتر بهت خوش  
بگذره! بپوش دیگه منتظر چی ای؟ اوه راستی وصیت نمی کنی؟

-تو هم می میری

-اوهوم منم می میرم شاهزاده ماهانم می میره چیترا هم می میره اما زمان زنده بودن  
من بیشتره

-نیست بفهم تو زودتر از همه به دست سیترا کشته می شی

با صورتی عصبانی لباسو جلوم گرفتی و گفت-حوصلمو سر بردی با این حرفای بی  
خودت! یا لا

طوری به دیوار چسبیده بودم که امکان حل شدنم با دیوار وجود داشت!

–نمی پوشی نه؟ یه تماس کوچولو با اون قلب مهربونتم کار منو حل و کار تو رو تموم می کنه!

لباسو نزدیک قلبم آورد و من برای محافظت از قلبم با دست چپم لباسو پس زدم... در ثانیه ای دیگه دستمو حس نکردم و دقیقا وقتی لباس یکی دو سانت با قلبم فاصله داشت کسی از پنجره داخل اتاق پرت شد و با فلورا درگیر شد فلورا فقط لباسو برای محافظت داشت و هر چند دقیقه وردیو می خوند اما نتیجه نمی گرفت...

دستم نه درد داشت و نه حس بهش نگاه کردم که دیدم همون قسمتی که لباس بهش خورده بود مچاله شده و خون خشک شده

فلورا و ویدا هنوز درگیر بودن از روی لباس ها فهمیدم کسی جز ویدا نیست و از روی جنگ حرفه ایش هم مطمئن شدم ویدانه

فلورا لباسو جلو برد و یک تماس کوچک با پای ویدا داد که ویدا روی زمین افتاد و جیغ بلندی کشید انگار اون برعکس من درد زیادی داشت و دردو به خوبی حس می کرد

در اتاق به ضرب باز شد و نینا با شمشیر لیزری چیترا وارد شد

فلورا که بهش شک وارد شده بود لباسو به ویدا نزدیک تر کرد و با تهدید گفت– نزدیک بشی از بین می برم...

نینا– بیا کنار فلورا با ویدا کاری نداشته باش

فلورا– هه... چشم ملکه کاریش ندارم فقط می خوام یه درد بیاد موندنی براش رقم بزنم

با این حرفش لباسو ول کرد و هم زمان نینا شمشیر لیزریو توی قلب فلورا فرو کرد و... مرگ و پایان زندگی فلورا...

ویدا همون موقع غلت زد و لباس روی زمین افتاد و آسیبی ندید اما پاش کبود و مچاله شده بود

ویدا-آخ این چه زهری بود؟

نینا-زهر گل صورتی!

ویدا-خودم می دونم...چطوری خوب می شه؟

نینا داد زد-هینا...هینا برو میترا رو بیار

نینا اومد جلوی من و ناگهانی بغلم کرد-خوبی قربونت بشم؟

نگاش به دستم افتاد و در صدم ثانیه رنگش پرید-یا خدا...

میترا سریع اومد و وقتی فلورا رو دید با ناباوری زمزمه کرد-فلورا...چه شده؟

نینا-میترا زخم ویدا رو درمان کن بعدا برات می گم

با نگرانی باز به دست من نگاه کرد و بعد به صورتم-وانیا حرف بزن...

-نینا اون مرد...

-متاسفانه مجبور به کشتنش شدم حتما سیترا عصبانی تر شده اون به کمک جادویی

که روی فلورا اجرا کرده بود کشته شدنشو فهمیده...قطعا خیلی زود جنگو شروع می

کنه اون از فلورا خیلی خوشش می اومد و بعد آذر خیلی بهش اعتماد داشت...لعنتی

-نینا من دستمو حس نمی کنم

با نگرانی نگام کرد و دستمو تکون داد اما من حسی نداشتم

نینا-میترا...میترا کمکش کن من به نیوا و نیتا قول دادم،کمکش کن

میترا-من نمی توانم او یک پری ویژه است

نینا داد زد-پس کدوم خری می تونه؟

کم کم سر و کله ی چیترا، ماهان، هینا و افسون هم پیدا شد

نینا با گریه گفت- ماهان تو بگو باید چی کار کرد... تو می دونی؟ چیتای بزرگ بهت گفته مگه نه؟ دیکیتون درمون این لامصبو بگه... من جواب نیتا رو چی بدم؟ قولی که به نیوا دادم...

ماهان جلو اومد و اونم با نگرانی به دستم نگاه کرد خواست بهش دست بزنه که ویدا گفت- نه شاهزاده زخم سمی و قویه می تونه روی شما اثر بزاره چیترا- راست می گه ماهان خطرناکه...  
-تضاد... ضد من می تونه منو خوب کنه...

اینو توی کتابی درباره ی پریان ویژه خونده بودم... من قبل از این قضایا توی کتابا دنبال راه درمان فراموشییم می گشتم و این چیزا هم خونده بودم

ماهان- و تضاد تو... آرسانه

با ضعف آره یه آرومی گفتم

همه با استرس به ما نگاه می کردن

نینا با حق حق گفت- شاهزاده آرسانو چطوری بیاریم اینجا؟ وانیا از بین می ره... نیوا منو ببخش من خوب از دردونه ات محافظت نکردم منو ببخش نیتا از امانتیت خوب مراقبت نکردم

ماهان- وقت ناله و زجه نیست... باید کاری کنیم

ماهان تو فکر رفت و یک دفعه ای گفت- من می رم به قصر سیترا

چیترا ناباورانه گفت- چی می گی ماهان؟ می خوای بری اونجا چی کار؟

-می رم شاهزاده آرسانو بیارم

ویدا که حالش بهتر شده بود گفت- اما شاهزاده اونجا قلمروئه دشمنه... آسیب می بینید

با غم به دستم نگاه کردم... من کم کم از بین می رم. کم کم زهر به همه ی بدنم می رسه... کم کم قلبم از بین می ره

ضعف و کم خونی باعث شد راه افتادنو در پیش بگیرم اما ماهان سریع نگهم داشت سرمو بلند کردم و به ماهان نگاه کردم

ماهان همیشه به من کمک می کنه... لطفا ماهان این دفعه هم کمک کن برای کارهایی که باید انجام بدم، برای نجات سرزمین!

ماهان- جون وانیا برام مهم تره... من حتی شده به قیمت جون خودم وانیا رو نجات می دم

نینا- اما ماهان...

ماهان- اما و اگری در کار نیس من می رم و اگه برنگشتم... قول بدین از وانیا به خوبی محافظت کنین...

سریع غیب شد که هم زمان با ورود آفتاب و جیخ چیترا که ماهانو صدا می زد شد

آفتاب ناباور به فلورا نگاه کرد و بعد با ترس به من و سریع از اتاق دور شد

ماهان من برای خودم از تو گذشتم و تو باز به خاطر من از خودت گذشتی... تو بیش

از حد خوب و مهربونی ولی کاش نبودی چون این کارت بیشتر منو سوزوند...

\*\*\*

{دانای کل}

در قصر سیترا ولوله ای به پا بود و همه عصبانی! سیترا یک قدم به جلو بر می داشت و دوباره قدم به عقب می گذاشت

می دانست شاهزاده آرسان به هیچ وجه راضی به خواسته ی او نمی شود...

مطمئن بود و می دانست به زودی سر و کله ی یک عاشق دل خسته برای نجات عشقش پیدا می شود و یک عاشق دیگر هم حتما برای نجات عشقش می رود و او می خواست از این عاشق ناجی بخواهد ناجی بودن را کنار بگذارد و مسبب مرگ شود... مرگ عشقش... اما می دانست او چنین کاری نمی کند!

آخر سر وارد اتاق می شود که همزمان داد شاهزاده بلند می شود- اجازه ی ورود دادم؟ سیترا با آرامش سعی در خر کردن شاهزاده می کند!- ببخشید عزیزم...

- برو بیرون من به هیچ کدوم از خواسته هات تن نمی دم و کمکی در این جنگ نمی کنم... از اول اتمام حجت کردم که من بی طرفم

- نه می خواستم درباره ی موضوعی حرف بزنم که باعث می شه اصلا جنگی دیگه در کار نباشه

شاهزاده آرسان فهمید که همه ی اینها نقشه اس و با بی خیالی گفت-چی؟  
-کشتن وانیا...

شاهزاده عصبانی به طرف سیترا آمد و سیترا سریع گفت-اون همین طوریشم دووم نمی یاره و فشار روشه پس بهتره خیلی راحت خلاص بشه

-یکبار دیگه... فقط یکبار دیگه این حرفو از دهنتم بشنوم چشم رو همه چی می بندم و به به خاکستر تبدیل می کنم



سیترا لرزید می دانست حرف شاهزاده حرف بی خود نیست و حتما این کار را خواهد کرد پس نا امید و آرام می خواهد از اتاق بیرون برود که ماهان در اتاق شاهزاده، برادر و دوست قدیمی اش ظاهر می شود

سیترا دست از رفتن می کشد و به ماهان که بدون ترسی به شاهزاده خیره است، نگاه می کند

شاهزاده هم دنبال دلیلی می گردد تا حضور یک دفعه ای ماهان را بفهمد و امیدوار است آن چیزی که در ذهنش رژه می رود دلیل حضور ماهان نباشد... اما...

\*\*\*\*

{آرسان}

حضور ماهان عصبی و همچنین نگرانم کرد... با حرفای سیترا بعید نیست بلایی سر وانیا آورده باشه

-ماهان؟

ماهان-می تونم تنها باهات صحبت کنم؟

به سیترا که نزدیک در ایستاده بود نگاهی انداختم که سریع گفت-من نباید بدونم شاهزاده دشمن چرا تو اتاقه پسرمه؟

هه... پسرش!

محکم گفتم-بیرون

سیترا-اما من از جام تکون نمی خورم و در صورت نیاز نگهبانا هم صدا می کنم

روی صندلی نشست و به ماهان زل زد و منم به اون

ماهان-وقت تلف کردن به نفع من نیست پس مشکلی نیست من اومدم برای درخواست کمک

سیترا-اووم...چی می شنوم؟کمک از دشمن؟اوه خدای من چه جالب

ماهان-بانو سیترا می شه بزارید من حرفمو بزنم؟

سیترا-بله حتما بفرمایید شاهزاده ی دشمن!

ماهان بی توجه به لحن تمسخر آمیز سیترا رو به من گفت-اومدم ازت کمک بخوام کمک می کنی؟

با بی رحمی گفتم-اون وقت نفع این کمک کجاست؟

چشماشو بست و آروم زمزمه کرد-فقط برای تو...بلند گفت-در ازای این کمک هر شکنجه ایو قبول می کنم

سیترا سوتی زد و گفت-خیلی عاشقی شازده ولی اونی که براش شکنجه شدنو قبول می کنی یه ذره هم به فکرت نیست مگه نه؟اون فقط برای خوب شدنش ازت استفاده کرده...ولی انگار زیادی هم حالش خوب نیست شایدم پیش بینی هاش کج و کوله در می یاد یا دنیای خواب ها در دست تعمیره؟

زد زیر خنده و من مطمئن شدم این حضور ماهان قطعاً به وانیا ربط پیدا می کنه

ماهان سعی می کرد چیزی به سیترا نگه...تو چشمام زل زد و گفت-من برای نجات وانیا ازت کمک می خوام...فقط تویی که می تونی از مرگ نجاتش بدی

-چی می گی تو؟

-وانیا در خطر زهر گل صورتی وارد بدنش شده

ناباورانه نگاش کردم...سیترا دوباره سوتی بلند زد و گفت-مثل اینکه فلورا قبل مردنش یه کار به درد بخور انجام داده

-حالش چطوره؟

-افتضاح... کمکش کن... منو اینجا نگه دار و شکنجه بده ولی برو کمک وانیا  
سیترا دوباره پرید وسط-پس چی شازده؟ شما حالا حالا اینجایی و ما هم در خدمت  
ماهان انگار تماسی داشت و وقتی تماسش تموم شد رنگش پرید و با لحن پر  
التماسی گفت-نجاتش بده  
سیترا دهنشو باز کرد حرف دیگه ای بزنه اما من بی توجه به ماهان و بلایی که سیترا  
می تونه سرش بیاره توی اتاق وانیا ظاهر شدم اما نبود...  
به بیرون دویدم که همه ی خدمتکارا با وحشت و بعضیا با جیغ در رفتن...  
به سمت اتاق ماهان دویدم و اولین کسی که دیدم نینا بود... نینایی که کسی از دست  
خل باز یاش(!) در امان نیست الان با گریه التماس می کرد که بلند شو... و این بلند شو  
یعنی وانیا ی من بی هوشه  
با قدمی پر استرس و عصبانیت داخل اتاق شدم که میترا جیغی زد و از هوش  
رفت... از ملکه مهر چیزی به جز این انتظار نمی رفت  
چیترا بهم نگاه کرد و سریع گفت-ماهان؟  
وای ماهان پیش سیترا موند... اما الان وانی مهم تره  
جلو رفتم و به جسم بی جونی که کبود شده بود نگاه کردم... وانیا  
ضربان قلبم شدت گرفت، دمای بدنم بالاتر از این رفت... وانیا ی من اینطور بی جون  
افتاده بود و من بی خبر بودم؟  
نینا تازه منو دید و به پام افتاد-آرسان... نه نه ببخشید شاهزاده آرسان لطفا دردونه ی  
نیوا رو نجات بده... تو رو جان سیتا عزیزه نیتا رو نجات بده... به پات می افتم خواهر  
زادمو نجات بده...

سریع دست وانیا رو گرفتم و دمای بدنم بالاتر رفت... حس دل‌تنگیم خودشو بیشتر نشون داد... با دقت به دستش نگا کردم... زهر از دستش وارد شده

-چقدر وقت از وارد شدن زهر می‌گذره؟

-نمی‌دونم... نمی‌دونم شاید زیاد شاید کم نمی‌دونم

دستم روی قسمتی که خون خشک شده بود گذاشتم و جادوی پزشکیو خوندم اما هیچ تغییری نکرد... یعنی چی؟

-نینا باید چی کار کرد؟

-من... من نمی‌دونم

دوباره جادو رو خوندم که فهمیدم روح وانیا از جسمش جداست و برای همین جادو عمل نمی‌کنه

-نینا روحش کجاست؟

-نمی‌دونم... این چند روز مدام روحش جدا می‌شد و من نفهمیدم چرا و کجا می‌ره...

-می‌تونی برش گردونی؟

سرشو تکون داد و یه چیزایی تو گوش وانی گفت البته با هق هق

-بر... بر نمی‌گرده

-چی می‌گی؟ چطور امکان داره؟

-اون توسط کسی که از نظر قدرت جداسازی روح و جسم باهش یکسانه جدا شده

برای همین من نمی‌تونم برش گردونم یا باید خودش بیاد یا اون طرف بزازه بیاد

دست وانیو فشار دادم و ناخودآگاه ب\*و\*س\*ه ای روی دستش نشوندم

جان من برگرد وانیا... لطفا برگرد عزیزم

{وانیا}

واو چه کلبه ای! کلبه ای چوبی با امکانات کامل و شیک! -کسی اینجا نیست؟

-اینجا قشنگه نه؟

با تعجب گفتم- تو...

-تعجب کردی نه؟ حقم داری... ولی بدون تو چیز زیادی درباره ی من نمی دونی

-منظورت چیه؟

-اووم شاید خیلی چیزا مثلا قدرت های باور نکردنی و عجیب من!

-می شه این قدر تاتونو مثال بزنین؟

لبخندی زد و با صدای اغوا گرانه اش گفت-مثلا به دست آوردن آرسان،(دستامو مشت

کردم)یا جدا کردن روح از جسم خودم و هر کسی که بخوام دقیقا مثل قدرت تو!

نگاهی به دستام کرد و ادامه داد-یا مثلا از بین بردن سرزمینت

-هه تو؟ دختر تاجر مگه به جز عشوه گری جنگ هم بلده؟

-من با جنگجو ها نسبت فامیلی دارم وانیا جون... نمی دونستی؟

-الان منو آوردی اینجا که چی؟

با دقت نگاه کرد و اخماش تو هم رفت-اصلا نباید می اوردمت... بعد انگار داشت با

خودش حرف می زد-من با این همه زیبایی بیفتم بمیرمم کاری باهام نداره اونوقت

برای این کودن چه دست و دلش می لرزه... بی لیاقت!

-هوی...

-هوی تو کلات! من اسم دارم اونم مانیاست

-حالا هر چی می خوام باش باش منو آوردی اینجا چی کار؟ برم گردون

-منتظر دستور بودم ملکه...هه...انگار من دلم می خواد با این باشم!

با ترس گفتم-من...مردم؟

-ایشالا که می مردی...ولی نه تو سگ جون تر از این حرفایی!اون فلورا هم

چیزی سرش نمی شد وگرنه تا الان اثری ازت نبود

یه لحظه با حرص نگام کرد و گفت-معلوم نیس چی کار کردی اینطور با احساس

بوست می کنه...

-چی می گی روانی؟

-روانی هه...آره اصلا من روانی...روانی که کاراش حالیش نمی شه پس من می

خوام تو بکشم خودمم متوجه نمی شم چون روانیم

-قاطی کردی به کل...از اونی که فکر می کردم وضعیت بدتره!

-نه اینطوری کشتنت مزه نمی ده...تو میدون جنگ منتظرتم...روزی که فکر می کنی

بهترینه رو برات زهر می کنم...ولی با شکنجه دادن ماهانت شاید یه کم خالی

بشم...هه فعلا

-با ماهان چی کار داری؟

جواب نداد و من سریع توی یک اتاقک تاریک و سیاه معلق شدم...

-هوی مانیا؟

کسی جواب نداد

-دهه اینجا...آخ

درد بدی تو دستم پیچید و کامل به هوش اومدم...

چشمام تار می دید ولی یاد جمله ی مانیا که افتادم سریع به زبون آوردم-ماهان...

{آرسان}

نینا-روحش برگشت

دستم روی قسمتی که زهر وارد شده بود کشیدم و جادو رو خوندم

کم کم به لرزش افتاد و بالاخره آروم چشماشو باز کرد و گفت-ماهان...

فقط چند ثانیه به چشمش زل زدم و سریع غیب شدم...

ماهان... ماهان... ماهان...

یعنی انقدر بهش وابسته شده؟

نه من نمی تونم قبول کنم... با دیدنش بی تاب تر شدم... چرا نمودم و بیشتر  
بینمش؟ یعنی فرصت به این خوبیو از دست دادم؟ اما اون ماهانو می خواست نه من...

-سیترا؟ تو چرا هنوز اینجایی؟

-نجاتش دادی؟

-مربوطه؟

شونه ای بالا انداخت-نه به من چه؟

-ماهان کو؟

مثل خودم جواب داد-مربوطه؟

-آره مربوطه... کجاست؟

-در ازای نجات ملکه سرزمین دشمن نباید پاداشی بگیریم؟ چه چیزی بهتر از ماهان؟

-ماهان وسیله یا پول نیست

-می دونم... ولی خب یکی از قدرتای سرزمین اوناست پس چه بهتر که یه قدرت کم تر کار ما آسونتر!

-کجاست؟

-توی یکی از اتاقای قصر

-بزار بره

-چرا؟ ما هر دو دل خوشی از ماهان نداریم خیلی کارا می شه باهاش کرد

-گفتم آزادش کن

-این یکی دست تو نیست و تا اطلاع ثانوی من ماهانو آزاد نمی کنم اون برای جنگ قدرت زیادی داره و خطری بزرگ برای ما... نوه ی سوگلی چیتا!

من تمام تلاشمو کردم ولی نه سیترا به هیچ وجه راضی نمی شه... اما الان وانیا به ماهان نیاز داره...

هه چه فداکار شدی آرسان؟

رو به سیترا غریدم-گمشو بیرون

-من تو رو اینطور ادب نکردم

-تو هیچ کاری برای من نکردی... حالا هم بیرون

-مادرت تو رو به من سپره

-هه دروغ اونم به من؟

-من در قبال تو مسئولم

-گوشم از این حرفا پره... حالا هم برو بیرون تا عصبانیتمو سرت خالی نکردم



-مگه چی کار کردم؟اونی که قانون شکسته تویی نه من...می دونی با کمک به وانیا چقدر ضرر کردیم؟

-و تو می دونی این آسیب رسوندنت می تونست باعث مرگ وانیا بشه

با بی خیالی گفت-خب اینطور که عالی بود و ما راحت می شدیم از شرش

-حرفتو مزه مزه کن بعد به زبون بیار تا احیانا با آتشی،انرژی ای چیزی مواجه نشی،در ضمن اگه برای وانیا اتفاقی می افتاد که خداروشکر نیفتاده نه من ساکت می موندم نه پادشاه اشک چهار رنگ

-هه اون اگه می خواست کاری کنه تا الان کرده بود...فقط من نمی دونم اون دختر چی کار کرده که مانی(مانیا)برات نکرده؟مهیره مارو که مانیا داره پس اون چی داره؟  
-اونش به تو مربوط نی...حالا هری

-با مادرتم اگه زنده بود اینجور حرف می زدی؟واقعا چه خوب که سینتا مرد!

با عصبانیت دستامو مشت کردم که آتش از بین انگشتم شعله ور شد...سیترا تا نگاش به آتش افتاد سریع در رفت...

می دونه من اگه عصبی بشم جلو دارم نیست و جالب اینه همیشه خودش مسبب عصبانیت منه!

در زده شد و مانیا با زیباترین لباس و بهترین عطرش که بوش از صد کیلومتری می اومد وارد شد

داد زدم-صد بار نگفتم این در بی صاحبو که می زنین بزارین من اول اجازه بدم بعد بیاین تو؟

اومد و کنارم نشست که کمی دور شدم

با لحنی لوس گفت-وا آرسی جونم منو تو که با هم این حرفا رو نداریم!

خنده ی آرومی کرد و گفت- تازه این در صاحب داره صاحبشم عشق منه  
-نه تو حالت نمی شه... ببین منو، همه چیز آ-ل-کی بوده... نمی فهمی؟

-اما من قول می دم تو رو عاشق کنم

-مهره مارت رو من اثری نداره

-اووم فقط مهره مار نیست خیلی چیزای دیگه هم هست...

-مانیا اگه می خوای چرت و پرت بگیو الکی عشوه بیای پاشو برو بیرون تا هر چی از  
هر کی عصبانیمو سر تو خالی نکردم

-! آرسی...

-آرسی و مرگ... یه بار دیگه اینطور منو صدا بزنی من می دونم و تو

با تعجب نگام کرد- آرسان حالت خوبه؟ تو قبلا عصبانی بودی حداقل درست حرف می  
زدی چت شده؟

-به تو مربوط نی

از وقتی اسم ماهانو از زبون وانیا شنیدم اعصابم بهم ریخته...

-الهی! من عاشق این جملتم آرسان!

-شاهزاده

-چی؟

-شاهزاده آرسان... حالا بیرون

-آرسان خیلی بدی...

پاشد و با حالت قهر بچگونه بیرون رفت... به درک به اندازه ی سر سوزنم برام ارزش  
نداره اینم کار سیترائه پس خودش تر و خشکش کنه!

ماهان... بلند شدم و به اتاق هایی که حدس می زدم ماهان اونجا باشه سر زدم که بالاخره توی اتاقی ته راهرو پیداش کردم... انقدر تاریک بود که چشم چشمو نمی دید... ولی خب برای من که فرق نداره! اینا دیگه عادیه!

این اتاق مخصوص کارای سیترائه و قفلشم فقط به دست خودش باز می شه اما در اتاق حالت شفاف داره و می شه داخلشو دید البته فقط تاریکیو دید! تاریکی محض... اتاق ترسناکی به نظر می یاد اما در حقیقت فقط ی سلول انفرادیه!

به دیوار تک زدم-راضی ای؟

ماهان سریع سرشو بالا آورد-وانیا...

هه وانیا گفت ماهان، ماهان گفت وانیا...

(به هم میان نه؟)

غلط کردن به هم بیان! وانیا ماله منه

خوددرگیری داری شازده ها!

-حالش خوبه

-به هوش اومد؟

-اگه بگم نه چی کار می کنی؟

از سر جاش بلند شد و با نگرانی و هولی که توی صداسش بود گفت-به هوش

نیومده؟ پس تو چه غلطی کردی؟

-الان داری با شاهزاده سرزمینی حرف می زنی که جونت تو دستاشه

-جونم به درک وانیا به هوشه؟

لعنت به این "میم" مالکیت...

با حرص گفتم-وانیات بهوشه...

تکیمو از دیوار برداشتم و سریع از اون اتاق دور شدم...

ای بگم چی نشی ماهان که اینطور با روح و روان من بازی می کنی...

توی باغ که چه عرض کنم، میدون جنگ آتش، شروع به قدم زدن کردم! از هر طرف جن و پری آتش پرت می کردن و تمرین! درخت های سرخ و سیاهی که فقط توی باغ بود توجه هر کسیو جلب می کرد... قصر و باغ قصر بیشتر به یه سرزمین آتش شبیه بود تا بیرونش! بیرون مثل زمینه... همه چیز... از طبیعت بگیر تا وسایل ها!

اما من به هیچی توجهی نداشتم... نه به این آتش و تمرین ها و نه برای جنگ در پیش من فقط و فقط به یه چیز فکر می کردم...

وانیا مال منه...!

{وانیا}

تصویری از شاهزاده آرسان سریع از جلوی چشمام گذشت... خیلی واقعی بود اما... نمی دونم!

نینا با گریه منو می چلونند!-الهی من به قربونت خوبی؟ روحتو کی جدا کرده بود؟-به تو مربوط نی...

چند لحظه با تعجب نگام کرد و گفت-تو این جمله رو... چی گفتی الان؟

-گفتم به تو مربوط نی

انگار با خودش حرف زد ولی بلند!-دقیقا مثل خودش می گه... با هم بزرگ شدن دیگه!-نینا تو حالت... از من... بدتره...

جمله هام به خاطر سرفه های پی در پی تیکه تیکه ادا می شد.

نینا-هان؟ نه نه... چیزی یادت نیومده؟

-نینا من حاله خوب نمی شه خودمم به این نتیجه رسیدم

-خفه شو! تو خوب می شی و همه چی یادت می یاد

-زهر چی شد؟

-هووم؟ هیچی درمانش کردم!

-تو؟ چطوری؟ مگه بلد بودی؟

معلوم بود داره یه چیزو پنهون می کنه

-چقدر گیر می دی؟ تا دو دقیقه پیش رو به موت بودی... پاشو پاشو یه چیزی بخور

جون بگیری

نگاهی به کل اتاق انداختم... چیترا روی تخت با حالتی پریشون خوابیده بود... ولی

ماهان نبود

امکان نداره اتفاقی برای من بیفته و ماهان دور و برم نباشه...

ماهان آخرین بار چی گفت؟

کمی به مغزم فشار آوردم... ماهان گفت می ره قصر سیترا تا شاهزاده رو برای نجات

من بیاره...

من فقط توسط تضادم خوب می شم و این یعنی نینا دروغ گفت که خودش منو خوب

کرده... نینا اگه هم می خواست نمی تونستولی من خوب شدم... پس... پس یعنی

شاهزاده آرسان اینجا بوده!

نه نه باورم نمی شه که نتونستم عشقمو ببینم... لعنتی فرصت از این بهترو از دست

دادم؟ دیگه عمرا همچین فرصتی برام پیش بیاد!

اما ماهان کجاست؟

بلند شدم و با کمک نینا به سمت سالن اشتهای برانگیز غذاخوری شدم!  
این سالن فوق العاده است ولی کمترین استفاده ازش می شه! چون بیشتر افراد قصر  
توی اتاق یا باغ غذا می خورن و این سالن به نوعی کم مصرف یا شاید هم بی  
مصرفه!

سالن با نقش و نگارهای غذاهای مختلف و عجیب با رنگ های متنوع که حتی کسی  
که سیره رو جذب می کنه!

نینا دستور داد چند نوع غذای مقوی بیارن

-نینا... ماهان کجاست؟

با تعجب نگام کرد و بعد سریع و نگران اسم ماهانو پشت سر هم تکرار کرد  
نینا- ماهان... وای نه ماهان رفت شاهزاده آرسانو آورد ولی خودش نیومد! من انقدر  
درگیر تو بودم نفهمیدم ماهان نیست وای کجاست؟ وای اگه بلایی سرش  
بیارن؟ شاهزاده آرسانم که تا تو به هوش اومدی غیب شد نشد ازش بپرسم

-ماهان کجاست نینا؟

-نمی دونم ولی شاید به احتمال زیاد تو چنگ سیترا

-اگه... اگه بلایی سرش بیاد؟ آخه چرا بر نگشت؟

-فکر می کنی سیترا می داشت برگرده؟ قطعا زندانیش کرده ولی خب ماهان می تونه  
خودشو نجات بده

-از این اخلاقت متنفرم که سر دو دقیقه نگرانیتموم می شه و می زنی تو فاز بی  
خیالی... واقعا ماهان می تونه در برابر اون سیترا قدرت مند مقاومت کنه؟ چطوری اینو  
می گی وقتی خودتم می دونی قدرت سیترا بیشتره؟

عصبانی گفتم من مطمئنم ماهان می تونه خودشو نجات بده... تو هم حرف بی خود  
نزن منم نگران ماهانم حتی بیشتر از تویی که پشش زدی ولی چیزی نمی گم تا توی  
نفهم آروم بگیری تا توی بی شعور دوباره حالت بد نشه تا توی مریض بیشتر از بین  
نری... می فهمی اینارو؟ نه نمی فهمی، تو هیچی نمی فهمی

با قدم هایی عصبانی از سالن خارج شد

میز پر از غذاهای رنگارنگ شد... کوفت بخورم من! اینا راست می گه من نمی  
فهمم... اون فقط و فقط به خاطر من چیزی نمی گه... ماهان فقط برای من خودشو به  
خطر انداخت... چیترا به خاطر من عصبیه و پریشون چون من مسبب گرفتار شدن  
ماهانم... چرا من برای همه دردسرم؟ چرا همیشه ماهان به خاطر من تو دردسر می  
افته؟

به غذا ها نگاه کردم... غذاهای انگشتی به شکل ماه و خورشید و ستاره و ابر! چون  
وقت کم بود آشپزا این غذاهای ساده و کوچکو درست کردن  
با اینکه غذاها اشتها بر انگیز بود ولی بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم... کمی چشمام  
سیاهی رفت ولی توجه نکردم...

ماهان حالا من تو رو چه جوری نجات بدم؟ خودم کم بدبختی دارم؟  
خجالت بکش وانیا اون بیچاره به خاطر تو، به خاطر اینکه نمی ری گرفتار شده حالا تو  
بهش می گی بدبختی؟ خیلی نمک شناسی...

خدایا هدفت از آفریدن من چی بود؟ هوار کردن بدبختی ها رو سرم؟

اشکم در اومد و تا جایی که چشمام داشت در می اومد گریه کردم...

خب دلم پره! مگه ملکه دل نداره؟ می خوام گریه کنم...

کم کم چشمام بسته شد و مثل همیشه اول تاریکی... انگار توی فضا معلقی، بدون هیچ جاذبه و نوری...

چشمامو بستم با اینکه فرقی نداشت... در هر صورت من تاریکیو می بینم!

-همیشه شکر گذار خدا باش... مطمئن باش هیچ چیز بی حکمت نیست... ازت ناراحت شدم وانیا! خدا صلاح آفریده هاشو می خواد و هیچ وقت اونا رو اذیت نمی کنه...

چشمامو سریع باز کردم که نور هایی با رنگ های متنوع چشممو زدن... چند دور چشمامو باز و بسته کردم تا بتونم توی این خروار نور های زیبا چیزی ببینم... اطراف پر از نور و قطراتی اشک مانند رنگی بود... رنگ ها طلایی، سفید، قرمز و آبی با دقت تر که نگاه کردم متوجه مرد تقریبا مسن و متوسطی شدم که بدنش پوشیده از قطرات اشک مانند چهار رنگ بود... وقتی که حرف می زد بغض مشخصی توی صدایش بود که انگار اون بغض همراه همیشگیشه...

به خودم نگاه کردم... اصولا من به هر سرزمینی می رفتم لباسم تغییر می کرد و اون لباس نشون می داد من توی چه سرزمین یا دنیایی هستم... به جز دنیای خواب ها که کمی استثنائه!

لباسم، لباسی آبی رنگ به رنگ آسمون روز و پر از قطراتی مثل لباس مرد رو به روم بود... وسط لباس طرح اشک ماندی به صورت آبی بزرگ بود و داخلش پر از اشک های متنوع و بقیه لباس هم همین قطرات!

توی کتاب ها درباره ی این لباس خونده بودم... خونده بودم لباس دنیای اشک سه رنگه و در کتاب های جدید تر هم گفته بود اشک چهار رنگ!

آرامش داشتم و احساس سبکی می کردم... واقعا حس خوبی که بین اون همه تنش این آرامش توصیف ناپذیرو داشته باشی



لبخندی پر آرامش روی لبهام نشست و با صدای آرومی گفتم-سلام...

مرد هم خندید اما خنده ای تلخ و همون غمی که توی صداش هم بود...چرا این مرد این طوریه؟ احساس خوبی بهش دارم...نگاهش،اون صدای بغض دارش و حتی خنده ی غم بارش احساس آرامش بهم می ده...

-شما پادشاه اشک ها هستین

-درسته دخترم

-با من کاری دارین؟

ناخودآگاه ادبی حرف می زدم

-نه ولی مثل اینکه تو کارت به اشک و آه کشیدم

لبخندی زدم و گفتم-دلتم گرفته بود

-دل همه ی مردم می گیره ولی تقصیر خدا نیست

-می دونم اشتباه کردم...مادرم اینجااست؟

-خوبه که متوجه اشتباهاتت می شی...خیلی دوست داری ببینیش؟

-کیه که دوست نداشته باشه؟

-نه مادرت اینجا نیست

-خاله نیتا؟

-اونم فعلا اینجا نیست عزیزم

-جسارت نباشه اسمتون چیه؟

-اشکان...می تونی بهم بگی عمو

- شما از ماهان خبری دارید؟

- کم و بیش یه چیزایی می دونم ولی حالش خوبه، فکر نکنم سیترا بتونه به ماهان آسیب برسونه...

خیالم کمی راحت شد...

- من چطوری برگردم؟ الان نینا نگران می شه

- فعلا از دستت عصبانیه... یکمم عصبی شه بد نیس این همه منو حرص داده یه کم خودش حرص بخوره

با اینکه صدا حالت شوخ نداشت ولی من خندم گرفت

- خب من اینجا چی کار کنم؟

- می تونی هر سوالی داری پرسی اما به غیر از فراموشیتو و این حرفا... یادم می یاد  
علاقه ی زیادی به سوال و جواب داشتی!

- اوهوم خیلی... ولی شما که نصف سوالای منو از بین بردین با شرطتون

- تو خودت باید خوب شی وانیا البته کمک یک نفر هم لازمه

- اون کیه؟

- همین الان گفتم پرس بچه... بشین

- کجا؟ اینجا که صندلی ای نی...

صندلی کنارم ظاهر شد که بی حرق روش نشستم

با دقت نگام کرد و گفت- تو هم مثل نینا دوست داشتنی و... عاشقی! نیوا هم عاشق بود  
و همیشه قلبش یه جای دیگه پرسه می زد... البته شباهت بی اندازت به نینا رو هم

قبول دارم... بعضی مواقع هم میشی نیتا! تو مخلوط این سه خواهری... از هر کدام چیزی به ارث بردی...

-ولی همه می گن من فقط شبیه نینام... البته از نظر اخلاق، رفتار و سلیقه کم و بیش با هم فرق داریم... (یاد مطلبی افتادم و سریع گفتم) ببخشید شما چطوری با دنیای خواب ها اتحاد... خب آخه من تو کتابا خونده بودم شما از دنیای خواب ها دل خوشی ندارین -درست خوندی... پدر من آرشک زیاد از دنیای خواب ها خوشش نمی اومد چون فکر می کرد شما ها با دیدن آینده به اشک ها آسیب می زنین و تصورش از دنیای خواب ها این بود که همه می تونن آینده رو ببینن در صورتی که فقط چند نفر این قدر تو دارن! پدرم اواخر عمر مریض بود، افراد دنیای خواب ها و نیوا و نینا به دیدنش اومدند، ترسید و تهدید کرد ولی نیوا پدرمو به آرامش دعوت کرد و گفت که فقط برای عیادت اومده... مادرت تاثیر گذاری خیلی خوبی داشت، خوب که نه، عالی! پدرم آروم شد و آروم پر کشید ولی قبلش به من گفت با دنیای خواب ها اتحاد برقرار کنم... گفت این سه دختر (نیوا، نیتا، نینا) به یه تکیه گاه، یه برادر نیاز دارن... به گفته ی پدرم با دنیای خواب ها اتحاد برقرار کردم و کمکشون کردم... تو که به دنیا اومدی همه دوست داشتن، چون هم نینا رو از افسردگی نجات دادی، هم نیوا و نیتا خوشحال بودن... منم به اندازه ی همه تو رو دوست داشتم، چون نینا قبل از اسیر کردن روحش پیش بینی کرده بود دختری از نیوا همه ی ما و انسان هارو از جنگی بزرگ نجات می ده و دشمنو شکست می ده... آرسان و ماهانم که جای خود دارن. روزی نبود که این دو بدون دیدنت بگذرونن!

با شنیدن اسم آرسان گر گرفتم. حتی اسمشم منو به وجد میاره!

-عاشقشی!

در برابر این مرد مقاومت معنایی نداره! در برابرش من تسلیمم! -خب ولی همه می گن این اشتباست

-عشق و عاشقی هیچ وقت اشتباه و غلط نیست وانیا...

-ولی عشق به دشمن...چیز جالبی نیست

-تو از کجا می دونی دشمنه؟

-خب اون شاهزاده آتشه... تازه از این موضوع که بگذریم اون منو نمی خواد و با مانیا...

ادامه ندادم و بغض کردم

-ملکه کوچولو ناراحته؟ ناراحت نباش عزیزم! روزی، همه چیز درست می شه...

-ولی اون روز معلوم نیست من زندهم یا نه

-نظرم عوض شد تو بیشتر شبیه خودتی! چون هیچ کدوم از خاله هات و مادرت نا امید نمی شدن، حتی در بدترین موقعیت ها محکم بودن

-اما من دیگه نمی کشم! از طرفی خ\*ی\*ا\*ن\*ت کارها و جن های کمکی سیترا، از طرفی ماهان اسیر، از طرفی فشارهای جنگ و اعصاب بهم ریختم

-نا امید نشو دختر و محکم باش نه بی حال! برای مردم بجنگ و مطمئن باش پاداش کمک به دیگران چیز خیلی خوبیه... شاید پاداش تو درست شدن همه چیز باشه!  
-شاید...

-بهتره دیگه برگردی. نینا الان سکنه می کنه از ترس!

-از دیدنتون خیلی خوشحال شدم...

-بازم بیا البته یه کم دیر به دیر

-چرا؟

-اشک ریختن زیاد به جز قدرت خارق العاده اش و امکان انتقالش، باعث آسیب می‌شه... مواظب خودت و نینا باش...

-قدرت اشک چیه؟

قبل اینکه جوابی بده دوباره تاریکی و شناور بودن در تاریکی به سراغم اومد یکی با تمام توان تکونم می‌داد... بالاخره با یه خمیازه چشمامو باز کردم و به نینا که نگران زل زده بود به من، خندیدم!

آب دهنشو قورت داد-خوبی؟

-اوهوم تو چطوری؟

روی زمین ولو شد و گفت-دیگه نمی‌زارم در بری، باید بگی کجا می‌ری! زود تند سریع

-حیف من که به تو شبیه‌ام...

-نیپچون وانیا، این رفتنای پی در پیت می‌تونه خطرناک... (یهو بلند شد) وایسا بینم اینا چیه؟... تو... تو پیش اشکان بودی؟ آره؟ چی گفت بهت؟

به خودم نگاه کردم که بله لباس پر از اشک چهار رنگ روی لباسم منو لو داده بود!-  
گفت هر چقدر می‌تونم حرصت بدم

-وانیا جدی باش...

-برو بابا نینا، اینایی که من الان فهمیدم مطمئناً تو مو به مو حفظی شایدم بیشتر از اینا... ولی به جای اینکه تو به من بگی عمو اشکان باید بهم بگه...

-بی‌لیاقت... عوض دستت درد نکنه؟ این همه کمک و... بهت کردم چشمای کورت نمی‌دیدن حالا چند تا داستانو بهت نگفتم طلبکاری؟

- تو حافظه منو خوندی؟ (داد زدم) نینا

نینا سریع پاشد و در رفت... صد دفعه گفتم از این کارا نکن... بعضی از روزا کمی قدرت می گیره که اون روز کامل حافظه ی منو می خونه! آخر شب هم از سر درد خوابش نمی بره چون قدرت کمیو برای کار به این بزرگی استفاده می کنه! خوندن ذهن و حافظه ی پری ویژه کار کمی نیست!

چیزی روی دستم وول خورد... حتما شبنمه دیگه! بدون بلند شدن گفتم- چیه شبنم؟

جوابی نداد و بازم رو دستم قدم زد!

- شبنم؟ چته؟

جواب نداد. ای بابا! نشستیم و به دستم نگاه کردم که خب کوتوله ایو دیدم! زدم بهش و گفتم- چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟

با ترس گفتم- شبنم نکنه بلایی هم سر تو اومده؟ زهر بهت خورده؟

کوتوله کم کم تغییر اندازه داد و من تونستم صورتشو ببینم...

- پرنسس آنا؟

آنا احترامی گذاشت و گفت- سلام ملکه... از وقتی صداتو شنیدم برای دیدنت لحظه شماری می کردم برای همین سریع جناب بسو راضی کردم و سریع هم خودمونو رسوندیم اینجا تا اتحاد اصلیه انجام بدیم!

با شوق حرف می زد و دستاشو مدام به اشکال نا مفهوم تکون می داد...

- پس بس و بقیه کوتوله ها؟

- زیر خاکن...

- من با تو شوخی دارم؟

خودشو کمی جمع کرد و گفت- شوخی نکردم ملکه کوتوله ها زیر خاکن و منتظر  
دستور تا بیان بالا

مگه کوتوله ها کرم خاکین آخه؟

-بس کو؟

-جناب بس... خب راستش حالشون یه کم بده تحت مراقبت کوتوله هان و من اومدم  
برای سلام...

-اما اون پادشاه اصلی کوتوله هاس و باید می اومد برای سلام نه تو... من اینو یه بی  
احترامی تلقی می کنم، هر کسی جای من هم بود این رفتارو بی احترامی می  
دونست... من به عنوان ملکه و یک پری ویژه قدرتمند مقام بالایی دارم و جناب بس  
وظیفه داشتن برای سلام و ادای احترام بیان نه تو!

چه جذبه ای داشتیم و خودم نمی دونستم!

آنا- بیخشید ملکه... تکرار نمی شه

-تکرار بشه هم من به این راحتی ازش نمی گذرم ولی در اولین فرصت باید برای  
ادای احترام و عذر خواهی جناب بس اقدام کنه...  
با تعجب نگام کرد و آروم گفت- چشم ملکه...

مشکوک پرسیدم- تو درباره ی من چی می دونی؟

-خبر فراموشیتون که تو کلیه سرزمین ها پیچید و سرزمین ما هم استثنا نبود! و الان  
هم که خبر خوب شدنتون در همه جا پیچیده (سرمو با راحتی برگردوندم که ادامه  
داد) ولی مثل اینکه بخشی از خاطراتونو هنوز به یاد نیاوردین

سرمو طوری چرخوندم سمتش که ترق ترقشو شنیدم- مثلا کدوم خاطرات؟

-خب شما با من ملاقات داشتین و مدتی مهمان ما بودین... یادتون نیست؟

-هنوز برخی از قسمت های حافظه ام خوب یادم نیست ولی کم کم به طور کامل خوب می شم

بازم دروغ به خاطر این فراموشی لعنتی!

-برای اتحاد هم جناب بس تشریف نمی یارن؟

-چرا...چرا الان خبر می دم که بیان...

تماس ذهنی با نینا:

-نینا پاشو بیا اینجا...آنا اومده

-جان من؟ اومدم...اومدم

قطع کردم. نینا چرا عین بچه ها رفتار می کنه؟ ای خدا من آخر از دست این نینا دیوونه می شم! یعنی یه زمانی ملکه ی خواب ها بوده! بیچاره خاله نیتا معلوم نیست چقدر سعی کرده قوانین و آموزشو تو کله ی پوک نینا فرو بیره!

نیتا نمی دونم ملکه اس یا نه! بیشتری ها می گن پری قوانین و آموزشه، یعنی قانون ها رو یاد می ده و بعضی آموزشات لازمو به افراد دنیای متحد می ده!

مادر عزیزم هم که بهترین و برترینشون پری ویژه بوده! یعنی یکی مثل من!

در که با دیوار برخورد کرد از فکر مادرم بیرون اومدم...خب اصولا این کار فقط از نینا بر می یاد!

توییخی گفتم-نینا...

حداقل جلوی مهمونم رعایت نمی کنه!

توجهی نکرد و به سمت آنا رفت، آنا رنگ عوض می کرد و ضایع دنبال راه فرار بود...انگار از نینا می ترسید شاید هم خجالت می کشید!



نینا-وای آنا تو چقدر بزرگ شدی

به آنا نگاه کردم، تا کمر من هم نبود! یعنی کودکیش چقدر بوده که الان بهش بزرگ گفته می شه؟

آنا-س... سلام... من می رم جناب بسو برای اتحاد بیارم... با اجازه

سریع کوچک شد و رفت. چش شد یههو؟

-نینا چیزی بین شماس؟

-نه بابا فقط چند باری به خاطر فوضولی تو کارای من مجازات شده و الان بعد این همه سال می ترسه بهش گیر بدم

در زده شد و نینا به جای من اجازه ی ورود صادر کرد!

ویدا احترام گذاشت و آروم گفت-ملکه وقت صحبت دارین؟

به پاش نگاه کردم، کج ایستاده بود و معلوم بود داره درد می کشه...

نینا دوباره به جای من جواب داد-نه الان اصلا نمی شه ویدا برو چند ساعت دیگه بیا... یا نه اصلا بمون اتحاد کنیم بعد حرفتو بزن... (بعد داد زد-آلما اون ظرف اتحادو وردار بیا

وای خدایا نینا نمونه یه بارزی از یک دیوانه تمام عیاره! چرا به این راحتی همه چیزو به هر کسی که از راه رسید می گه؟

نینا-تیکه اول جملتو نفهمیدم ولی بالاخره که همه می فهمن پس چه بهتر زود تر بفهمن

-نینا تو امروز از کجا قدرت گیر آوردی که همش ذهن منو می خونی؟

لبخنده با نمکی زد و با شیطنت گفت- به نام تو و به کام من! البته برای تو هم خوب بود... می دونی، حالت که بد شد و شاهزاده آرسان اومد برای نجات، من به پاش افتادم و التماسش کردم و البته کمی انرژیشو کشیدم که خدا رو شکر چون کم بود متوجه نشد... ولی من با همین قدرت کم هم کارم راه می افته چون قدرت پری ای ویژه اس!

- برای من التماس می کردی پس؟

- به جان تو که عزیزترینمی بیشترش برای تو بود

ویدا ساکت و با لبخند به منو نینا نگاه می کرد تا بالاخره سر و کله ی جناب بس و آنا به همراه چند تا کوتوله دیگه و شبنم شاد پیدا شد!

بس نه احترام گذاشت و نه عذرخواهی بابت رفتارش کرد

- جناب بس فکر نمی کنین باید احترام بزارین؟

- به کی؟ من که اینجا مقام بالاییو نمی بینم

پروترین کوتوله رو می تونم به شرط بگم همین بسه!

آنا لبشو گزید و با چشم التماس کرد. حالا برای چیشو من نمی دونم!

- من یک پری ویژه ام و خب هر کسی می دونه مقام من از بقیه بالاتره ولی مثل اینکه شما نمی دونستین جناب

با غرور سر کوچکشو تکون داد و گفت- می دونستم ولی لازم نمی بینم بهتون احترام بزارم

جلوی خودمو گرفتم چیزی بهش نگم بالاخره سنش از من بیشتره!- از این به بعد لازمه جناب

- فکر نمی کنم!

-من منصرف شدم شما برگردین سرزمین خودتونو منتظر فرود اومدن اون سرزمینتون رو سرتون بشید...

نینا-وانیا...

سریع از اتاق بیرون رفتم...!! خجالت نمی کشه تو چشمای من زل زده می گه تو هیچ مقامی نداری، انگار نه انگار من خودمو برای نجات پریان دارم به در و دیوار می زنم!

تازه خوب هم شد که بیرون اومدم چون می دونم نینا بالاخره اتحادو برقرار می کنه و اونا رو راضی... این جواری جذبه و قدرت منم حفظ شده!

به قصر شب و روز نگاه کردم... نصف نقش و نگار آسمون شب و نصف نقش آسمون روزه! ستاره ها و ابرها روی تک تک دیوارها وجود دارن...

کسیو کنارم حس کردم که خودش سریع به حرف اومد-ملکه اجازه حرف هست؟ کلافه گفتم-چی؟

ویدا-اووم... خب ملکه الان شما منو بخشیدین؟ می تونم در رکابتون باشم؟

کمی فکر کردم... ویدا منو نجات داد و خودشم برام زخمی شده، ویدا کلیدا و ابو آورد ولی باز نمی تونم کامل بهش اعتماد داشته باشم... خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* کارا همه جا هستن پس باید سخت گرفت

-می بخشمت ولی انتظار اعتماد کامل نداشته باش... می تونی به آرشیدا و آناهید کمک کنی...

احترام گذاشت و تشکر کرد-ممنونم ملکه... قول می دم پیشمونتون نکنم... همه یه سعیمو برای اعتماد کامل شما می کنم ملکه

بعد این حرف با سرعت و شوق به سمت زمین تمرین رفت...

کمی توی باغ قدم زدم و به چمن های طلایی نگاه کردم... چمن طلایی خیلی جلب توجه می کنه مثل من! که مرکز توجه همه ام و همه ازم انتظار دارن... از یه دختر 21ساله که چند روز دیگه می ره تو 22سالگی انتظار نجات دادن همه رو دارن... چشمامو بستم و توی اتاقم ظاهر شدم و خودمو روی تخت انداختم... کسی اینجا نبود و حتما برای اتحاد به اتاق نینا شاید هم سالنی رفتن... چشمامو بستم و با وجود این همه دغدغه سریع خوابم برد...

\*\*\*

\*\*\*جنگ\*\*\*

گوشواره های آبی رنگ مخصوصمو همراه با گردنبند پر از اشک چهار رنگ انداختم و موهامو کج زدم... به به من چقد قشنگم!

امروز شادم، امروز یکی از بهترین روزای منه... چون من امروز... متولد شدم! با خوشحالی لباس آبی رنگ و پرنسس ماندمو درست کردم و رفتم بیرون... همه در حال تدارک دیدن برای تولد من بودن! چه آشکارا! خب یه کم سورپرایزم می کردین! نه دیگه توقع زیادیه وانیا این همه دارن برات زحمت می کشن دستشون درد نکنه در اتاق نینا رو باز کردم و وارد شدم... داشت چیزیه بسته بندی می کرد اما با دیدن من سریع هولش داد زیر تخت...

- کادو تولد منو بده

- مگه تو بچه ای؟ خیر سرت داری 22ساله می شیا

- تو خودت از من بچه تری با رفتارات

- برو شب تو جشن بهت می دم... چه خوشگلم کرده خودشو!

با خنده از اتاق بیرون رفتم که با ویدا برخورد کردم، سریع احترام گذاشت و با ذوق گفت-وای تولدتون مبارک ملکه

یه امروز بدخلقیو کنار گذاشتم-ممنون عزیزم...

ویدا با تعجب و خوشحالی نگام کرد که بی توجه به باغ رفتم... همه در حال جنب و جوش و تزیین باغ برای جشن تولد من بودن... از کوتوله ها بگیر تا پریای دیگه...

درختای سفید، طلاییو نارنجیو آذین بسته بودن و جایگاهو به صورت ستاره در حال درست کردن بودن... کاره نینائه، می دونه من چقدر ستاره هارو دوست دارم!

ماهان... امیدوارم حالش خوب باشه چون امروز با ظاهر خوشحالم ولی احساس نگرانی و کمی دلهره دارم و علتشو نمی دونم...

لبخندی زدم و سعی کردم افکار منفیو دور کنم... شبنم همراه با خواهرش تبسم و برادرش شایان در حال شیطنت و دویدن بود... چقدر انرژی دارن این کوتوله های فرز...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

بالاخره همه چیز برای جشن مفصل تولد من آماده شد... هم تزیینات زیبای باغ و هم انواع غذاهای رنگارنگ و پولک های ستاره و خورشید

چیترا ناراحتیش کاملا پیداست... حق داره خب بچش نیست... میترا هم که کمی ناراحته و آفتاب... آفتابو این چند روز به زور می بینیم و بیشتر تو اتاقشه... بیرون نمی یاد و انگار خودشو حبس کرده... حتی با میترا هم حرف نمی زنه و میترا بابت این رفتارش ناراحته... بالاخره اون ملکه ی مهره و انتظار چنین رفتاری از دخترشو نداره...

نگاهی به پریا و کوتوله ها انداختم و باز هم مثل همیشه آفتاب نیست... برای من که فرقی نمی کنه ولی این رفتارش باعث ناراحتی بقیه می شه...

یه کم دلهره ام از صبح بیشتر شده اما تا الان ظاهرمو حفظ کردم!

به کیک نگاه انداختم. به سفارش خودم روش طرح اشک چهار رنگ ایجاد شده و زیباییش و براقیش واقعا تو چشم می زنه. مخصوصا شمع تکی ای که اونم به صورت اشکی آبیبه زیباییشو چند برابر می کنه...

-فوت کن دیگه... تا فوت نکنی مراسم شروع نمی شه...

به نینا نگاه کردم و بعد دوباره به پریا و کوتوله ها و آخر نگاهی به شمع... خواستم فوتش کنم که سرم کمی تیر کشید و احساس بدی توی وجودم پیچید...

سعی کردم بی خیال این حس بشم و سریع شمعو فوت کردم که هم زمان با دست زدن پریا و کوتوله ها... گلوله هایی آتشی توی باغ فرود اومد و صدای جیغ و ولوله کل باغو پر کرد...

با تعجب و همون احساس بد به آناهید و آرشیدا و ویدا نگاه کردم که به سربازا هشدار می دادن و همشون یکی یه سپر دستشون بود... افراد چیترا سپر های ستاره ای... افراد میترا سپر های خورشید شکل و کوتوله ها سپر های گرد و ساده ی سبز رنگ... رنگ سرزمین کوتوله ها سبزه...

صدای مانیا توی مغزم اکو شد: نه این طوری کشتنت مزه نمی ده... تو میدون جنگ منتظرتم... روزی که فکر می کنی بهترینه رو برات زهر می کنم...

و امروز بهترین روزه منه که انگار به بدترین روز شاید هم شب تبدیل شده!

نینا-وانی... وانی پاشو خطرناکه...

دستمو گرفت و دنبال خودش کشید

بزور گفتم-چی شد؟ باید چی کار کنیم؟

در حال دویدن گفت-می بینی که دشمن حمله کرده اونم حمله ی غافلگیرانه! الان تو می ری تو اتاقت ویدا هم می فرستم ازت مراقبت کنه منم می رم با دشمن حرف بزوم دوباره گلوله ای پرت شد که کوتوله ها و افراد نظامی با سر و صدا سریع به سمت مرز دویدن

توی این سر و صدا داد زدم تا صدام به گوش نینا برسه-مگه اونا حرف حالیشونه؟ منم میام لازم نکرده تنها بری...

نینا متقابلا داد زد-چی می گی دیوونه؟ سیترا منتظره فرصت برای کشتن توئه بهتره تو توی جنگ نباشی

-ولی من به پریا و کوتوله ها قول دادم کمکشون کنم و نجاتشون بدم

ناگهانی ایستاد و منم ایستادم... برگشت سمتم و گفت-تو یک دیوونه ای کله

شق... به درک هر غلطی می خوام بکن ولی من مسؤلیتی در برابرت ندارم

می دونم الان نینا اعصابش بهم ریخته و این حرفو می زنه وگرنه نینا جونش به جون من بسته اس!

نینا دوباره دوید و منم دنبالش شروع به دویدن کردم... همراه دیگران به سمت مرز می رفتیم و گاهی هم گلوله های آتشی از هر طرف روی زمین فرود می اومد و قسمتیو می سوزوند...

نصفی از چمن های طلایی و براق در اثر برخورد آتش از بین می رفتن... کوتوله ها به کوچک ترین سایز در اومدن و هر کدوم به زیر قسمتی از خاک فرو رفتن تا موقع نیاز حمله کنن... و بقیه پریان با سرعت به سمت مرز می رفتن...

بالاخره به مرز رسیدیم... یه کم سرم گیج رفت و پهلومم از این همه دویدن درد گرفت ولی بزور خودمو از بین جمعیت پریان به دنبال نینا کشوندم...  
به جلو که رسیدم دهنم باز موند... یا خدا چرا اینا انقدر زیاد و وحشتناکن؟  
ارتشی پر از جن و پریای آتشین که فرمانده هاشون سیترا و مانیا بودن... مانیا با لبخند بدجنسی نگام می کرد و با نگاهش میگفت: دیدی بهترین روز تو زهر کردم؟  
بیشتر ارتششون دستشون پر از آتش بود و هر لحظه آتشا بیشتر می شد  
نینا صورتش به طور غیر باوری جدی شد و قدم جلو گذاشت و با صدای رسا و محکم شروع به حرف زدن با دشمن کرد

{آرسان}

سیترا-آرسان...

-من از اول هم گفتم هیچ کاری انجام نمی دم.

-امروز چته؟ تولد وانی هست که هست، تو الان مانیو داری.

داد زدم-مانی بره به درک...

سیترا بر و بر نگام کرد و آروم رفت بیرون...

آخه امروز چرا می خواد حمله کنه؟ امروز که من می دونم برای وانیا یکی از بهترین روز هاست...

امروز از هر طرف عصییم می کنن... اول صبح که مانی اومد و با عشوه هاش خواست قانعم کنه برم به جنگ با دشمن!

بعدش هم ماهان با حرفای عاشقونه ش و التماس برای اینکه بره هدیه وانیو بده رو مغزم پیاده روی کرد.



و الان هم... سیترا که ارتشو کامل کرده و آماده به جنگه و فقط یک قدرت خارق العاده یعنی منو کم داره تا راحت سرزمین ماه و خورشیدو با خاکستر یکی کنه!

خودمم که... هه وضعیت من فکر نکنم توصیف شدنی باشه...

سیترا دوباره اومد تو اتاق. تا خواستم چیزی بگم سریع گفت- مشکلی نیست، نیا، ولی من می خوام بجنگم و خودت می دونی از وانی دل خوشی ندارم.

و محکم درو بهم کوبید... الان مثلا با این حرف ها خواست منو بکشونه تو ارتش، ولی کور خونده... من می رم... می رم برای محافظت وانیا... من هیچ وقت عشقمو تنها نمی ذارم...

من می رم ولی نه به عنوان قدرتی خارق العاده و نابودگر... فقط و فقط به خاطر محافظت از وانیا...

لباس هایی که از یک سرباز گرفته بودمو تن کردم...

مضحک و مزخرف! این چه لباسیه؟ اما من باید تحمل کنم؛ تازه، کسی هم قرار نیست منو بشناسه...

کلاه مخروطی شکلی که طرح آتسو داشت سریع روی سرم گذاشتم و چشمامو بستم...

بین درختان درهم و تاریک نزدیک مرز ظاهر شدم که هم زمان صدای دست زدن و یک ثانیه بعد با پرتاب گلوله آتش صدای جیغ از سرزمین بلند شد...

بدون جلب توجه کنار یکی از سرباز ها توی صف های جلویی ایستادم که فرمانده خیلی بد نگاهم کرد... آخه روی نظم سرباز ها خیلی حساسه و الان در نظرش من یک سرباز بی خودم و باید تنبیه بشم...

دوباره گلوله های آتشی به سمت سرزمین ماه و خورشید پرتاب شد... هر چند ثانیه یک گلوله آتشی.

کم کم سر و کله ی افراد خورشید و ماه پیدا شد... سرباز ها با آرایش نظامی مرتبی ایستادن ...

چشم چشم کردم ولی وانیا رو ندیدم... یعنی هنوز ضعف داره و حالش بده؟ شایدم نینا نداشته بیاد ولی آخه خود نینا هم که...

هنوز افکارم کامل نشده بود که پری آبی پوشی با صورتی زیبا، از لا به لای جمعیت دیدم، که به سمت جلو می اومد...

محو شدم... خدای من چقدر زیبا... حتی از کودکی ها هم زیبا تر... همیشه در تولدش از هر روزی زیبا تره و شوق و ذوق داره ولی الان... انگار حالش خوب نیست... کاش می تونستم کنارش باشم... تا آرومش کنم و بهش امید بدم...

ولی با این که کنارت نیستم اما قول می دم به خوبی ازت محافظت کنم نه به خاطر حرفای اعصاب خوردکن ماهان، فقط و فقط به خاطر دل خودم... به خاطر دل عاشقم. حواسم معطوف نینا شد، که با صورت جدی و خالی از هر نوع شیطنت قدمی جلوتر از سرباز ها ایستاد.

نینا-نقشه ی خوبی بود سیترا...

{وانیا}

نینا-نقشه ی خوبی بود سیترا...

سیترا قهقهه ی وحشتناکی سر داد و مانیا هم همراهیش کرد...

(پس شاهزاده آرسان کجاست؟)

آخه عقل کل جنگه، تو دنبال عشقی؟

خب نه من برای خودم که نمی گم! آخه اون پری ویژه مذکره و امکان نداره سیترا بدون اون بیاد.

الان تو به فکر دشمنی؟ بهتره به جای این افکار مزخرف به فکر نجات مردم خودت باشی...)

سیترا-نقشه های من حرف نداره... (به ارتش بزرگش اشاره کرد و گفت) جنگجو های من هم حرف ندارن.

نینا-چرا جنگ راه می اندازی؟ بدون جنگ هم می تونیم اختلافاتو حل کنیم.

-آره با کشته شدن وانیا و تو، همه چیز حل می شه.

نینا دستهاشو مشت کرد... با جرأت قدمی به جلو برداشتم و کنار نینا ایستادم... من ملکه ی این پریانم و باید کمکشون کنم... حداقل دقایقی با حرف بگذرونم تا کامل آماده بشن

نینا با تعجب و توییخی نگاهم کرد ولی من رو به سیترا و مانی، با صدایی رسا گفتم-از کشتن من چه چیزی به شما می رسه؟

این دفعه مانی جواب داد-خیلی چیزها...

دقیقا فهمیدم داره تیکه می اندازه...

(یعنی می تونه ربطی به آرسان داشته باشه؟ یعنی می شه آرسان هم منو دوست داشته باشه؟)

محض اطلاع می گم وانیا الان اینجا میدون جنگه نه میدون عشق و عاشقی... تو الان باید مردمتو نجات بدی نه همش بری تو فکر شاهزاده ای که اگه بود حتما تا الان ازت خاکسترم نمی موند...)

ویدا بهم علامت داد همه آماد... چه زود!

-ولی من حالا حالا ها به مردن یا کشته شدن اصلا فکر نمی کنم...

مانیا- نمی خوامی از ماهانت پرسی؟

چیترا سریع خودشو جلو رسوند

خب الان من باید چی بگم؟- مگه می شه به فکر عشقم نباشم؟ مطمئن باش اگه یک تار مو ازش کم شده باشه، نمی ذارم حتی جسدت تو سرزمین باشه!

چه غلطا! اونم من! این چه جملاتی بود که من سرهم کردم؟

سیترا و مانیا پوزخندی زدن و با هم گفتن- تو؟ نه بابا... بعد هر هر زدن زیر خنده

نینا- سیترا نذار یک جنگ بزرگ پیش بیاد این طور انسان ها هم آسیب می بینن

سیترا- اتفاقا هدف همینه... دیگه دارین حوصلمو سر می برین.

نینا- با معامله موافقی؟

مانیا لبخند شیطانی زد و گفت- مثلا معامله ی وانیا در برابر صلح... چه طوره؟

نینا- تو خواب هم نمی تونین ببینین.

سیترا- وانیا خانم که خواب هاشو می بینه بگه می بینیم یا نه!

نینا جا خورد... خب ضایع است که من هیچی از آینده رو نمی بینم و پیش بینی نمی

کنم وگرنه اتفاق امشبو قطعاً می دونستم...

مانیا- به نظرتون وقتو تلف نمی کنیم؟

سیترا-چرا، دارن وقتو تلف می کنن...وانی تو هم مثل مادرتی، وقت تلف کن و ترسو!

-مادر من اصلا ترسو نبوده و نیست

سیترا-اگه نبود که خودشو قایم نمی کرد

چی می گه؟مگه مادر من قایم شده؟مادر که گفت فقط روح داره...

آروم به نینا گفتم-این چی می گه؟

-اگه زنده موندیم برات توضیح می دم

مانیا-چطوره اول زور آزمایی کنیم...قوی ترین فردتونو به میدون بفرستین...

بعد خودش به یکی از آتشین های غول پیکر و زشت اشاره کرد و اون اومد جلو...

آرشیدا اومد و کنار گوشم گفت-اجازه می دین ملکه؟

-کس دیگه ای نیست؟تو حرفه ای و کمک بزرگی برای ما،نمی خوام از دستت بدم...

-مطمئن باشین راحت دَخلشو می یارم...

با کمی مکث گفتم-برو...

آرشیدا جلو رفت و شمشیر لیزریشو در آورد...و بعد چند ثانیه نگاه کردن تو چشم

طرف شروع به جنگ کردن...حرکات ان قدر تند بود که متوجه نمی شدم...انگار یک

سری تصویرو پشت سر هم و بدون وقفه ببینی...با جاری شدن خون از اون آتشین

غول پیکر همه فریاد شادی سر دادن و آرشیدا بلند و رسا رو به مانی گفت-این(اشاره

به آتشین خون آلود)بزرگتون بود؟

مانی با خونسردی گفت-نه از این بزرگ ترش هم هست...این یه آوانس به شما ها

بود...

آرشیدا-خب منتظرم...

مانیا-توی جوجه بچه؟ برو بگو بزرگترت بیاد اوخ می شی ...  
ارتش آتش زدن زیر خنده... چه خوش خنده شدن!  
آرشیدا-من مثل تو بچه ننه نیستم با بزرگترم(اشاره به سیترا)بیام...خودم تنهایی از  
پس کار هام بر می یام...  
حالا ارتش ما بود که ریز ریز می خندیدن ...  
مانیا سرخ شد و خواست جلو بیاد که سیترا بازو شو گرفت و چیزی در گوشش گفت که  
مانی دوباره سر جاش برگشت...  
آرشیدا-چی شد؟قدرتتون همین قدر بود؟من منتظرم...  
مانیا-آره منتظر مرگت باش  
آرشیدا با لودگی گفت-شما مقدم تری...  
چه زبون دراز شده این آرشیدا...حتی منم از لحن گفتارش خندم گرفت...نیش چند  
سرباز آتش هم کش اومد که با تشر فرماندشون سیخ و بدون لبخند ایستادن  
مانی با حرص به یکی دیگه از سرباز ها اشاره کرد و اون اومد جلو...از نظر قد یک  
سر و گردن بالاتر از آرشیدا بود و هیکل هم که آرشیدا جلوش موش هم نبود...ولی  
قیافش بهتر بود و بیبی فیس(baby face)بود  
آرشیدا سوتی زد و گفت-چه قدی کشیدی خاله جون...ولی کاش میزاشتی پشت لبتم  
سبز بشه اون وقت خودم برات آستین بالا می زدم...  
رو به نینا گفتیم-این چرا این طوری می کنه؟  
-کی؟آرشیدا؟این دختر کلا تو جنگ خل بازیش گل می کنه ولی کارشو خوب بلده

با خنده سر تکون دادم و به آرشیدا و اون پسر غول پیکر شاید هم پسر بچه نگاه کردم

پسر-زور داری رو کن نه مسخره بازی

آرشیدا-وای بچه این چه طرز حرف زدن با بزرگتره؟ همون پشت لبِت هم سبز بشه عمرا برات پیام خواستگاری... دختر مردم بدبخت می شه!

سرباز های ارتش آتش از خنده سرخ شده بودن ولی جرات خنده ی بلند نداشتن...  
پسر دستشو برد و سریع آرشیدا رو از زمین کند

آرشیدا-به به این بالا چه هوا خوبه... عشق میکنی ها... همه ش این بالایی... به نردبون گفתי برو من هستم

پسر خواست آرشیدا رو پرت کنه روی زمین که آرشیدا هم سریع شمشیرو به جایی از گلوش زد که پسر سریع به زمین افتاد و آرشیدا هم سالم روی زمین اومد و گفت-  
خوب شد مُرد، وگرنه دختر مردم بدبخت می شد بعد می اومدن خر منو می گرفتن... خب مانی جون بعدیو بگو بیاد که بریم براش خواستگاری! این که عمرش به دنیا نبود...

مانی با حرص به چند نفر اشاره کرد و در گوش سیترا چیزی گفت...

چند تا غول پیکر زشت و مو بلند مشکی دور و بر آرشیدا رو گرفتن

آرشیدا نچ نچی کرد و گفت-خب من هم زمان برای پنج نفرتون که نمی تونم زن پیدا کنم... نچ نچ... این ها چیه؟ این موها رو کوتاه کنین یکم سبک تر شین... مانی جون قرار یک به یک بود ولی خب من پنج به یک هم قبول دارم...

و پرید بالا و پاش به قفسه ی سینه یکیشون برخورد کرد و اون افتاد رو زمین... سریع با شمشیر به یکی دیگشون حمله کرد ولی آتشین با شمشیر به

سمتش او آمد که متوجه شد ولی دیر و کمی دستش خراش برداشت... توجه نکرد و ادامه داد و بالاخره همشون افتادن روی زمین و آرشیدا نفس عمیقی کشید که مانی علامت کلی داد و همه ی آتشی‌ها ریختن این طرف مرز و به سمتمون حمله ور شدن... مگه مرز بسته نبود؟

نینا-ورد مرزو بلد بود... لعنتی...

شمشیر یکی از سرباز هارو برداشت و به جنگ پرداخت! اما من نه سلاحی داشتم، نه قدرتی و نه محافظی! همین طور وسط این هیاهو ایستاده بودم که صدای داد مانیو شنیدم-هر کی وانیاو برام بیاره پاداش خوبی می گیره... زنده می خوامش ولی زخمی کردنش اشکال نداره.

این جا بود که یک ایل آتشین نگاهشون به من افتاد و همه به سمت من... حمله!

فقط می تونستم جا خالی بدم که ویدا و آناهید به زور خودشونو بهم رسوندن و چند نفرو ازم دور کردن... ویدا بهم یه شمشیر لیزری قشنگ داد-به دانسته هاتون ایمان داشته باشید و فکر کنید شما بهترین جنگجو هستین.

ویدا کم کم دور شد و رفت کمک دیگران ولی آناهید همچنان کنارم موند و کسانی که نزدیک می شدنو دور می کرد...

آناهید-من از تون محافظت می... آخ

سریع بهش نگاه کردم... تیر آتشی ای توی کتفش فرو رفته بود...

نفسام تند شد و چشمامو چرخوندم تا ویدا رو پیدا کنم اما نبود... کوتوله‌ها هم اصلا از جاشون تکون نخوردن انگار...

چند تا سرباز بهم نزدیک شدن... به شمشیر نگاهی انداختم و گارد گرفتم... آخه با این لباس و زیور آلاتی که من دارم کی می جنگه؟ خب سخته با این لباس...



پریدم بالا و چرخ می زدم و جنگ من و یک ایل سرباز آتشی شروع شد...

از یه طرف تیر آتش می بارید که با شمشیر یا جاخالی دادن ردش می کردم و از یه طرف دیگه هم شمشیر می زدم و می جنگیدم...

شمشیر بالا بردم و یک نفر دیگه... گردنمو با شدت به سمت راست تکون دادم تا موهام از روی چشمم کنار بره که متوجه یک چیز عجیب و جالب شدم... آتشی ها با خودشون هم درگیرن! یکی از سرباز ها که صورتش پوشیده بود با مهارت تمام سرباز های آتشیو بی هوش می کرد و کم تر کسی توجهش بهش جلب می شد... من هم ناگهانی دیدم و گرنه خیلی آروم و محسوس این کارو می کرد...

خندم گرفت که کسی دیگه بهم حمله ور شد... یا خدا این چرا کلا آتیشه؟

همه ی بدنش آتش بود و شعله داشت...

شمشیرم ذوب می شه که...

عقب عقب رفتم و اون جلو اومد... نینا خودش درگیر بود و ویدا و آرشیدا هم که درگیر... آناهید هم که به سرباز ها هشدار می داد... من از کی کمک بخوام؟ این از کجا پیداش شد؟ اونا همه پری بودن من در برابرشون مقاومت کردم ولی این موجود شرور قطعاً از جن های کمکی سیترا شاید هم مانیه...

شمشیرو بالا آوردم و خواستم ضربه بزنم که شمشیرم غیب شد...

یا خدا خودت به خیر کن. دیگه مطمئن شدم از اون موجودات شروره... آخه غیب کردن سریع وسایل یکی از راه های شناسایی این موجودات شرور سرزمین آتسه... درسته بقیه پریان هم می تونن ولی با ورد و جادو، نه به این راحتی...

دستشو جلو آورد و من عقب تر رفتم که به یه جسمی برخورددم...

وقت برگشتن نبود... یا از یارامه و زنده می مونم یا دشمنه و کلا به دیار باقی می شتافم!

توی همین فکر بودم که اون جن اومد جلوتر و منم جایی برای عقب تر رفتن نداشتم...

نمی دونم چه طور ولی دستی ابراز احساسات شد و من دوری زدم و جای منو و فرد پشت سرم عوض شد اما صورتشو ندیدم

از ترسم تکون نخوردم حتی بینم این یارو دشمنه یا دوست...

بعد چند ثانیه دست همون فرد عقب اومد، دستش روی دستم قرار گرفت و دستمو نوازش کرد...

جان؟ چی می گه این؟ خواستم برگردم و چند تا لیچار بار این فرد نجات دهنده کنم اما اون فرد سریع دستمو ول کرد و نمی دونم چی کار کرد که صدای آخ یک نفر به هوا رفت...

سریع برگشتم که با سیاهی مواجه شدم... خب این یارو قدش بلنده من هیچی به جز لباس سیاهش نمی بینم!

می ترسیدم از این پناهگاه برم بیرون و با یه جن دیگه مواجه شم... پس سرمو کج کردم تا از کنار این یارو بینم چه خبره...

خب خون فکر نکنم چیز عجیبی توی جنگ ها باشه ولی خاکستر... چیز عجیبیه... این یعنی این یارو قدرت آتش داره...

خاک بر سرم! سریع سرمو بالا آوردم و اروم دو قدم عقب رفتم که دستم سریع کشیده شد و تو بغل یکی پرت شدم...

صدای نفس راحتی که فرد نجات دهنده ام کشیدو به خوبی شنیدم... گرمایی کنار گوشم احساس کردم و بعد صدایی آشنا و آرامش بخش-اگه اون تیر آتش بهت می خورد، من چه غلطی می کردم؟

چقدر این صدا آشنائه... ولی خب آخه من این صدارو کجا شنیدم؟ انگار این صدا هم جزیی از خاطرات فراموش شده ی منه که فقط کمی برام آشنائه و مطمئنا اگه چند ساعت هم بهش فکر کنم، چیزی یادم نمی یاد...

این یارو هم خوددرگیری داره ها... دوباره ولم کرد و جای من و خودشو عوض کرد... اه نمی داره دو دقیقه آرامش داشته باشم...

(حالت خوبه وانی؟ اونم آتشه و تو می گی آرامش؟

اگه آتشه چرا منو نجات داد؟

خب حتما خودش می خواد پاداش تحویل دادنتو بگیره...)

در یک تصمیم ناگهانی گفتم-هوی تو کی ای؟ اگه دشمنی چرا این کار هارو می کنی؟

جواب نداد. با حرص محکم لگدی به ساق پاش زدم که سریع پاشو بالا آورد و یک لنگه پا نمی دونم با کی جنگشو ادامه داد

بیچاره داره از من دفاع می کنه و من می زنمش

از کجا معلوم؟ آتش، آتشه این هم یکیه مثل بقیه فقط یک بار جونمو نجات داد که اون هم وظیفه اش نبود و من هم ازش نخواستم چنین کاری کنه...

شمشیرمو روی زمین دیدم... برش داشتم... این یارو حواسش به من نبود و داشت با یکی از آتشین های دیگه می جنگید... به من چه من باید به فکر پریای خودم و خودم باشم!

نینا رو دیدم و راهمو به سمتش کج کردم... بین راه چند نفریو هم از پا در آوردم اما چندان آسون هم نبود...

حالم از این همه خون و خاکستر روی زمین بهم می خورد اما خودمو نگه داشتیم و به زور به نینا رسیدم...

این جنگ لعنتی تا کی ادامه داره؟ یعنی می خوان آن قدر بجنگن تا یکی از سرزمین ها کلا از بین بره یا جنگشون مرحله ایه؟

من چه ملکه ایم که هیچی نمی دونم؟

{آرسان}

بالاخره این یکی هم روی زمین افتاد. برگشتم تا دوباره صورت قشنگ وانیا ببینم... اما نبود...

وای فقط چند لحظه ازش غافل شدم... پامو روی زمین فشار دادم که به شدت تیر کشید... یکی از مضرات تضاد بودن! آگه ضربه ای محکم از ضد خودت بخوری آسیب شدید می بینی و تا چند ساعت یا در بهترین شرایط، چند دقیقه، درد زیادی داری...

سرمو چرخوندم اما چیزی به جز تیرهای آتشی و شمشیرهای لیزری ندیدم.

همین طور دیدم که فرمانده آتش به شیپورچی ها علامت داد و آن ها هم شیپور اعلام توقف کوتاهو زدن...

این جنگ ها واقعا جالبین! خب آخه مگه جنگم استراحت و توقف می خواد؟ الکی جنگو چند مرحله می کنن!

همه ی سرباز ها جدا، جایی ولو شدن و با اشاره ی فرمانده خودشونو کمی جمع می کردن. نگاهمو از فرمانده گرفتم و دوباره به ارتش خورشید و ماه دوختم...

چند ثانیه ای نگاه می کردم که حضور فردیو کنارم احساس کردم... برگشتم و سرمو به معنی چیه تکون دادم...

فرمانده بر و بر نگام کرد و دستشو پر آتش کرد... آتשו نزدیک دستم آورد و گفت-تو انگار از جونت سیر شدی بچه! جاسوسی یا مریض؟ به افراد خودمون حمله می کنی؟ با حرف آخرش آتسو کامل به دستم چسبوند

خب آتش با آتش فرق نداره! ولی این آتش ضعیف فرمانده در برابر آتش قوی من خیلی ناچیزه! به دستم که نزدیک شد سریع آتش خاموش شد و یک ثانیه بعد آتشی سوزان از کف دستم شعله ور شد...

پوزخندی از زیر این نقاب سیاه زدم و به صورت متعجب فرمانده چشم دوختم... دستمو بالا آوردم و روی شونه ی فرمانده گذاشتم که از درد ناله ی کوتاهی کرد و توی خودش جمع شد...

-این هم برای توهینی که کردی...

دستمو برداشتم که روی زمین افتاد و مانیا هم که شاهد ماجرا بود، دوان دوان خودشو رسوند و داد زد-چه غلطی کردی سرباز؟ این فرمانده نه دشمنه...

خب در خنگ بودن مانی شکی نیست چون اگه خنگ نبود می فهمید کسی که قدرت بیشتر داره فرمانده است نه ضعیف تر!

دیگه کل سرباز ها حواسشون به ما جلب شده بود، حتی بعضی از سرباز های خورشید و ماه هم با کنجکاوی سعی در فهمیدن قضیه داشتن...

سیترا آروم و خونسرد اومد طرف ما و بهم نگاه کرد-نقاب تو بردار...

جواب ندادم و دست به سینه بهش نگاه کردم...

مانی- نشنیدی؟ کری؟ بانو سیترا گفتن نقابتو بردار نه بر و بر نگاه کنی... ها خوشگل ندیدی؟

- خوشگل که زیاد دیدم ولی خودشیفته... نج (سرمو بالا انداختم)

سیترا مشکوک نگاهم کرد... خب عادیه چون چند ساله داره صدای منو می شنوه و حتما باید شک کنه... اما مانی با صورت قرمز شده گفت- چه زری زدی؟

این هم اون روی مانی خانم خوشگل باوقار!

- سیترا، اینم از دختر نمونه ای که می گفتی! واقعا خیلی با ادبه

سیترا با تعجب نگاهم کرد اما مانی با حرص روی پاشنه اش بلند شد تا قدش بهم برسه و دستشو سمت نقابم آورد و اونو کشید... خونسرد ایستاده بودم و نگاهش می کردم.

سیترا- آرسان...

مانیا که خشک شده به نقاب و من نگاه می کرد و سرشو تکون می داد...

مانیا رو کنار زدم، جلوتر رفتم و کنار گوش سیترا گفتم- تمومش می کنی یا تمومش کنم؟

سیترا با عصبانیت و ترس و نگرانی نگاهم کرد...

- جواب؟

سیترا یه نگاه به من کرد یه نگاه به ارتشش و یه نگاه هم به فرمانده ای که از درد در خودش جمع شده بود...

آب دهنشو به سختی قورت داد، ازم دور شد، شمشیرشو سمتم گرفت و رو به ارتشش داد زد- این (اشاره به من) دشمن مائه... پاداش خوبی برای کشتنش به همراه وانیا می دم... (به شیپورچی ها علامت داد که شیپور شروعو بزنن)

کسی از جاش تکون نخورد که با نیشخند بهش نگاه کردم... با ترس و هولی که توی صداسش بود گفت- نشنیدین؟ این دشمن شمائه نه شاهزادتون... حمله کنید...  
چند تا سربازا جلو اومدن که با یک پرش توی آسمون بودم...  
-بازی خوبیه سیترا... ولی بازنده خودتی چون من توی این بازی استادم...  
دستم که پر از آتش شد یک گروه پنج نفری پری آتسو به خاکستر تبدیل کردم و روی زمین برگشتم...  
ارتش ماه و خورشید که وضعیتو این طور دیدن با علامت نینا به سمت ارتش آتش حمله ور شدن و جنگ دوباره شروع شد...  
سیترا داد زد- تو در مقابل ارتش من هیچی... تو فقط یک نفری...  
خودمو به نینا رسوندم و گفتم- نیرو می پذیری؟  
نینا مثل قدیم نگاه پر مهربی بهم کرد و چشماشو به علامت مثبت بست...  
جنی از پشت قصد آسیب رسوندن به نینا رو داشت که با کار من درجا دود شد رفت هوا  
شمشیرمو در آورد و همون طور که مشغول جنگ با یکی از سرباز های وفادار آتش بودم گفتم- وانی کو؟  
نینا هم در همین وضعیتی که من داشتم گفتم- نیروی کمکی... ۱,۲,۳...  
متوجه حرفش نشدم ولی با بیرون زدن کوتوله ها از دل خاک منظورشو گرفتم...  
کوتوله ها فرز و سریع حواس سربازارو پرت کردن و این شد فرصت تا ارتش ماه و خورشید به راحتی چند نفرو از پا در بیارن...  
نینا با تعجب گفت- نه... آفتاب...

و دوید به سمتی... نگاهی کردم که دیدم به سمت وانیا و آفتاب می‌ره...  
آفتاب در حال جنگ با وانیا بود... می‌دونستم سیترا راحت آفتابو گول زده و بهش  
قدرت داده تا وانیاو بکشه...  
جلوی نینا رو چند تا سرباز گرفته بودن و نمی‌تونست در بره اما من که می‌تونم!  
نینا می‌تونه از پس خودش بر بیاد پس یک پرش و خودمو به آفتاب رسوندم... سریع  
متوجه شد و برگشت...  
خدای من قدرت زیادی بهش وارد شده...  
حتما سیترا از قدرت خاکستر آذر بهش داده... آخه آذر ان قدر قوی بود که حتی  
خاکسترش هم پر از قدرته...  
چشم هاش قرمز شده بود و با عصبانیت شمشیرو تکون می‌داد... وانیا حواسش به  
کل پرت شده بود...  
این طوری نگاه نکن... با این نگاهت حواس من هم پرت می‌کنی دختر  
آفتاب شروع کرد دور خودش چرخیدن... ان قدر تند که فقط ثانیه ای ازش یه تصویر  
مات پیدا بود. از طرف دیگه هم به من و هم به وانیا توسط جن‌ها و آتشین‌ها حمله می  
شد و مجبور بودم اون‌ها هم از بین ببرم...  
متوجه برق شعله‌ی شمشیر آفتاب که شدم کمی هول شدم نه به خاطر خودم به خاطر  
وانیا... چون من قدرت کامل آتشی دارم و آسیب جدی نمی‌بینم اما وانیا هم تضاد  
آتشی و هم قدرت آتش نداره و برخورد آتش بهش واقعا خطرناکه...  
باید یه کاری کنم، باید...  
داد زدم- سیترا کم‌کم همه‌ی افراد از بین می‌رن...  
-افراد تو هم از بین رفتن...



-باختو قبول کن تا بیشتر آسیب ندیدی...

-یه نگاه به ارتش ماه و خورشید بکن... بعد اینو... بگو

یه لحظه نگاه سریعی به دور و اطراف انداختم... وضعیت واقعا بد بود، کوتوله ها کم و بیش زیر پاها له می شدن یا خاکستر، پریان ماه و خورشید گرمشون بود و تحملشون داشت تموم می شد، نفس نفس می زدن و ثانیه به ثانیه از بین می رفتن

صدای قهقهه ی سیترا شد سوهان روح و روانم- دیدی آرسان؟ تازه این یه کمشه... نمایش های اصلی مونده

یعنی چی کمشه؟ نمایش اصلی؟ چه نقشه ای تو سرشه؟ من که همه چیزو می دونستم، چیز دیگه ای نیست...

ولی شاید سیترا نصف برنامه هارو به من نگفته باشه... وای نه...

پس این آفتاب چرا تموم نمی کنه چرخششو؟ کم کم رفت طرف وانی و به سرعت دورش چرخیدن...

این فاجعه اس... حالا اگه بخوام باهش بجنگم حتما وانی هم آسیب می بینه...

{وانیا}

اوضاع که درهم شد به طور نامحسوس خودمو به جای آنا و شبنم رسوندم

-آنا حمله که کردن بگو کوتوله ها بیرون بیان و حواسشونو پرت کنن... شبنم تو هم با خود آنا و ویدا و آرشیدا با چند تا کوتوله های قدرتمند و چند تا پری برو دنبال ماهان... مرز از دو طرف بازه و می شه رد شد...

شبنم-اما اگه ما پریان قویو ببریم... شما...

-نگران نباش... می بینی که نصفشون از بین رفتن بقیشون هم یه کاری می کنیم... (یاد حرف مانی درباره ی شکنجه دادن ماهان افتادم و گفتم) شما برید و ماهانو

ببرید جنگلی یا جایی دور از این جا.ممکنه حالش خوب نباشه... خودتونم اونجا بمونید  
نذارید بیاد این طرف...

پریان که به طرف آتشین ها حمله ور شدن با شماره ی ۳ آنا کوتوله ها هم بیرون  
اومدن...

دور شدم تا کسی مشکوک نشه و شمشیر به دست شروع کردم...

یکی اومد نزدیکم با تعجب گفتم-آفتاب... میترا گفت حالت بده این جا چی کار می  
کنی؟

اما آفتاب یه شمشیر سرخ درآورد و خواست ضربه ای بزنه که جاخالی دادم...

-چه مرگته آفتاب؟ نکنه تو هم گول اون سیترا رو خوردی؟هف...

نمی داشت حرف بزنی و فقط سعی داشت ضربه ای بهم وارد کنه...

نزدیک شدن نینا رو حس کردم و پشت سرش هم یک نفر دیگه...آرسان...

خدای من اون این جا؟چه طور متوجهش نشدم؟محو چشمای سورمه ایش بودم که با  
چرخش تند آفتاب به خودم اومدم...

از پشت سر هم بهم حمله می شد ولی سر سه سوت خاکستر می شدن...

حرفای آرسان و سیترا رو که شنیدم گیج شدم فقط فهمیدم در یک حرکت سریع  
آفتاب داره دورم می چرخه اونم با سرعت بسی بالا!

اصلا متوجهش نمی شدم و فقط برقی از شمشیر آتششو می دیدم...

گرم شد...چون وقتی می چرخید گرمای زیادی به طرفم می اومد...

شمشیرمو محکم گرفتم اما سرم داشت گیج می رفت...حالم از تنفس گاز کربن دی  
اکسید بهم می خوره...

آفتاب همچنان می‌خندید و خنده‌های سیترا و مانی هم روی مخم بود...  
حواسم رفت پی‌نینا که نمی‌تونست از حصار شمشیرهای آتش دربیاد... متوجهم شد  
و با آرامش لبخند کم‌رنگی زد و چشماشو کامل بست و در آخر... شمشیری که توی  
شکمش فرو رفت و... تمام... نینای من نصفش پودر شد... خاله‌ی من از بین رفت و  
من کمکش نکردم... نتونستم کاری براش کنم...  
-... آخ...-

جیغ آفتاب بلند شد و بعد آغوش گرم کسیو حس کردم و احساس معلق شدن...  
اشکام راهشون باز شد و جاری شدن... چشمامو باز کردم... بین یک عالم درخت  
بودیم... سرمو بالا آوردم که آرسانو دیدم... نفس عمیقی کشیدم و دستمو  
گرفتم... دستم سوخته بود... اما الان این مهم نیست...

با عصبانیت و بغض گفتم- این‌جا کجاست؟ چرا منو آوردی این‌جا؟  
-اینجا جامون امنه...

-جای من امن باشه و پریانم ان‌جا توی جنگ؟... منو برگردون باید برم کمک پریان  
کلافه‌ازم جدا شد و دستشو بین موهای خوشحالتش برد- باخت در هر صورت با ما  
بود... بد کردم نجات دادم؟

-من نجات نمی‌خواستم... من باید کمک مردمم کنم... کی گفته باخت با  
بود؟ نصفشون از بین رفته بودن...

-خودتو می‌زنی به اون راه یا واقعا متوجه اون ارتش بزرگ کمکی سیترا نشدی؟  
-ارتش کمکی کجا بود؟

-از دور داشتن می‌اومدن... وقتی که حواست پرت نینا بود...

یاد صحنه ی آخری که دیدم، افتادم و اشک هام یکی پس از دیگری شروع به باریدن کردن-نینا...اون...نینا مرد...  
-نه کامل...  
-مگه مرگ نصفه داریم؟

خنده اش گرفت و روشو ازم برگردوند-نه مرگ نصفه نداریم...نینا قبل از اینکه جسم و روحش با هم از بین بره،روحشو از جسمش جدا کرد...اگه هنوز وقت مرگش نرسیده باشه می تونه توی دنیای خواب ها زندگیشو ادامه بده...در اصل فقط جسمش از بین رفته و هر وقت،زمان زندگیش تموم بشه به خواست خدا روحش پر می کشه...

با اینکه درست نفهمیدم موضوع چیه ولی اوهوم آرومی گفتم...ولی وقتی دوباره یاد صحنه آخر افتادم گریه ام گرفت و دوباره امپر چسبوندم-الان منو نجات دادی که چی؟که پریای سرزمینم از بین برن؟هان؟که بگن این ملکه چقد جون دوست و ترسو بود که مارو گذاشت و رفت؟که آه و ناله و نفرین پشت سرم باشه و مقصر مرگ هزاران نفر باشم؟که سیترا سرزمینمو و سیاره زمینو بگیره؟(داد زدم)هان؟جواب بده. اشکامو پس زدم تا تاری دیدم از بین بره اما دوباره چشمام پر اشک شد...دستم می سوخت اما بیخیالش بودم...

برگشت سمتم و آروم گفت-ببین عزیزم،چه من و تو اونجا بودیم چه نبودیم بازنده ما بودیم...اما الان که نجات پیدا کردیم می تونیم حتی انتقام بگیریم...

داد زدم و صدام بین درختا پیچید-چی چیو انتقام؟از کجا معلوم اینجا امنه؟اصلا تو با چه جراتی برداشتی منو آوردی اینجا؟تو هم دستت با سیترا تو یه کاسه است...تو منو آوردی اینجا تا سیترا سرزمینو بگیره و بعد هم منو بکشی تا زمینو بگیرین...

بلند داد زد-دِ چرا نمی فهمی به خاطر خودت بوده؟

از دادی که زد جاخوردم و یکم عقب رفتم... ترسناک شده بود. دست هاش کمی شعله داشت... دست هاشو مشت کرد و ازم دور شد...

روی زمین تر نشستم و به درختی تکیه دادم... توی خودم جمع شدم و به دستم نگاه کردم... بدجور سوخته بود...

ذهنم رفت سمت میدون جنگ... یعنی الان پریانم از بین رفتن؟ پریانی که من بهشون قول نجات دادم... پریانی که امیدشون به من بود، تنها موندن... کوتوله هایی که باهاشون اتحاد داشتیم زیر دست و پا له شدن... من ملکه ی به درد نخوری هستم... من لیاقت این مقامو ندارم...

-بینمت...

جا خوردم و یکم ترسیدم... یک دفعه ای گفت... کنارم نشست و به دستم نگاه کرد... اخم عمیقی کرد...

دستشو جلو آورد که خودمو عقب کشیدم و از جام بلند شدم...

-لجبازی نکن وانی من فقط برای خودت این کارو کردم... باور کن همه الان راضین...

-هه آره از مرگشون اونم توسط سیترا و مانیا خیلی راضین!

جوابی نداد و سرشو پایین انداخت، حرف حساب جواب نداره.

سوالات زیادی توی ذهنم ردیف شدن... در برابر سوالات تصمیم شدم و بالاخره گفتم- تو چه طور منو نجات دادی؟ اصلا چرا منو نجات دادی؟

-شروع نکن وانی به خدا خسته ام... خودم هم آشفته م تو بدتر نکن...

با طعنه گفتم- آهان از دوری مانیا خانم آشفته این.

-حسود نبودی.

-الان هم نیستیم... در ضمن جواب سوال من چیز دیگه ایه شاهزاده.

-مگه تو نمی خوای مادرت راحت بشه و نینا و نیتا هم خوشحال بشن؟ مگه نمی خوای به زمینی ها کمک کنی؟ خب من هم برای همین نجاتت دادم...

-اونوقت به نظرت با این تنها گذاشتن غیر منصفانه، مادرم خوشحاله؟ نینا و نیتا شادن؟

-نه من اینو نمی گم... منظور من اینه که تو می تونی اون هارو شاد و مادرتو راحت کنی تا با آرامش روحش بره...

یاد سوال دیگه ای افتادم... هه چه زود دارم پریان و کوتوله هارو فراموش می کنم و یاد مجهولات خودم می افتم. -چرا سیترا گفت مادرم قایم شده؟ مگه مادر من نیوا نیست؟ خب اون که الان اسیره و روحش هم کامل نرفته و نمی تونه به هیچ وجه برگرده...

یه تیکه چوب برداشت و از وسط شکستش -منظور سیترا به نیتا بود... تو، توی سرزمین بیشتر با نیتا بودی و نیوا زیاد نبود و این باور غلط بین بیشتر مردم افتاد که تو دختر نیتایی که قدرتای نیوا رو داره...

-چطور می تونم انتقام بگیرم و روح مادرمو آزاد کنم؟

-چرا از این شاخه به اون شاخه می پری دختر؟

-جوابمو بده، نییچون...

با مکث گفت -بالاخره راهی پیدا می شه...

سنگ جلوی پامو شوت کردم و با عصبانیت گفتم -هه... راهی هست، راهی پیدا می شه... این دو جمله برای من مزخرفن... الان که هیچ نیرویی ندارم... الان که همه رو تنها گذاشتم و خودم هم قدرتی ندارم چه طور می شه انقام گرفت؟ چه طور راهی پیدا می شه؟ اصلا راهی هم مونده؟ نه این ته راهه...

یاد حرف عمو اشکان افتادم: هیچ کدوم از خاله هات و مادرت نا امید نمی شدن، حتی در بدترین موقعیت ها محکم بودن... نا امید نشو دختر و محکم باش نه بی حال. برای مردم بجنگ و مطمئن باش پاداش کمک به دیگران خیلی خوبه... شاید پاداش تو درست شدن همه چیز باشه.

هه، عمو اشکان ببین که چه طور برای مردم جنگیدم و جا نزدم. الان دیگه امید داشتن چه به دردم می خوره وقتی کسی نیست؟ وقتی پری ای نیست؟ وقتی کوتوله ای نیست و شاید در آینده ای نه چندان دور انسانی نیست...

چشمه ی اشکم خشک نمی شد... سرم شروع به گیج رفتن کرد و پخش شدنم روی زمین تر و کمی سرد.

-باز هم که ناامید می بینمت...

این صدای بغض دار قطعا برای عمو اشکانه...

-عمو... انتظار دیگه ای داشتین؟

-ناامیدی خودش پذیرش یه شکست بزرگه وانیا...

چشم هامو باز کردم و اول به اطراف نگاه کردم، باز هم همون منظره ی قبلی پر از اشک.

تلخ خندیدم و روی صندلی فراهم شده نشستم-من دیگه به ته خط رسیدم عمو چون... پذیرفتن و نپذیرفتن شکست برای من فرقی نداره...

-تو به ته خط نرسیدی عزیزم... دنیا که به آخر نرسیده، پس تا دنیا دنیاست باید با روزگار بجنگی تا به بهترین چیز یا چیزها برسی... به خواسته هات، به آرزو هات، به رویاهات برسی نه اینکه زانوی غم بغل بگیری و بگی من ته خطم... ته خط وقتی که دفتر زندگیت به پایان می رسه اما دفتر تو هنوز صفحات زیادیش خالیه... و تو باید پرشون کنی...

-چی می گین عمو؟ من دیگه نه نینا رو دارم، نه پری ای، نه کوتوله ای. قدرت هم که کلا ندارم... بدون قلم هم نمی شه روی دفتر چیزی نوشت و منم وسیله ای ندارم که باهاش دفتر زندگیمو بنویسم... من حتی نمی تونم دیگه زندگیمو خط خطی کنم چه برسه به نوشتن!

-باز هم ناامیدی؟ دست بردار از این انرژی های منفی که به خودت تحمیل میکنی... تو هنوز هم چند نفرو داری... چند نفر قدرتمند و قابل اعتماد... خدا رو شکر کن که نجات پیدا کردی و اونا هم داری...

-کی عمو جون؟

-حافظه کوتاه مدت هم مشکل داره؟! ماهان، ویدا، آنا، شبنم، آرشیدا و چند کوتوله و پری قدرتمند و جنگجوی قوی دیگه...

به کل حواسم از این موضوع پرت شده بود... -اما مگه اونا تونستن نجات پیدا کنن؟  
-ویدا و آنا و شبنمو دست کم گرفتی؟

-اما باز هم نمی شه کاری کرد... من با چند نفر چه طور می تونم...

حرفمو قطع کرد و آروم گفت- ناامید نشو... توکل کن به خدا... حواسش بهت هست مطمئن باش کمکت می کنه... می خوام دفتر زندگیتو با خطی خوش بنویسی عمو جان...

حسی به اسم انتقام توی وجودم شعله کشید، انتقام خون پریان و کوتوله ها... انتقام جسم نینا. انتقام زخم های پی در پی ای که به آناهید زدن و از پا درش آوردن...

-من چطوری میتونم از سیترا و مانی انتقام بگیرم؟ عمو جون کمکم می کنین؟

-من همیشه کمکت می کنم عزیزم... بهتره برگردی... فقط... نا امید نشو...

چشمام بسته شد و با احساس سرما بیدار شدم.



-خوش گذشت؟ آروم شدی؟

-سردمه ...

دستاش در آنی پر از آتش شد-پیش عمو بودی؟

-تو از کجا... یادم افتاد آرسان یه پری ویژه است و قطعاً باید عمو اشکانو بشناسه و اشکای لباسم هم که سند هستن!

به اشکای لباسم دست کشیدم... من ناامید نمی شم، سعی می کنم نشم، نباید بشم...

-قضیه این اشک ها چیه؟

-اشک چهار رنگ... این اشک قدرت انتقال افراد دارای اشک چهار رنگو به دنیای اشک ها داره و همچنین قدرت دفاع از صاحبشون در صورتی که احساس خطر کنن... اشک ها بعد حداکثر دو ساعت از بین می رن، در صورتی که هدیه باشن تا چند ماه از بین نمی رن... زیادیشون خطر داره و باعث مریضی و شاید مرگ می شه... قبل از اینکه اتحاد بین دنیای خواب ها و اشک ها صورت بگیره این اشک سه رنگ بوده که الان با اضافه شدن رنگ آبی یعنی نشان دنیای خواب ها چهار تا شده... کامل بود؟

نگاهم به دستم افتاد که روش پارچه ای به رنگ مشکی بسته شده بود...

-هوا خیلی سرده ...

به یکی از درخت ها نگاه کرد که چند تا شاخه اش شکست و روی زمین افتاد... خب مسلماً الان وقت مناسبی برای فکر کردن به محیط زیست نیست!

دست پر از آتششو با چوب ها تماس کوتاهی داد که آتش بزرگی تشکیل شد...

جالبه اینجا به جز صدای باد و گاه جرقه های آتش هیچ صدای دیگه ای نیست... خالی از هیاهوی میدون جنگ ...

-مگه اینجا چه قدر از مرز سرزمین ها دوره که صدایی نمی یاد؟

-خیلی بیشتر از اونی که فکر کنی...

-اونوقت اینجا رو از کجا می شناختی که آوردیم اینجا؟ از کجا معلوم مطمئنه؟

نفس عمیقی کشید-هیچ کسی از اینجا خبر نداره... کودکی هام، وقتی رفتی، دور و بر سرزمین ها پرسه می زدم... کارم شده بود گشتن دنبال نشونه.(لبخندی زد و ادامه داد)گاهی اونقدر دور می شدم و فکر می کردم که خودم هم نمی فهمیدم چقدر راه رفتم...یکی از همین دفعات به این جنگل رسیدم...جالب نیست و شاید ترسناکه...ولی کسی ازش خبر نداره...از این مطمئنم که امنه.

من رفته بودم؟ کجا؟ چرا؟

-حتی مانیا هم از اینجا خبر نداره؟

خندید و عمیق نگام کرد، آرام گفت-حتی مانیا...

-حالا باید چی کار کنیم؟

-تو واقعا هیچی یادت نیومده؟

به آتیش نزدیک تر شدم و گفتم-اگه یادم اومده بود الان وضعیت این نبود...

-پس ازدواج جواب نداده...

با بی حواسی گفتم-کدوم ازدواج؟

مشکوک نگام کرد-ماهان و تو...

تازه قضیه یادم اومد...بیخیال بزار فکر کنه من ازدواج کردم...-آره فراموشیمو درمان نکرد...انگار من باید تا آخر عمر با این فراموشی همراه باشم...اما ماهان خیلی خوبه، خیلی...

آره واقعا ماهان خیلی خوبه... من ردش کردم، دلشو شکستم... اما اون به خاطر من خودشو به دردسر انداخت...

نینا هم خیلی خوب بود... در هر حال پشتم بود و با شیطنت هاش باعث خوشحالی می شد...

حتی آناهید که همیشه مواظبم بود... کوتوله ها که اونقدر برای جشن نحس زحمت کشیدن...

من باید انتقام همه ی عزیزانمو بگیرم... من بیخیال نمی شم سیترا... تو هم منتظرم باش مانی...

نینا کاش اینجا بودی... اما نه من باید بتونم بدون نینا زندگی کنم... با هوش خودم جلو برم... الان دیگه نینا نیست که پیشنهاد های فوق العاده بده... الان خودم هستم و چند نفر...

با همین چند نفر می شه انتقام گرفت؟ آره باید بشه... غیر ممکن وجود نداره... اما الان ماهانو ویدا و بقیه کجان؟ باید پیداشون کنم... باید.

تمام مدتی که فکر می کردم دست هام مشت بود ولی حتی فرو رفتن ناخن های تیزم برام مهم نبود... الان فقط حس انتقام برام مهمه... نباید بذارم سیترا و مانی روز خوش داشته باشن... نمیدارم.

اگه نینا اینجا بود چقدر مسخره بازی در می آورد... چقدر منو می خندوند... یعنی الان کجاست؟ پیش خاله نیتا یا عمو اشکان؟ داره اون هارو حرص می ده؟

از یادآوری شیطنت های نینا لبخندی محو زدم و حس انتقام از سیترا و مانی شعله ور تر شد...

-ارتش آتش خیلی دروغ گوئن... می دونی، فکر کنم الان هزار نفر دارن می گن من  
آرسانو کشتم... من وانیا رو کشتم... مسخره است نه؟

چه بهتر... بزار فکر کنن من مردم... بزار ندونن عزرائیل جونشون زنده است... بزار  
نفهمن چقدر ازشون متنفرم

-از ارتش آتش هیچ چیز بعید نیست

راه افتادم که دستمو گرفت و گفت-کجا؟

دستمو بیرون کشیدم-ربطی داره؟

-آره چون نینا تو رو به من سپرده...

-من چنین چیزی یاد نمی یاد...

-توی جنگ تماس ذهنی کوتاهی گرفت و گفت:باید دنبال ماهانو بقیه هم بریم... ولی

فکر نکنم بیرون از جنگل هنوز امن باشه... باید یکم صبر کنیم... حالا بگیر بشین...

بیخیال نشستیم ولی از درون حرص می خوردم که چرا نینا راحت همه چیزو گفته...

شایدم نگفته و خود آرسان فهمیده...

-مطمئن باش نینا بهم گفته و امانتی هم بهم داده... دلیل محکمی...

-کو؟

دستشو زیر شنلش برد و یه کیف در آورد... کیف کلید ها...

-نینا گفت ممکنه بهش نیاز داشته باشین و سر سیترا با کلیدای قلبی فعلا گرمه...

نینا کی اینو داد که من نفهمیدم؟ چرا من هیچی متوجه نشدم؟

کیفو گرفتیم و بازش کردم... یک نامه هم توش بود...

برداشتمش و بازش کردم:

سلام!

می دونم اونقدر ذهنت درگیره که کیف کلیدا رو به کل فراموش کردی... ولی یادت نره  
بیشتر جنگ و دعوا ها به خاطر همین کیف و کلیداشه...

الان که اینو می خونی شاید من نباشم اما تو ناامید نشو...

امیدوارم کلید ها بهت کمک کنه... سیترا هم فعلا با کلید های تقلبیش خوشه!

خاله ی مهربانت، نینا):

نشونه ی مخصوصشم که به خوبی می شناختمش پایین برگه بود... یک گل عجیب  
غریب با برگ های زیبا و درهم.

ممنونم نینا همیشه حواست به همه جا بود... برگه رو توی جیبم گذاشتم و به آتش  
خیره شدم...

باید خیلی تلاش کنم... من می تونم با این افراد کم انتقام بگیرم...

فقط باید صبر و توکل داشته باشم... صبر چندان برام خوش آیند نیست ولی فقط صبر  
شرط برد این بازیه...

باد سردی وزید که بیشتر توی خودم جمع شدم و دستمو روی آتش گرفتم... چقدر  
اینجا سرده...

نمی دونم چه قدر تو فکر بودم که با برخورد قطره ای سرد به گونم از فکر بیرون  
اومدم...

گل بود به سبزه نیز آراسته شد! بارونو کجای دلم بذارم؟

-به نظرم الان اگه بریم دنبالشون خوبه... البته اگه تا حالا گیر نیافتاده باشن...

شونه ای بالا انداختم و بلند شدم... نه اونا گیر نیافتادن... نباید گیر افتاده باشن...

راه افتادیم... آرسان جلو میرفت و من عقب... خاک‌ها به گل تبدیل شده بودن و به پام می چسبیدن... هوا سرد بود و هوا رو به تاریکی می رفت... صدای هو هوی باد و برخورد قطرات آب با صدای قدم هامون مخلوط شده بود و صدای چلپ چلپ آب با رفتنمون توی گودال‌های آب شنیده می شد! تا حالا تو چنین موقعیتی نبودم... بد بود، خیلی بد گ. مخصوصا صدای هو هوی باد و تکون خوردن گاه و بی گاه شاخه‌های بلند و کوتاه...

این جنگل چه چیزیش آرسانو جذب کرده؟ آخه اینجا هم شد جا؟

-راهو بلدی؟

-پس بیخود دارم می رم؟ من خیلی اینجا اومدم و جنگل پشتیو هم زیاد رفتم... جنگل پشتی جایی که به احتمال زیاد آنا و بقیه اونجان... چقدر جنگل وجود داره! بی حرف دنبالش حرکت کردم و پامو از توی گل‌های سرد بیرون کشیدم... به اولین دریاچه یا آبی که رسیدم باید وضعمو درست کنم!

\*\*\*\*\*

-پس این جنگل کجاست؟

-نگاهی به اطرافت بیندازی، می فهمی الان تو دل جنگلی فقط نمی دو... هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای جیغی اومد و منو آرسان به سمت صدای جیغ دوییدیم...

رسیدیم به آنا و ویدا و ماهان و چند نفر دیگه... چند تا آتشین هم دورشون بودن... آرسان آروم بهم گفت- از جات تکون نمی خوری حرف هم نمی زنی...

خودش سریع بیرون رفت و دست پر از آتش‌شو به سمت یکی از آتشین‌ها گرفت و اون راحت خاکستر شد... بقیه آتشین‌ها هم حواسشون جمع شد و آرسان فقط آتش پرت می‌کرد...

مگه این‌ها خودشون از آتش نیستن؟ پس چرا با آتش می‌سوزن؟

بالاخره تمام آتشین‌ها از بین رفتن و من آروم از پشت درخت بیرون اومدم... ویدا و شب‌نم که منو دیدن سریع سمتم اومدن و بغلم کردن

شب‌نم-ملکه... شما سالمین... وای خداروشکر... خداروشکر!

بی حوصله خودمو از حصار دست این دو نفر درآوردم که به خودشون اومدن و احترام گذاشتن... هر چی نگاه کردم ماهانو ندیدم-ماهان کو؟

ویدا-شاهزاده رفتن چوب بیارن تا آتش درست کنیم که ما گیر چند تا آتشین ولگرد افتادیم و دیگه جونی برای مقابله نداشتیم و همه هم نگران شما بودیم...

برگشت و به آرسان هم احترام گذاشت-ممنون شاهزاده...

آرسان بیخیال ولی با اخم به تنه‌ی درختی تکیه داد و کلاه شنل‌شو روی صورتش کشید... طوری که چیزی از صورتش معلوم نبود و فقط سیاهی شنلش معلوم بود... فکر کنم شنل خیلی گرمه!

-ماهان کی رفته؟

-الان باید پیداشون بشه...

همین که حرف از دهن ویدا خارج شد، چیزی از بالا روی زمین نشست و به طرف آرسان شمشیر کشید...

آرسان بدون این که حرکتی کنه گفت-دست مزد نجات دادن عوض شده؟

ماهان با بهت به آرسان نگاه کرد که کلاه شنل‌شو کنار زد

ماهان هنوز منو ندیده بود-وانیا کو؟

آرسان پوزخندی زد که ماهان داد زد-گفتم کجاست؟

-سلام...

سریع برگشت و تا منو دید به سمتم اومد خواست بغلم کنه که خودمو کنار کشیدم...

ضایع شد ولی عادی گفت-حالت خوبه؟

-می بینی که خوبم...

ویدا-حالا باید چی کار کنیم؟

آخ که حرف دل منو زد...

ماهان-اول باید یه جایو پیدا کنیم که امن باشه و شبو بگذرونیم و بعد...

دیگه چیزی نگفت...چیزی نداشت که بگه...

آرسان-زحمت کشیدی... (به چوب های تر اشاره کرد و ادامه داد)لابد با چوب تر می

خوای آتش درست کنی؟

ماهان با اخم گفت-تر نبود...بارون که اومد تر شد وگرنه خودم عقلم می رسه...

آرسان تکیه از درخت برداشت و یه نگاه به اطراف کرد-آقای عاقل با چی می خوای

چوب هارو آتش بزنی؟

تا ماهان خواست چیزی بگه سریع گفتم-خب شما که می تونین آتش درست کنین...

آرسان-نه می خوام بدونم بر فرض من نیستم ماهان خان چه طور این هارو آتش می

زنه...

این هم موضوعه؟ تو این هوای سرد و وضعیت ما؟عقل نداره که،خودش گرمه فکر می

کنه ماهم گرمیم!



آنا- الان وقت مناسبی برای بحث کردن نیست...

ویدا- راست می گه داریم یخ می زنیم... این رفتار هم اصلا مناسب شاهزادگان نیست!  
بعد حرف ویدا ماهان دهنشو بست! و آرسان هم نگاهی به درخت کوچکی کرد و دوباره شاخه ها افتادن و بعد آتش...

حیف درخت هنوز کوچک بود ولی چون زیر برگ درختای بلند تر بود چوبش نسبتا خشک بود و راحت آتش گرفت...

همه دور آتش جمع شدن به جز ماهان و آرسان... منم یه نگاه به این انداختم یه نگاه به اون و بیخیال رفتم کنار شبنم نشستیم...

-گزارش...؟

شبنم نفسی گرفت و مثل خودم آروم گفتم- من سر و گوش یواشکی آب دادم متاسفانه همه ی پریان و کوتوله ها یا کشته و خاکستر شده بودن یا اسیر و مایه تفریح و سرگرمی آتشین ها... به دور درختی بسته بودنشونو شکنجه می دادنشون و می خندیدن البته نتونستم اسرا رو شناسایی کنم... ما هم نه چندان راحت تونستیم شاهزاده رو به کمک فراوان ویدا نجات بدیم و سریع اومدیم اینجا... چون گفته بودین اجازه ندادیم شاهزاده تکون بخورن اما دیگه وقتی سردمون شد شاهزاده به بهانه ی چوب ازمون دور شدن و بعد هم که...

پس سیترا و مانی پریان منو با اسباب بازی اشتباه گرفتن. من حالتونو می گیرم... بالاخره اون روزی می یاد که گریتون هم می بینم...

ماهان که کنارم نشست به طرز آشکاری اخم های ویدا رفت تو هم و صورتش گرفته شد... یه لحظه یاد اخم های آفتاب افتادم ولی آفتاب کجا و ویدا کجا!

درد دستم دوباره برگشته بود انگار موقتی دردش خوابیده بود و الان دوباره درد گرفته بود... صورتتم از درد مچاله شد

-خوبی؟ ببینمت ...

دست گذاشت دقیقا روی زخمم که جیغ کوتاهی کشیدم ...

-زخ...مه

کسی ماهانو کنار زد و خودش اروم دستمو گرفت... آرسان و جادویی که مطمئنا تسکین دهنده موقتییه ...

ماهان-چش شده؟

آرسان-کوری؟ زخمی شده!

وا این آرسان چرا هی می پره به بقیه؟ حال شاهزاده آتش هم خوب نیست ها... دیگه این که شاهزادشون بود مردمش چی بودن!

ویدا صدایش به اعتراض دراومد-اینجا چیزی برای خوردن پیدا می شه؟

آنا-وای آره من که برنامه ریخته بودم کیک تولد بخورم اما قسمت نشد ...

تازه همه یادشون افتاد تولد منه و تبریک دوباره گفتن... اما برای من فرقی نداشت چه تبریک می گفتن چه نمی گفتن... آخه توی این موقعیت واقعا تبریک تولد چه به دردم می خوره؟

شبتم-تولدتون مبارک ملکه ...

سری تکون دادم که با دستای کوچولوش جعبه ی کوچکی جلوم گرفت ...

جعبه رو باز کردم که با چند کش مو کوچک رو به رو شدم

-من فکر کردم اگه موهاتونو ببافین خیلی قشنگ می شین ...

الان اصلا وقت این حرف ها نبود ...

آنا-آقا قبول نیست من کادوم سوخته ...

ویدا-از من هم سوخته...

الان تو این وضعیت من کادو می خوام؟ جمع کنین فکری به حال وضعیت کنین.

چندتا ستاره افتاد روی لباسم-این هم هدیه من...

چشم هامو بستم و گفتم-برشون گردون سر جاشون...

-وانی...تو عاشق ستاره ها بودی...

-ستاره ها آسیب پذیرن...برشون گردون

نمی خواستم موجود دیگه ای توسط من و برای من از بین بره...مخصوصا ستاره ها...

ستاره ها پرواز کردن و دوباره به آسمون برگشتن...جای ستاره ها توی آسمونه...

بارون بند اومده بود ولی هوا همچنان سرد بود حتی با وجود آتش...

چشم هام سیاهی می رفت و گاهی هم سرم گیج...خب طبیعیه چون چند ساعته هیچی نخوردم.

آنا-من گشمنه...

از لحن گفتنش کوتوله ها و پریان خندیدن که با چشم غره اش ساکت شدن...

یهو پرسیدم-بس کو؟

آنا با بیخیالی گفت-رفت جز دشمن...

خب بس زیاد از من و سرزمینم دل خوشی نداشت ولی اینکه آنارو تنها گذاشته...من

از همه ی کوتوله ها شنیده بودم بس آنا رو دخترش می دونه و آنا هم بسو پدرش و

بهم وابسته ان...

آنا-به من گفت باهاش برم اما اون عاقبتش جز مرگ نیست... برای اولین بار به حرف من گوش نداد. حالا بس مهم نیست... من گشمنه...

با حرف آنا زدم به فاز بیخیالی... بهترین کار ممکن... بالاخره بس هم حق انتخاب داشته و مرگو انتخاب کرده منم به نظرش احترام می ذارم! ماهان-فکر کنم بشه میوه جنگلی پیدا کرد...

شبمن-میوه بدتر آدمو گرسنه می کنه

ویدا-نه عزیزم میوه های اینجا فرق داره...

چقدر حرف بی خود و بی ربط می زن! دلم می خواد همشون ساکت بشن تا بتونم تمرکز کنم و فکر به پیدا کردن راه حلی...

آنا که دهنشو باز کرد از جام بلند شدم و ازشون دورتر شدم... والا کی حوصله وراجی داره اون هم الان.

رو به روی درخت پیر و بزرگی ایستادم...

چقدر محکم ایستاده... حتی با وجود این باد های سهمگین ریششو حفظ کرده و خاکو چنگ زده... منم باید مثل این درخت قوی و استوار باشم... این بار باید ریشمو محکم کنم... اونقدر محکم که در برابر سیترا و مانی دووم بیارم...

روی درخت اشکال نامفهوم می کشیدم... فضا با نور آتش کمی روشن تر شده بود و نور آتش جلوه خاصی به این جنگل پر درخت و تاریک داده بود...

به دست زخمیم نگاه کردم، من حتی انتقام همین زخم هم می گیرم... اونا باید تقاص تک تک کاراشونو پس بدن... باید ریششونو از خاک بیرون بکشم و خودم جامو محکم کنم... من باید آماده بشم...

-تو فکری...!

نه ترسیدم و نه بالا پریدم... حتی برنگشتم صورت کنجکاو آنا رو ببینم... این دختر توی وراجی حرف نداره... که چی؟

این یعنی زیاد حرف بزنی من می دونم و تو

-هیچی همین طوری گفتم یه چیز گفته باشم! شاهزاده ماهان و ویدا رفتن میوه پیدا کن... اما تو این جنگل فکر نکنم چیزی پیدا کنن...

شونمو بالا انداختم یعنی به من چه؟

ازش دور شدم و کنار شبنم نشستم... شبنم خوبه... تا وقتی نپرسی و موضوع مهم نباشه حرف اضافه نمی زنه و سکوتش منو جذب می کنه... اون هم توی فکر بود... با تکه چوبی که دستش بود چیزی روی زمین نوشت: شایان، تبسم (برادر و خواهر شبنم) شبنم-کشته شدن...

همین و بعد خاک هارو بهم ریخت و این دفعه یک کلمه نوشت: انتقام...

پس اون هم حس منو داره... اون هم شعله های انتقام توی وجودش شعله کشیدن و آروم و قرار نداره... اون خواهر، برادرشو از دست داده و من بیشتر افراد سرزمینمو اما حس هر دومون یک چیزه و شاید از من قوی تر...

سرش پایین بود و شونه هاش می لرزید... این دختر روحیه لطیف و آسیب پذیری داره اما همیشه با شیطنت خودشو سرگرم می کنه... منم تا وقتی نینا بود همین بودم... تا وقتی افراد سرزمینم بودن همین بودم... لطیف و آسیب پذیر... اما برای انتقام از روحیه ی لطیفم می گذرم... می خوام بکشم و انتقام بگیرم پس لطافت به دردم نمی خوره...

ویدا رو خندون همراه ماهان دیدم که با سبدی ساخته شده از ستاره های پرنور سمتمون می اومدن...

ویدا- بیا شبنم بخور تا میوه های اینجارو بشناسی... خودشون غذای کاملن!

شبنم و آنا سمت میوه ها هجوم بردن... گیلاسی جلوی چشمم قرار گرفت

ویدا- ملکه دست منو که رد نمی کنین؟

چقدر همشون خوشن... چقدر بیخیالن... شاید هم خودشونو به بیخیالی زدن... کار عاقلانه ایه.

گیلاسو گرفتم و خوردم... ویدا هم رفت کنار آنا و شبنم که بلند بلند می خندیدن

دلَم یه خواب آروم می خواست... یه خواب بعد این همه دغدغه... زیاد سخت نیست فقط باید سرمو روی زمین بذارم و چشم هامو ببندم و به سرما توجه نکنم...

با تصمیمی که گرفتم آروم روی زمین دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم... لباسم مطمئنا خراب می شه... اما... مهم نیست الان فقط دلَم خواب می خواد... خواب و خواب و خواب... به سر و صدای آنا و شبنم و ویدا، به سرمای زمین خشک، به اتفاقات امروز بی توجه شدم و کم کم چشم هام روی هم افتادن...

\*\*\*

آرسان کلک نداریم...

خوبی؟ بهت که نخورد؟

نه به موقع نگهش داشتی...

ما تازه ماشینو خریدیم ولی دست دومه...

چقدر پول داری؟...

نترس اتفاقی نمی افته... اگه هم بخواد بیفته تو خبردار می شی...

امیدوارم...

شب بخیر... شب بخیر...

حس کردم کسی از کنارم بلند شد و بعد چند ثانیه کسی دیگر کنارم نشست... این چه خوابی بود؟

اون بچه ها، کوچه ی تنگ و نیمه خراب، توپ، من، آرسان، اون زن و مرد... چه معنی ای می تونه داشته باشه؟

اصلا اونجا کجا بود؟ یعنی یه سرزمین دیگه بود؟ اما آخه من تا حالا درباره ی چنین سرزمینی نخوندم و نه اطلاعات دارم... خدایا معنی این ها چیه؟ یعنی... یعنی می تونه جزیی از خاطراتم باشه؟  
- به حرفم رسیدی؟ آمنه...

- من باید مطمئن می شدم به هر حال تو هم آتشی... اون هم شاهزادشون...

صدا ها اروم بودن ولی از کنارم می اومدن و من به خوبی می شنیدم

- چیه؟ تو سرزمین آتش بهت خوش گذشته زبون درآوردی؟ بیا آقا رو از شکنجه ها نجات دادیم تازه طلبکاره... هه!

- وظیفه ات نبود منم ازت نخواستم پس منتهی نیست...

- اوه آره من یادم رفته بود چیتراپی ها چه اخلاق هایی دارن!

این دو، دوباره افتادن به جون هم... بیخیال بزار خالی شن...

ماهان و آرسان دیگه صداشون نیومد ولی من صدای خش خشی شنیدم...

انگار برگ‌ها داشتن زیر پای یکی له می‌شدن! اول فکر کردم یکی از افراد داره راه می‌ره اما صدا دور تر از من بود... گوش هام به طرز عجیبی قوی شده بودن و صدای هر خش خشیو می‌شنیدن...

الان احتمال هر چیزی هست پس نباید با یک دلیل جلو برم و بگم از افراد خودمونه شاید دشمن باشه... خش خش که نزدیک تر شد چشمامو باز کردم... تا ماهان خواست چیزی بگه دستمو به نشونه سکوت جلوش گرفتم و به طرفی که صدا رو ازش می‌شنیدم با دقت نگاه کردم... یه چیز سیاهی بین درختا آروم تکون می‌خورد ولی مطمئنا حیوون نبود چون جثه سایه اش به پریان می‌خورد...

ماهان هم داشت به اون طرف نگاه می‌کرد... آرسان بلند شد و خواست به سمت درخت‌ها بره که دستشو گرفتم اما سریع ولش کردم... داغ بود... بدجور سوختم...

تو شهر شما آتش سرده؟

چرا این گرما فقط روی من اثر داره؟

چون تو ضد منی... نترس به مرور زمان و کامل شدن قدرتات درست می‌شه...

اوه مگه پازله؟ چرا تصاویر تیکه تیکه هستن؟

دستمو تکون دادم که صدای خش خش نزدیک تر شد و من و ماهان هم ایستادیم...

ویدا، شبنم، آنا و بقیه هم روی زمین خوابیده بودن و عین خیالشون هم نبود...

با سرعت لاک پشت هم می‌اومد تا حالا رسیده بود! بیخیال روی زمین نشستم و به

مرد یا شاید زنی که فقط سایه ای ازش بین درخت‌ها می‌دیدم خیره شدم...



آرسان با دقت بالایی به درخت‌ها نگاه کرد و بعد شنلش روی صورتش انداخت و صورتش مخفی کرد...

اما ماهان همچنان ایستاده، کاری نمی‌کرد...

بالاخره بعد چند دقیقه مردی از بین درختان پدیدار شد... شمشیرمو خیلی خونسرد بالا آوردم که سریع دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت-من دشمن نیستم...

-از قیافت کاملا مشخصه!

ترسیده بود انگار تا حالا دعوا هم نکرده، چه برسه به جنگ! به این هم می‌گن مرد؟ خسته نباشه!

ماهان-تو کی هستی؟ اینجا چی کار داری؟

صدای نفس نفس زدن و قورت دادن آب دهنش به خوبی شنیده می‌شد... صورتش مشخص نبود ولی هیکل لاغری داشت... زن می‌شد بهتر بود!

مرد-من... من به شما پناه آوردم...

دِ بیا پناهنده هم شدیم! ما خودمون جا نداریم خودمونو پناه بدیم ایشون اومدن از ما پناه می‌خوان!

-اشتباه اومدی...

-من فرار کردم...

ماهان-از؟

چقدر کنجکاوه. خب بذار بره پی کارش خودمون کم کار داریم این ترسو هم اضافه کنیم؟

مرد برای بار هزارم آب دهنشو قورت داد و گفت-از دست مادرم فرار کردم...

خندم گرفت و سری تکون دادم... بچه فراری! جالبه... پناه آورده به ما و این جنگل  
اون هم از دست مادرش...!

-من دروغ نمی گم... من فقط اومدم دنبال یک نفر و از تون کمک می خوام...

اینو باش...! داداش ما خودمون در به در دنبال کمکیم!

-زود بگو و مزاحم نشو...

عجیبه این مرد اصلا نمی پرسه ما این وقت شب و تو این جنگل چی کار  
داریم... بیچاره خیلی هول و ترسیده!

مرد-من دنبال... نینا!

با شنیدن اسم نینا شاخک هام تکون خورد-چیکاره باشی؟

-شو... شوهرش!

نینا! شوهر! عجیب! غریب!

حرفای نینا برام زنده شدن: من جنون موقتی گرفتم و باعث زخمی شدن به اصطلاح  
شوهرم شدم... آقای شوهر هم گفتن من این دختر دیوونه ی وحشیو نمی خوام و جدا  
شد و به نا کجا آباد رفت... اما مادر برای اینکه آبرو و قدر تو از دست نده همه جا جار  
زد که عروسی به خوبی و خوشی سر گرفته و منو شوهر خیالی داریم به خوبی خوشی  
زندگی می کنیم...

-پس آقای شوهر شمایی، نینا حق داشته!

-چه حق... حقی؟

این الان پس می افته! نینا حق داشته نخوادت و زخمیت کنه!

آرسان بدون اینکه از وضعیتش خارج بشه گفت-بعد این همه سال چه طور یاد نینا دوباره زنده شد؟

-من حس بدی داشتم و دارم... من باید... باید نینا رو ببینم

یعنی آرسان قضیه نینا رو می دونه؟

آرسان-دیر اومدی...

آقای شوهر به طرز آشکاری لرزید و روی زمین نشست... با دستاش موهاشو کشید و زیر لب فکر کنم به خودش چیز می گفت!

شمشیرمو برداشتم و با احتیاط رفتم سراغ مرد... شمشیرو زدم به کناره دستش که با هول پرید اون طرف و به شمشیر نگاه کرد...

کم کم نگاهش به من افتاد و تعجب کرد... اومد نزدیک تر و با دقت نگاهم کرد

-نینا...

هولش دادم بره عقب تر و گفتم-چی شده یاد یه دیوونه افتادی؟

-دیوونه؟ نینا اون‌ها همش نقشه بود به خدا من فقط تورو می خواستم اما مادرم می گفت تو دی... تو حالت بده و تهدید کرد اگه ولت نکنم جونتو می گیره...

خسته نباشه این آقا کلا! اون روزا که اوج قدرت نینا و بقیه بوده ایشون با یک تهدید ساده خودشو باخته...

-نینا... عزیزم خواهش می کنم منو ببخش... من بد کردم درست، ولی لطفا تو

ببخش...

خندم گرفته بود، یعنی اینقدر من و نینا شبیه همی هستیم؟ اما این یارو حتی به موهام هم توجه نداره که بفهمه من نینا نیستیم!

جلوتر که اومد با تهدید شمشيرو سمتش گرفتم، جا خورد و عقب عقب رفت-می  
دونم، می دونم نینا عصبانی ای، حق داری هر کی بود عصبانی بود ولی من اومدم تا  
جبران کنم... به هر طریقی که تو بگی

شیطنتم گل کرد- هر طریقی؟

-تو فقط لب تر کن ...

نه داره از این بازی خوشم میاد!

-بمیر!

چشم هاش گرد شد و با تعجب زول زد به چشمای من یا شاید چشمای نینا!  
یک کیف یا نمی دونم سبد بالاخره یه چنین چیزی به کمرش وصل بود و توش چند تا  
نیزه ولی به اندازه کوچکتتر بود... دستشم یه وسیله ساده و عجیب چوبی بود...  
یکی از همون نیزه کوچک هاشو برداشت و برد سمت قلبش- هر چی تو بخوای...  
وای خدا تا چه حد دیوونه؟ تا چه حد عاشقی؟ این که خودش عقل نداره اونوقت به  
نینای من می گفته دیوونه؟

نیزک سر تیزی داشت ولی کلا خیلی ساده بود و زیاد جلب توجه نمی کرد!

ماهان-وانیا...

اه خرابش نکن دیگه تازه داشتیم به دیوونگیش پی می بردم!

دیوونه!-وا... وانیا؟ اسمتو چه طور عوض کردی؟

من می گم این دیوونه است کسی باور نمی کنه. آخه مگه می شه تو سرزمین ما اسم  
کسیو عوض کرد؟ کسی چنین کاری بکنه وسط باغ دارش می زنن تا عبرت بشه برای

دیگران! فرقی هم نداره مقامت چی باشه حق عوض کردن اسمو نداره مگر در  
ماموریت‌ها.

آرسان- شنیده بودم باهوشی...

شب‌نم همون طور که خواب بود با غر گفتم- اه شایان ساکت شو...

خندم گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم، بیچاره موقعیتو از یاد برده فکر کرده خونشونه!

دیوونه- چی می‌گی تو؟ اصلا تو کی ای؟

آب دهنشو به زور قورت داد... ترسو هم هست!

- تو فکر کن شاهزاده آتش... پری ویژه مذکر!

جا خورد و چند قدم عقب رفت- شاه... شاهزاده‌ی آتش؟ پری... ویژه؟ نینا این... این

چی می‌گه؟

منتظر بهم نگاه کرد- ببین آقای... اسمت چیه؟

- یعنی اسممو یادت رفته؟

- اسمت؟

- هلیوس! (Helios)

- چی؟

ماهان- شاه خورشید... هلیوس!

هان؟ شاه خورشید؟ شب و روز و آتش کم بود خورشیدم پیدا شد ولی مگه... مگه

میترا الهه خورشید نبود؟

آرسان-میترا الهه مهر و آفتاب بود درست، ولی نیروی خورشید از سرزمین این (اشاره به هلیوس) تامین می شد... خورشید اصلی اینان! میترا بیشتر الهه مهر بود ولی چون روزو در اختیار داشت الهه آفتاب هم بهش می گفتن...

هلیوس اسم سختیه! ادامه ی حرفم چی بود؟ داشتیم می گفتیم... -خب آقای هلیوس باید بگم نینایی وجود نداره و اگه دقت کنی می بینی من یکی دیگم...  
-ولی چشم... چشمات؟

بحث از نینا میشه کلا فراموش می کنه! دو دقیقه پیش می خواست از صحت پری ویژه بودن آرسان مطمئن بشه حالا از نینا نبودن من!  
هلیوس خمیازه ای کشید و چشماشو مالید بیش از حد خوابش می اومد... یکم به چپ و راست متمایل شد و در نهایت روی زمین دراز کش شد و خوابید...  
با تعجب گفتیم-چی شد؟

آرسان-انتظار داشتی شاه خورشید توی شب و این تاریکی دووم بیاره؟  
این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

بی حرف رفتیم و اون وسیله ساده و نیزکو برداشتم-این ها چی هستن؟  
آرسان-تیر و کمون... زمینی ها ازش استفاده می کردن. یه نوع سلاحه  
-چه طور کار می کنه؟

تیر و کمونو گرفت و تیرو در جایی از کمون گذاشت و چیزو کشید-این طور بعد تیرو رها کرد که به تنه ی درختی خورد و فرو رفت-چه عجیب!  
-زیاد عجیب نیست... بهتره استراحت کنیم تا صبح که تکلیف روشن بشه...

ماهان نشست و به آسمون چشم دوخت آرسان هم به آتشی که روشن بود خوابم نمی برد و گوشواره های بلندم اذیتم می کردن. درشون آوردم و کناری گذاشتم موهامو باز کردم و لا به لاشون دست کشیدم که گل های زیادی به دستم چسبیدن. تا جایی که می تونستم گلارو گرفتم و دوباره دراز کشیدم، اما اینبار موهامو جوری بستم که تماس کمتری با زمین گل آلود داشته باشه.

به چهره ی هلیوس دقیق شدم. بهش نمی اومد پسر یا حداقل پادشاه باشه. موژه های بلند و چشم های درشت روشن و طلایی رنگش بیشتر شبیه دخترا بود. هیکل لاغر ولی قد بلندش تضاد عجیبی با هم داشت. زیاد هم لاغر نبود ولی در برابر آرسان و ماهان ...

بیخیال هلیوس به سمت چپم چرخیدم که با چهره جدی ماهان و آرسان مواجه شدم. هردوشون عمیق در فکر بودن ...

آروم گفتم- ماهان ...

هر دو برگشتن سمتم. حالا خوبه گفتم ماهان!- جانم؟

با نگاه خیره آرسان بیخیال حرف زدن شدم و گفتم-هیچی ...

چشم هامو سریع بستم و خودمو به خواب زدم اما دلم می خواست بپرسم چه طور آتش با آتش از بین می ره؟

چشمام بسته بود که صدای آرسان اومد- آتش با آتش فرق داره. آتش من قوی تر و سوزنده تره پس باعث سوختن یا از بین رفتن آتش های ضعیف دیگران می شه ...

آب دهنمو قورت دادم. توی ویژگی های پریان ویژه خوندن ذهن نبود. حداقل خوندن ذهن یکی مثل خودشون نبود.

-ذهن نخوندم. سوالتو توی جنگل بلند گفتمی.

بیخیال شونمو بالا انداختم و اینبار واقعا خوابم برد. خسته بودم... خسته!

\*\*\*

با سر و صدای آنا چشمامو باز کردم که با دو چشم سورمه ای مواجه شدم  
نه تو کوچولوی منی ...

سرمو تکون دادم و اون تصویر از بین رفت... چه معنی داره؟هان؟

نگاهمو به سمت آنا سوق دادم تا ذهنم منحرف بشه... با خنده میوه هارو دونه دونه می  
خورد و عین خیالش هم نبود... پریان و کوتوله ها هم دور هم می خندیدن... لبخند  
مخوی زدم و به دنبال ویدا و شبنم گشتم، نبودن...

صدایی از پشت سرم اومد-اونا اون جائن ...

برگشتم سمت هلیوس. صورت دخترونش و ترسی که هنوز هم معلوم بود گریبانسه منو  
به خنده وا می داشت

-ببخشید... دیشب متوجه رنگ موهاش نشدم... نینا... نه یعنی خواهر زاده ی نینا...

-من اسم دارم... وانیا...

-ببخشید اسمتو نمی دونستم... شباهتت به نینا خیلی زیاده...

نفس عمیقی کشیدم و عقب عقب رفتم-دوستات، اون جا بین درختائن

به بین درختان نگاه کردم که دو تا جسم دیدم... آرام بلند شدم و به سمتشون  
رفتم... نزدیکشون که رسیدم متوجه حرفاشون شدم. این همه شبنم جاسوسی می  
کنه و گوش ایستاده یک بار هم من این کارو کنم!

ویدا صدایش بغض داشت و شبنم هم ناراحت بود



ویدا- من دایمو خیلی دوست داشتم و دارم... اون بود که به من همه چیزو یاد داد و به این جا رسوندم... لبخند تلخی زد... همیشه می گفت مواظب باش کسی نفهمه با هم فامیلیم و گرنه از قصر پرت می شیم بیرون... منم همیشه می خندیدم و می گفتم چشم فرمانده... اون هم می گفت چهارصدتا دراز نشست و من غر غرم شروع می شد... شبنم- من عاشق تبسم بودم، نگاه آروم و لبخند همیشگیش منو به وجد می آورد... دلم براش تنگ شده

هر دو بی صدا گریه می کردن...

ویدا- من مادر نداشتم، پدر نداشتم اما داییم هم پدر بود، هم مادر و هم دایی... از چیزی برام کم نمی داشت و هوامو داشت

شبنم- شایان همیشه مواظب من بود و در برابر دعواهای تاران از من و تبسم دفاع می کرد و بعدش از ساغر و تاران کتک می خورد ولی باز می خندید و چیزی نمی گفت...

ویدا- دایی من همه کس من بود... بهم جنگو یاد داد... توی قصر راهم داد و منو ساخت... من انتقامشو می گیرم...

شبنم- من انتقامتونو می گیرم تبسم و شایان...

همو بغل کردن و زار زار گریه کردن... پس ویدا زندگی قشنگ و آرومی نداشته مثل من بی پدر و بی مادر فقط با یک نفر من با خاله ام و ویدا با داییش... اما اون گفت فرمانده...- فرمانده دایی تو بود؟

بی حرف رفتم و اون وسیله ساده و نیزکو برداشتم- این ها چی هستن؟

آرسان- تیر و کمون... زمینی ها ازش استفاده می کردن. یه نوع سلاحه

-چه طور کار می کنه؟

تیر و کمونو گرفت و تیرو در جایی از کمون گذاشت و چیزو کشید- این طور

بعد تیرو رها کرد که به تنه ی درختی خورد و فرو رفت-چه عجیب!

-زیاد عجیب نیست...بهتره استراحت کنیم تا صبح که تکلیف روشن بشه...

ماهان نشست و به آسمون چشم دوخت آرسان هم به آتشی که روشن بود

خوابم نمی برد و گوشواره های بلندم اذیتم می کردن.درشون آوردم و کناری گذاشتم  
موهامو باز کردم و لا به لاشون دست کشیدم که گل های زیادی به دستم چسبیدن.تا  
جایی که می تونستم گلارو گرفتم و دوباره دراز کشیدم،اما اینبار موهامو جوری بستم  
که تماس کمتری با زمین گل آلود داشته باشه.

به چهره ی هلیوس دقیق شدم.بهش نمی اومد پسر یا حداقل پادشاه باشه.موژه های  
بلند و چشم های درشت روشن و طلایی رنگش بیشتر شبیه دخترا بود.هیكل لاغر ولی  
قد بلندش تضاد عجیبی با هم داشت.زیاد هم لاغر نبود ولی در برابر آرسان و  
ماهان...

بیخیال هلیوس به سمت چپم چرخیدم که با چهره جدی ماهان و آرسان مواجه  
شدم.هردوشون عمیق در فکر بودن...

آروم گفتم-ماهان...

هر دو برگشتن سمتم.حالا خوبه گفتم ماهان!-جانم؟

با نگاه خیره آرسان بیخیال حرف زدن شدم و گفتم-هیچی...

چشم هامو سریع بستم و خودمو به خواب زدم اما دلم می خواست بپرسم چه طور  
آتش با آتش از بین می ره؟

چشمام بسته بود که صدای آرسان اومد-آتش با آتش فرق داره.آتش من قوی تر و  
سوزنده تره پس باعث سوختن یا از بین رفتن آتش های ضعیف دیگران می شه...

آب دهنمو قورت دادم. توی ویژگی های پریان ویژه خوندن ذهن نبود. حداقل خوندن ذهن یکی مثل خودشون نبود.

-ذهن نخوندم. سوالتو توی جنگل بلند گفتم.

بیخیال شوونمو بالا انداختم و اینبار واقعا خوابم برد. خسته بودم... خسته!

\*\*\*

با سر و صدای آنا چشمامو باز کردم که با دو چشم سورمه ای مواجه شدم

نه تو کوچولوی منی...

سرمو تکون دادم و اون تصویر از بین رفت... چه معنی داره؟ هان؟

نگاهمو به سمت آنا سوق دادم تا ذهنم منحرف بشه... با خنده میوه هارو دونه دونه می

خورد و عین خیالش هم نبود... پریان و کوتوله ها هم دور هم می خندیدن... لبخند

محو زدم و به دنبال ویدا و شبنم گشتم، نبودن...

صدایی از پشت سرم اومد-اونا اون جائن...

برگشتم سمت هلیوس. صورت دخترنش و ترسی که هنوز هم معلوم بود گریبانسه منو

به خنده وا می داشت

-ببخشید... دیشب متوجه رنگ موهاش نشدم... نینا... نه یعنی خواهر زاده ی نینا...

-من اسم دارم... وانیا...

-ببخشید اسمتو نمی دونستم... شباهتت به نینا خیلی زیاده...

نفس عمیقی کشید و عقب عقب رفت-دوستات، اون جا بین درختائن

به بین درختان نگاه کردم که دو تا جسم دیدم... آروم بلند شدم و به سمتشون رفتم... نزدیکشون که رسیدم متوجه حرفاشون شدم. این همه شب‌نم جاسوسی می کنه و گوش ایستاده یک بار هم من این کارو کنم!

ویدا صدایش بغض داشت و شب‌نم هم ناراحت بود

ویدا- من دایمو خیلی دوست داشتم و دارم... اون بود که به من همه چیزو یاد داد و به این جا رسوندم... لبخند تلخی زد... همیشه می گفت مواظب باش کسی نفهمه با هم فامیلیم و گرنه از قصر پرت می شیم بیرون... منم همیشه می خندیدم و می گفتم چشم فرمانده... اون هم می گفت چهارصدتا دراز نشست و من غر غرم شروع می شد... شب‌نم- من عاشق تبسم بودم، نگاه آروم و لبخند همیشگیش منو به وجد می آورد... دلم براش تنگ شده

هر دو بی صدا گریه می کردن...

ویدا- من مادر نداشتم، پدر نداشتم اما داییم هم پدر بود، هم مادر و هم دایی... از چیزی برام کم نمی داشت و هوامو داشت

شب‌نم- شایان همیشه مواظب من بود و در برابر دعوای تاران از من و تبسم دفاع می کرد و بعدش از ساغر و تاران کتک می خورد ولی باز می خندید و چیزی نمی گفت...

ویدا- دایی من همه کس من بود... بهم جنگو یاد داد... توی قصر راهم داد و منو ساخت... من انتقامشو می گیرم...

شب‌نم- من انتقامتونو می گیرم تبسم و شایان...

همو بغل کردن و زار زار گریه کردن... پس ویدا زندگی قشنگ و آرومی نداشته مثل من بی پدر و بی مادر فقط با یک نفر من با خاله ام و ویدا با داییش... اما اون گفت فرمانده...- فرمانده دایی تو بود؟

-تو فکری؟

-نقشه ام حرف نداره فقط اگه تصوراتم کج از آب در نیان!

-چی؟

حواسم اومد سر جاش و به آرسان نگاه کردم-هیچی... با خودم بودم

مثل خودم به درخت تکیه زد و به هلیوس چشم دوخت-چی تو سرته؟

-گفتم که هیچی...

خواستم برم که مچ دستمو گرفت و باز سوزش...هم سوزش داغی آتش و هم

سوزش دست چلاقم!

-ول کن دستمو...انگار خیلی معمولیه دسته من هم می گیره!

-خودت هم معمولی نیستی!

دستمو ول کرد-هلیوس زیادی ساده اس راحت می تونی خواسته هاتو بهش تحمیل

کنی مخصوصا اینکه تو شبیه نینایی یه امتیاز مثبته...فرصتو از دست نده...البته خوب

نقش بازی نمی کنی...در باهوشیت شک(مکث کرد)...دارم!

سریع دور شد و من موندم که معنی جملش چی بود؟من باهوش نیستم!چرا این حرفو

زد؟نقش خوب بازی نمی کنم؟

نگاهم به سمت ماهان کنار ویدا کشیده شد و بعد به چشمای مچ گیرانه ی

آرسان...سرمو با گیجی تکون دادم-خوبی؟بینمت...

"بخاطر یه ستاره این بلارو سر خودت آوردی؟بینمت..."

سرمو با شدت بیشتر تکون دادم تا تصویر اون اتاق و من و چشمای آرسان از ذهنم

پاک بشه و به هلیوس با شتاب گفتم-لازم نکرده...

سریع دستشو پس کشید و با اضطراب و ترس نگاهم کرد...-فکراتو کردی؟ جواب؟

سرشو پایین انداخت و شروع به بازی با انگشتاش کرد-من آره راستش فکرامو کردم... خب می دونی... آخه چه طور بگم؟

با پاهاش خطوط نامفهومی ایجاد می کرد و با مین و مین حرف می زد  
-حاشیه نرو! برو سر اصل مطلب...

آب دهنشو قورت داد، چقدر می ترسه! حیف اون سرزمین خورشیدی که دست اینه! مردمش چه طور گذاشتن این جای پدرش بشینه؟ از کجا معلوم، شاید پدرش بدتر بوده!

ناخودآگاه لبخند کجی زدم که بیشتر هول شد و سرشو پایین انداخت... انگار من از این بزرگترم!

-حوصلم داره سر می ره...

سریع و بدون نفس گفتم-من تصمیم گرفتم شما هم با من به سرزمین خورشید بیاین و با هم انتقام نینا رو بگیریم... نه یعنی انتقام همه ی کشته شده ها و زجر کشیده هارو.

نفسشو فوت کرد و منتظر عکس العمل من شد... مطمئنا چشم هام برق می زد، دارم خوب پیش می رم... این هلیوس اگه به درد نمی خورد الان بهترین پل برای منه... پل کمکی!

با حالت خونسرد ولی چشمای ستاره بارون گفتم-چه دلیلی داره؟ دیر یا زود سیترا سرزمین شمارو هم خورد و خاکستر می کنه!

-نه نه تخریب سرزمین شما بیشتر طول می کشه؛ چون قدرت می خواد و احتمالا اون هم ضعیف شده پس چند ماهی وقت می بره...

-و دلیل اینکه ما باید به سرزمینت بیایم؟

-انتقام... من سپاهمو در اختیار تون می دارم، سپاه سرزمین خورشید نیروی قوی خورشیدو دارن...

سپاهتم که مثل خودت باشن نور الا نوره!

قاطع و محکم گفتم-نه...

مبهوت موند، فکر نمی کرد پیشنهاد به این خوبی و عالی ای رو اون هم توی این موقعیت رد کنم... باهوشه می دونه چی بگه قبولش کنن ولی من فرق دارم... من خواهر زاده ی نینام، فرزند نیوا و دست پرورده ی نیتا... من معمولی نیستم!

-اما... الان این بهترین پیشنهاده. روش فکر کن نی... وانیا حتما باعث نجات جونتون می شه...

شونمو بالا انداختم و به دور دست خیره شدم... می شه دلیلتو برای پذیرفتن بدونم؟  
-ناراحتی روح نینا...

دوباره لبخند کجی زدم و بهش نگاه کردم که با شونه های افتاده به سمت ماهان می رفت... یعنی زیاد اذیتش کردم؟ نه حقش بود!

الان متصل به ماهان می شه، یعنی پل ارتباطی با من!

نگاهمو بی هدف اطراف می گردوندم و در ظاهر توجهی به ماهان و هلیوس نداشتم ولی در واقعیت همه ی حواسم پیش اون ها بود!

۱،۲،۳... طبق پیش بینی تخمینیم هلیوس دستی به شونه ی ماهان زد و ماهان به سمتم اومد... امروز انگار این لبخند کج همراهم شده...

-خوبی وانیا؟

بی حرف اضافه ای گفتم-اصل مطلب!

-موقعیت بهتر از این نیست وانیا، از همه نظر تامین می شیم مخصوصا قوت گرفتن از خورشید... قدرت خورشید خارق العاده است و مطمئنا سرباز هاش فوق العاده تر

-هه! مثل همین هلیوس؟

-هلیوس احساسی برخوردار می کنه وگرنه باهوش تر از این حرفائه...

-اوهم خیلی باهوشه که متصل به پل ارتباطی شده!

-چرا لجبازی می کنی دختر؟ فکر کن، عالی ترین وضعی تو پیدا می کنیم و می تونیم

تجهیزات بیشتری گیر بیاریم...

دوباره قاطع و محکم گفتم-نه...

بازیم گرفته بود! آره من بازی دوست دارم و بازی ای که باعث شادی نینا می شه رو

بیشتر دوست دارم، باعث آزار هلیوس می شه ولی این در برابر غمی که من از نینا

دیدم هیچه...

می دونم دلیل قانع کننده ای نیست ولی... دل خودم راضی می شه، همین بسه...

ماهان با کلافگی سمت هلیوس رفت و چیزی بهش گفت... هلیوس هم بدتر از ماهان

دنبال کسی می گشت... اینبار تضاد من برای رضایت من!

هلیوس هوش خوبی داره، حداقل می شه ازش استفاده ی مفید هم کرد! ولی این

هوشش می تونه باعث مطرح کردن خواستش از زبون تضاد غد من بشه؟ من دقیقا

منتظر همین لحظه ام... نمی دونم امروز چم شده ولی آزار دادن حس خوبیه! حداقل

برای منی که شیطنت های زیر زیرکیم کمی کم شده بود! البته این شیطنت نیست این

آزار و اذیته!

ویدا نگران زول زده بود به ماهان کلافه... این چشه؟



مشکوک نگاش می کردم که سنگینی نگاهم باعث برگشتنش و هول شدنش شد... ترسید! جنگجوی حرفه ای سرزمین از ملکه اش ترسید. عجیب نیست... هست؟ نگاهمو ازش گرفتم که با چشمایی سورمه ای مواجه شدم...

لبخند کجم پررنگ شد و سرمو تکون دادم-چیه؟

برعکس تمام انتظاراتم با لحنی کاملا دستوری و امرانه گفت-همین الان جمع می کنیم و می ریم به سرزمین خورشید... در ضمن (نزدیک تر شد) یک بار گفتم اصلا بازیگر خوبی نیستی... کارگردان این کار منم وانیا خانم...

بعد با اشاره به ماهان همه ی پریانو برای رفتن جمع کرد... با حرص بهش نگاه کردم...

به درک من که اول و آخرش، خواسته ام رفتن به سرزمین خورشید بود این هم یک خاطره خوش!

نگاهم به خودم که خورد، شوکه شدم... لباس از این کثیف تر، چروکیده تر و مضحک تر وجود نداره! تازه... وای...

-تصمیم گیرنده های باهوش!

هلیوس و آرسان برگشتن سمتم. به خودمو خودشون و بقیه اشاره کردم

آرسان- که چی؟

-یه درصد فکر نکنین کسی مارو می شناسه ها! راحت باشین...

هلیوس- افراد عادی که مشهور و قابل شناسایی نیستن... فقط تو و ماهان و آرسان و آنارا می موبین...

-و خودت...

سرشو تگون داد که آنا گفت-من و کوتوله ها می ریم زیر خاک...

آرسان بی حرف شنلشو انداخت روی صورتش... هلیوس هم یه کلاه بزرگ که نمی دونم چه طور دیشب ندیده بودمشو کج روی سر ماهان گذاشت طوری که صورت ماهان پوشیده شد و خودش هم شنلشو انداخت. انگار الان فقط من مشکلم! هلیوس اومد نزدیکم و شنلی به رنگ موهای آبی نینا جلوم گرفت-برای نینا بود... بی حرف گرفتم و تنظیمش کردم...

ویدا-این طور بیشتر شک نمی کنن؟

هلیوس-نه مردم سرزمین خورشید کاری به دیگران ندارن و با غریبه ها هم مشکلی ندارن...

ویدا-خب این طوری که هر کسی دلش خواست با پوشش صورتش وارد سرزمین می شه و همه چیزو بهم می زنه... یه تغییری تو قوانین بدین لطفا! از رک بودنش همه خندشون گرفت.

انگار نه انگار داشت با شاه یه سرزمین حرف می زد!

هلیوس سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت! بیچاره چی بگه؟

کم کم همه به تکاپوی جمع و جور کردن افتادن و زخمی ها هم تکه پارچه ای از لباساشونو به زخمشون می بستن...

همه جمع شدن و یک صدا گفتن-گوش به فرمانیم...

ماهان-هلیوس راهو نشونمون می دی؟

هلیوس سرشو تگون داد و راه افتاد-اگه می شه دنبالم بیاین

اگه می شه؟ این جمله است آخه؟ خیر سرش پادشاهه، باید دستور بده!

اول منو آرسان و ماهان و آنا پشت سرش و بعد هم پریان و کوتوله ها پشت سرمون  
راه افتادن...

پام کمی درد می کرد و کمرم از خوابیدن روی زمین خشک شده بود، دستم هم که...  
امکان جادوی جا به جایی نیست؟

ماهان سریع گفت- پات درد می کنه وانی؟

بدون اینکه اجازه ی حرف به من بده سر سه سوت از زمین کنده شدم و از آسمون  
سر درآوردم!

-این طور کمتر خسته می شی!

-کی اجازه دادم این کارو کنی؟

-این طور راحت تری. بحث نباشه...

بیخیال اتفاقا بهتر. من که حوصله ی راه رفتن ندارم، پرنده مجانی!

به پایین نگاه کردم. فاصله نسبتا زیاد بود- نگاه نکن سرت گیج می ره

به حرفش گوش ندادم و ویدا رو از این فاصله پیدا کردم- ماهان... نظرت درباره ویدا  
چیه؟

جا خورد- این چه سوالیه؟

-کلی گفتم!

-خب می تونم بگم جنگجوی فوق العاده ایه و می تونه کمک زیادی توی جنگ بکنه و  
وفاداره... همین!

-همین؟

-پس انتظار چی داشتی؟

افکارمو پس زدم و آروم گفتم-هیچی... تا سرزمین خورشید چقدر راهه؟

-تا حالا نرفتم!

-مگه می شه؟ سرزمین خورشید، خورشید اصلی ترین منبع. یعنی تا حالا کسی از

سرزمین به اونجا نرفته؟

-نه، سرزمین خورشید یه جورایی فراموش شده است چون اسم میترا و سرزمینش

بیشتر به عنوان سرزمین مهر و آفتاب جا افتاده بیشتری پریان سرزمین خورشیدو از

یاد برده اند...

\*\*\*\*\*

-دیگه نزدیکی می رم پایین...

روی زمین فرود اومدیم که اول از همه توجهم به ویدا با قیافه ای گرفته

خورد... بیخیال!

به دروازه ی باز رسیدیم... بدون قفل و بدون مرز! وارد سرزمین گرم خورشید

شدیم...

صدای پرنده های کوچک رنگارنگ، صدای پرشور کودکای چشم روشن، صدای بازار

شلوغ و پر جمعیت سرزمین آفتاب همه و همه زیبا بودن...

-اون چیه؟

هلیوی-جوجه گنجشک...

-چرا ما پرنده کوچک نداشتیم و همه ی پرنده هامون بزرگ بود اما اینجا پرنده ها

کوچکن؟

هلیوس-پرنده های اینجا برای زیبایی و زینت آسمون و پرنده های شما بیشتر برای تمرین یا خبر رسانی سریع و شاید جنگ بودن... ما هم پرنده های بزرگ داریم اما توی شهر رها نیستن.

چقدر مردم این سرزمین شادن انگار از خبرای بیرون خبر ندارن... سرزمین زیباییه! کوتوله ها از توی خاک می اومدن... جای تعجبه برام که کوتوله ها زیر خاک نفسشون نمی گیره!

-آقا، آقا بیاین از این تیر و کمون ها بخرین تازه درست شده خیلی خوبه... می یاین؟ آره می یاین...

پسر بچه بدون اجازه به ما، دست هلیوس و ماهانو گرفت و به سمت مغازه ای پر از تیر و کمون کشوند...

من و آرسان هم ناچار به دنبالشون رفتیم

با بالا رفتن از سه تا پله وارد مغازه شدیم... مغازه ساده ولی پر از تیر کمون های مختلف بود، توی مغازه مرد شکم گنده و اخمویی سر تیر ها رو با دقت تیز می کرد. پسر بچه با مظلومیت گفت- این هم مشتری. حالا اجازه هست برم بازی؟

مرد بدون نگاه کردن به پسر مظلوم گفت- اگه چیزی خریدن، بعد اجازه داری بری... بالاخره سرشو با یک من اخم بلند کرد...

موهای بلند و فر مشکی بود و ابروهای پهنی داشت! یا خدا این کیه دیگه؟

نگاهش و اخمش وحشتناک بودن و مستقیم هم به من زل زده بود... چشمای سیاهش حس ترسو به خوبی بهت القا می کرد... قسمت پوشاننده صورتتم نازک تر بود و می تونستم بینمش...

-چی می خواین؟

هلیوس جواب داد-بهترین تیر و کموتون

مرد توجهی به هلیوس نداشت و فقط به من زول زده بود...هلیوس واقعا عقل نداره...آخه الان تیروکمون می خواد بخره اونم از این مرد؟

به آرسان نزدیک تر شدم تا بالاخره نگاهشو ازم بگیره ولی اون همون طور که به من زول زده بود چند تا تیر و کمون جلوی هلیوس گذاشت و اون هم با دقت برریشون کرد...

هلیوس-فکر نمی کنی اینا دست دوم باشن؟

بالاخره نگاه مرد از روم برداشته شد و چشم های وحشتناکشو به هلیوس شنل پیچ دوخت-چی گفتی؟

هلیوس با خونسردی ای که ازش انتظار نداشتیم گفت-گفتم دست دومه...ما جنس درجه یک دست اول می خوایم

بعد به قسمتی از کمون اشاره کرد که منظورشو نفهمیدم ولی فکر کنم نشونه ای از دست دوم بودن کمون بود.

مرد با عصبانیت چند تا کمون دیگه جلومون گذاشت-اهل سرزمین خورشید نیستین... (چونشو خاروند و دوباره بهم نگاه کرد و حرفشو ادامه داد)این شنل ملکه نینائه...شم...

هلیوس سریع واکنش نشون داد و دستشو روی دهن مرد گذاشت و مرد سریع از حال رفت...چی؟اون مرد گنده چی شد؟

به پسر بچه که با ترس نگامون می کرد و قصد فرار داشت نگاه کردیم.هلیوس سریع گرفتش و با لحن آروم و تاثیر گذاری گفت-بین آریا،تو می تونی بری و بازی کنی...فقط یادت باشه تو هیچ اتفاق عجیبی ندیدی...باشه؟

پسر که انگار مسخ شده بود سرشو به نشونه تعظیم کج کرد و گفت-چشم قربان...  
و سریع دوید بیرون... هلیوس نفسشو آه مانند بیرون داد-دوست نداشتم از قدرتم  
استفاده کنم.

اوه چه قدرتی! مرد ناله ای کرد که هلیوس زیر لب گفت-صد تا جون داره! منو ببخش  
مجبورم...

شنلشو کنار زد و چشماشو باز و بسته کرد که چشماش برق خاصی گرفتن، رو به روی  
مرد نشست و توی چشماش زول زد. با لحنی که با پسر حرف زده بود گفت-تو، کیان  
کمان فروش، کسی را با شنل ملکه نینا ندیدی و هیچ اتفاق عجیبی در مغازت  
نیافتاده...

مرد هم مثل بچه مسخ شده بود، تعظیم کرد و گفت-بله قربان...

هلیوس-حالا می خوابی و اون بچه رو دعوا نمی کنی...

مرد گفت-چشم قربان و کف مغازه دراز کشید...

هلیوس بلند شد و دوباره چشماش به حالت عادی برگشتن-حداقل به نفع اون  
بچه!... بریم.

دهن ها و چشم های زیاد از حد باز شده رو به اندازه نرمال برگردوندیم و دوباره راه  
افتادیم... هلیوس هم کمون هارو زیر شنل بزرگش گرفت و جلو افتاد...

هلیوس-می ریم به قصر... توی راه به کسی توجه نکنین...

حالا خوبه خودش کمون می خواست اونوقت به ما می گه!

هلیوس-نی... اه! وانیا تو، وسط ما راه برو تا شنلتو نبینن... بعضی مردم با شنل نینا  
آشنایی دارن.

ویدا-شنلو برداره بهتر نیست؟

ماهان-قیافش بیشتر توی چشم می زنه تا شنلش...وانیا با نینا فقط از نظر رنگ مو تفاوت داشتن...

هلیوس زیر لب گفت-و رفتار...

نینا کجایی که همیشه همه جا رد پای ازت هست!دنیای خواب ها و اشک سه رنگ و چیترا و میترا بس نبود توی سرزمین خورشید هم سرک کشیدی!

خب به نفع توئه دیگه وانیا!آره به نفع منه... بالاخره بعد از پیاده روی طولانی و تا حدی پنهان نگه داشتن من از دید مستقیم به قصری طلایی همانند قصر میترا رسیدیم...اما بزرگی و عظمت این قصر کجا و قصر میترا کجا!

ماهان آروم گفت-اینجا منبع اصلی انرژی خورشیده و انرژی خورشید یعنی قدرتمند ترین قدرت...نیرو و انرژی ای که خورشید داره فوق العاده است...

به بالا سر قصر نگاه کردم که تا مرز کوری رفتم اما دستی که سریع جلوی چشم هام قرار گرفت از ناپینایی احتمالی جلوگیری کرد...

-یعنی تو نمی دونی نباید به خورشید نگاه کنی؟اونم این خورشیدی که فاصله چندانی با زمین نداره و منبع اصلی تامین انرژی این قصر بزرگه...

چه حرصی می خوره هلیوس!اومده سرزمین خودش همه ترسش ریخته و دیگه مدام من من نمی کنه!

جدی گفتم-طرز حرف زدنت با پری ویژه ای مثل من اصلا مناسب نیست و دفعه ی بعدی بخشیده نمی شه...

تعجبشو حتی از زیر شنل حس می کردم.خب نباید مقامم زیر سوال بره،تازه این وسط روح نینا هم شاد می شه!

ویدا آروم کنار گوشم گفت-اینجا سرزمینه اونه...



شونه ای بالا انداختم و با بیخیالی گفتم-هر چی!همین پادشاه سرزمین به این بزرگی تا توی جنگل بودیم حرف زدنو یادش رفته بود حالا به کارهای من ایراد می گیره و با لحن درستی هم بیانش نمی کنه "در ضمن،مقام من از اون بالاتره"

غیر مستقیم گفتم که نینا از تو مقامش بیشتر بوده و تو و اون ترکیب جالبی نمی شدین چون نینا خیلی از تو سر تر بود...البته اگه منظورمو فهمیده باشه!

همه ی اینارو جوری گفتم که قشنگ به گوش هلیوس رسید...بین که من توی حرص دادن از نینا هم واردترم...بالاخره یه چیزایی از اخلاق و رفتار حرص دهنده ی نینا به ارث بردم!

در قصر هم بی در و پیکر بدون سرباز و یا جادویی بود...اینا خیلی بیخیالان دیگه!چه وضعه اداره ی قصر و سرزمینه؟اونم سرزمین به این مهمی و منبع انرژی!

ویدا خواست وارد بشه که ماهان کشیدش کنار-بچه بازی نیست ها،ورودی قصره!

اینجا که چیزی نداره!هلیوس و آرسان با بیخیالی رد شدن و ویدا دهن کجی ای برای ماهان کرد...آخی این امروز مغزش جا به جا شده مقام افرادو فراموش کرده!نزدیک ورودی شد ولی سریع عقب اومد و آروم گفت-سوختم!

که با نیشخند ماهان مواجه شد...رفتم نزدیک ورودی تا بفهمم چه خبره اما چیزی حس نکردم و منم راحت رد شدم،بالاخره پری ویژه بودنم این فوایدو داره دیگه!

ماهان-شما راحت می تونین رد شین یه فکری به حال ما بکنین

هلیوس-متاسفانه در حال حاضر کلید یا قفل شکن ورودیو ندارم حالا فعلا ما می ریم تا ببینیم چی می شه،شما هم برید همین اطراف،کسی نیست شاید یکی دو تا خدمتکار بی توجه باشن...

ماهان سرشو تگون داد و جلو رفت.چه عجب نگران من نیست!

هنوز افکارم کامل نشده بود که ماهان برگشت و بهم گفت- مواظب خودت باش...  
نه این آدم نمی شه!

وارد قصر بی در و پیکر خورشید شدیم! هلیوس مثل راهنما جلو می رفت و ما دنبالش. خدایا اینجا قصره یا کاروانسرا؟ آخه اینقدر راحت بدون سرباز ولش کردن که چی؟ نمی ترسن دشمنی چیزی حمله کنه؟

شنلمو کنار زدم و نفس عمیقی کشیدم... آخیش داشتیم نفس کم می اوردم.  
- اینجا چرا این طوره؟ نه سربازی، نه چیزی...

هلیوس- انرژی خورشید کافیه... این قصر حفاظتش خودکاره و به گردن خورشید... ناشناسی که وارد قصر بشه توسط پرتوهای سوزان خورشید می سوزه یا شکنجه می شه...

- اونوقت اگه کسی مثل ما وارد بشه؟

- کسی به جز پریان ویژه نمی تونه اینقدر راحت وارد قصر بشه و منم که شاه این قصرم، البته اگه نینا هم بود می تونست...

من که مطمئن نیستم این قصر اینقدر پیشرفته باشه و پرتوهای خورشید بتونن کاری کنن... ولی خب به من چه؟ اینم مدلشه دیگه!

به راهرویی طویل رسیدیم که هلیوس شنلشو برداشت و به ما هم گفت می تونیم برشون داریم... سریع شنلو برداشتیم و موهامو صاف کردم، خب سخته همش زیر شنل باشی!

وارد راهرو شدیم که با نور مستقیم خورشید مجبور به بستن چشمام شدن... وای چقدر گرمه اینجا! صدای هلیوسو شنیدم- سریع به سمت جلو بیاین... حواسم نبود شما طاقت این راهرو رو ندارین...

دستم میون دستی قرار گرفت و کشیده شدم به سمت جلو... وقتی حس کردم نوری نیست چشمامو باز کردم...

-ببخشید نمی دونستم این راهرو به شما هم حساسه...

آرسان غرید-تو چی می دونی؟(برگشت سمت منو گفت)تو خوبی؟

نگاش که به دستم افتاد چشم غره ای به هلیوس رفت و دستشو روی بازوم گذاشت...

-آخ...چی شده بود؟

-زخمت باز شده بود...

درد بدی توی بازوم پیچید و بعد به حالت عادی و سالم برگشت...جادوی مسکن کارشو کرد...

به سالن بزرگ و خالی از هر گونه موجود زنده ای نگاه کردم و گفتم-اینجا قصر ارواحه یا قصر سرزمین خورشید؟نه پری ای،نه نه حیوونی،نه موجود عجیب غریبی...هیچ!

هلیوس-به قسمت شلوغ قصر هم می رسیم

گوشامو تیز کردم ولی صدایی نشنیدم-این شلوغی احتمالا بی صداست؟

-صداها از دیوارهای این قصر رد نمی شن.

دوباره راه افتادن و منم با حرص دنبالشون رفتم.

-از اینجا وارد سالن اصلی می شیم.فکر نکنم کسی اونجا باشه ولی حرفی نزنین

-مگه قصر خودت نیس؟

کلافه سرشو تکون داد-چرا هست ولی مادرم خب،یکم گیره...شما هم لطفا صورتتو بپوشون

شنلو دوباره مثل قبل کردم و وارد سالن شدیم

-بابایی!

یه دختر قشنگ خودشو پرت کرد تو بغل هلیوس... نه که خیلی کوچک بود! بهش می خورد فقط چند سال ازم کوچکتتر باشه ولی ناز بود.

هلیوس دختر و از خودش جدا کرد که دختر تازه متوجه ما شد- شما؟

هلیوس تشر زد- سلامت کو؟ مهمونن

دختر با ناراحتی گفت- به خاطر این ها منو تو این شرایط تنها گذاشتین؟

-داری ازدواج می کنی آسمان بهتره رفتارای لوستو جمع کنی

چه بی اعصاب شده این هلیوس

دختر جبهه گرفت- همش به خاطر اون دخترست؟ با اون موهای آبی مسخرش!

این داره به نینا توهین می کنه.

از کجا معلوم؟

تنها کسی که می دونم موهاش آبیئه، نینائه.

هلیوس- از وقتی فهمیدی یک سره داری به نینای من توهین می کنی... این رفتارت اصلاح نشه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

آسمان با اخم چشمی گفت و به من اشاره کرد- شنلتو بردار...

-خدمتکارت نیستم این طوری باهام حرف می زنی و دستور می دی...

آسمان با جیغ گفت- چی؟ تو اندازه ی زیر دست من هم نیستی!

-هه... مطمئنی؟ من که اینطور فکر نمی کنم

تا بود آفتاب حالا آسمان!

هلیوس با اخم گفت-بس کن آسمان و احترام بذار...

آسمان اول تعجب کرد و کم کم صورتش از خشم قرمز شد. با خشم به سمتم هجوم آورد و شنلو برداشت...

ناباور بهم زل زد و زیر لب زمزمه کرد-نینا...نینا...

-وانیا! نه نینا... قدر تمند از نینا...

به موهام نگاه کرد و گفت-پری ویژه؟

-از دیدنت خوشحال نشدم! حالا هم ما رو زود ببر پیش اون مادر بزرگ زورگو و غیر قابل فهمت...

دوباره سرخ شد و دستشو بالا آورد تا سیلی بزنه که آرسان دستشو گرفت

آسمان-آخ آخ سوختم اه ولم کن...

به هلیوس نگاه کردم که با نگرانی به آسمان که در حال ناسزا گفتن بود نگاه می کرد... هه خب تو که می دونی آرسان اعصاب نداره یه بلایی سرش می یاره. نچ نچ برای دخترشم پدر نیست همون بهتر با نینا نموندی وگرنه نینا از بین می رفت!

با صدای جیغ آسمان، آرسان دستشو ول کرد-اصلا تو کی باشی؟

هلیوس-آسمان داری شورشو در می یاری... مادر بزرگ کجاست؟

آسمان-نه می خوام بدونم این آقا کیه!

آرسان با خونسردی شنلشو کنار زد-پری ویژه مذکر.

آسمان-شاه... شاهزاده آرسان؟

با ترس چند قدم عقب رفت که پوزخندی روی لبای آرسان شکل گرفت...

هلیوس نفس راحتی کشید. همین که با اون همه ناسزا آرسان کاری نکرده بود و  
آسمان هنوز زنده بود خودش خیلیه!

آسمان با صدای لرزون و با احترام گفت- بفرم... بفرماید بریم پیش  
مادرب... مادربزرگ

خودش جلو رفت و ما هم پشتش... نه ترس کلا تو این خانواده ارثیه فقط احساس  
ترس تو بعضیشون دیر خودشو نشون می ده!

به یک سالن شلوغ رسیدیم. شلوغ که می گم یعنی شلوغ!

هر طرف یه خدمتکار و یه سرباز بود و رفت و آمد زیاد بود ولی جالب اینکه کسی به  
کسی کاری نداشت و اصلا حواسشون نبود فقط وقتی هلیوسو دیدن احترام کوتاهی  
گذاشتن و دوباره به کار خودشون مشغول شدن... این قصر عجیبه.

آسمان در اتاقیو باز کرد که برعکس انتظار من که فکر می کردم یه پیرزن مریضو  
بیحالو می بینیم یه خانم میان سال مغرور و محکم دیدیم که استوار روی صندلی ای  
باشکوه نشسته بود و چشمانش مثل خورشید سوزان بودن... صورت سفید و چشم  
های طلایی رنگش منو یاد میترا می انداخت فقط جدی و مغرور... میترا الهه مهر بود  
ولی این زن... نمی دونم.

آسمان و هلیوس احترام گذاشتن ولی من و آرسان نه... تا حالا نشده بود یک بار هم  
توی سرزمین خودم به کسی احترام بذارم و عادت کردم... هر چند به احترام نیازی  
نیست چون مشخصه مقام من بیشتره اما اگه قدرت هام بود...

زن- شما پریان ویژه اینجا چیکار می کنین؟

یعنی از اینکه پسرش فرار کرده اصلا ناراحت نیست و مشکلی باهاش نداره و الان  
فقط ما مشکلیم! چه مشهور هم هستیم!

هلیوس- مادر اجازه بدید توضیح ب...

زن- ساکت پسر لجباز تنبیه تورو کنار گذاشتم

پس ایشون برعکس هلیوس و آسمان ترس سرشون نمی شه... انگار نه انگار  
هلیوس شاهه و اون فقط یک ملکه... ولی انگار اینجا حرف حرفه این زنه

- ما کاری نداشتیم و نداریم... از پسر تون بپرسید که چرا مارو آورده اینجا... ما  
خودمون هنوز دلیل حضورمون در اینجا رو نمی دونیم

زن- هه توام یکی هستی مثل نینا... پررو و گستاخ و دیوونه!

- خانم حواست به حرف زدنت باشه...

زن- هلیوس این ها رو چرا آوردی اینجا؟

هلیوس- مادر جان لطفا بشینین تا درست حرف بزیم...

زن- بسیار خب!

هلیوس قضیه جنگو گفت و ما سکوت کردیم... حواسم به تابلویی بود که اسم هانا  
روش حک شده بود و عکس زن هم کنارش بود... پس اسمش هاناست... یاد هینا  
افتادم... خدایا منو ببخش. هینا منو ببخش که از تو و بچه ات محافظت نکردم...

هلیوس حرفاش تموم شد. نفسی گرفت و گفت- من می خوام به پریان و کوتوله های  
باقی مونده کمک کنم و سیترا رو از پا در بیارم

هانا نرم تر شده بود... هه کیه که با اون همه خونریزی ای که سیترا راه انداخته قلبش  
به درد نیاد... هانا- چی به ما می رسه؟ به ما چه ربطی داره؟

هلیوس- اگه ما کاری نکنیم مطمئنا سیترا هر چه سریع تر برای گرفتن سرزمین ما هم  
می یاد و ما از بین می ریم... اما الان می تونیم نیرو هارو افزایش بدیم و قدرت ها و  
جادو های خودمونو با جادو و قدرت های پریان و کوتوله ها ترکیب کنیم و در این

مدتی که سیترا داره نفسی تازه می‌کنه حمله سخت و جانانه‌ای بهش بکنیم... اینطور سرزمین خورشید هم در امان می‌مونه...

هانا سری تکون داد و متفکر گفت- باید فکر کنم...

چه فکر کردنی؟ برای نجات سرزمینتون باید فکر کنین؟ واقعا مسخره است...

آرسان- اگه شما می‌خواین سرزمینتون خاکستر بشه ما حرفی نداریم (دستمو کشید و بلندم کرد) ما می‌ریم و شما هم به تفکرت ادامه بده!

دستمو کشید و تا نزدیک در برد که با صدای هانا متوقف شد- قبوله، شما به ما کمک کنین ما هم به شما... من ارتشمو در اختیارتون می‌ذارم چون دوست ندارم مردم آسیبی بینن...

آرسان لبخندی زد ولی سریع جمعش کرد و برگشت سمت هانا- خوبه... پس کلید ورودیو بدین یکی ورودیو باز کنه تا همراهان ما هم بیان...

هانا- آسمان ورودیو باز کن...

آسمان احترامی گذاشت و بیرون رفت من هم خواستم برم دنبالش که هانا گفت- می‌تونم باهات صحبت کنم ملکه؟

برگشتم و بی‌حوصله گفتم- حتما...

رفتم کنارش که اول کمی دست دست کرد و آخر سریع گفت- به نینا بگو منو ببخشه

جان؟ من چه طوری به نینا بگم؟

هانا- هر وقت رفتی دنیای خواب‌ها بهش بگو من پشیمونم اما مجبور بودم برای ادامه

ی سلطنت خورشید اون کارو بکنم... می‌دونم نینا از هلیوس خوشش نمی‌اومد ولی بازم ازش طلب بخشش می‌کنم

-مگه شما خبر ندارین که من...



لبخندی زد که یاد میترا افتادم-چرا خبر دارم ولی امیدوارم به زودی خوب بشی... من بهتون کمک می‌کنم تا حداقل کمی از بدی هامو جبران کنم....

\*\*\*

-نه وانیا اونوری...-

خدایا اعصابم داره خورد می‌شه از بس هی آرسان می‌گفت کمونو اونوری بگیر نه اونوری بگیر، تیرو بزار اونجا، تیرو رها کن، زهو بکش، یه ذره جون نداری و خلاصه این حرف‌ها...-

ویدا هم که اونطرف تر ایستاده بود و از دست نفهم بازی‌های من غش کرده بود از بس می‌خندید... ماهان هم دست به جیب داشت نگاه می‌کرد... تا حالا توی عمرم انقدر خنگ نشون نداده بودم! البته من که یادم نیست شاید خنگ هم بودم...-

-داینو این طوری بگیر

بالاخره کاسه صبرم لبریز شد و با حرص گفتم-دهه به جای اینکه بایستی هی بگی اینطور، اونطور درست بیا توضیح بده چه طوری بگیرم درست باشه(رو کردم به طرف ویدا) تو هم انقدر نخند... (خندش بیشتر شد که رو به ماهان گفتم) ماهان اینو جمع کن این چند هفته سعی می‌کردم ماهانو ویدا رو بهم نزدیک کنم... می‌دونم ویدا دوسش داره این از چشمش معلومه ولی خب ماهان که ول کن من نیس ولی جدیداً یکم به ویدا توجه می‌کنه که آرسان ابرو بالا می‌اندازه و مچ گیرانه نگاه می‌کنه من هم بیخیال می‌گذرم! و وقتی ماهان به من توجه می‌کنه ویدا ناراحت می‌شه و از درون حرص می‌خوره!

آرسان مثل این چند وقت ابروشو بالا انداخت... آروم گفتم-درد!(بلندتر ادامه دادم) این طوری می‌گیرن دیگه؟

و کمانو جوری که فکر می‌کردم درست گرفته...-

-درسته... وای تا حالا استاد یه خنگ نشده بودم!

هر چی من هیچی نمی گم، هر چی من هیچی نمی گم! صدای داد و هوار های ارتش خورشید و پریان و کوتوله ها می اومد... خیلی خوب با هم جفت شده بودن و افراد خورشید یکم از حالت بیخیالی و سردی در اومده بودن... یکم که چه عرض کنم با این داد و هوار...!

ویدا با اخم رو به ارتش داد زد-چه خبره؟ ساکت

دست کسی روی دستم قرار گرفتو کمون چپ و راست شد ولی من بیخیال توی فکر بودم، توی فکر اخم الکی ویدا! آره جون خودش تا وقتی ماهان حرف می زد کم مونده بود نیشش به گوشاش برسه اونوقت بحث فرماندهی که شد اخم می کنه!  
با لبخند توی فکر بودم که کسی گفت-خوب خوش می گذرونی ها... راستی سلام بی معرفت!

با تعجب برگشتم و اطرافو نگاه کردم که حرکت دست روی دستم متوقف شد و با تعجب نگاهم کرد

-تعجب کردی؟ آخی دلم برات تنگ شده فراموشکار...

به آرسان نگاه کردم... نه آخه این که نمی تونه صدای زنونه دربیاره... اونم صدایی شبیه به صدای نینا... شبیه که نه خود صدای نینا!

-بابا من تو مغزتم روانی، هنوزم نفهمی ها... اینکه نمی تونه صدای منو در بیاره... درست تشخیص دادی خودمم... من با استفاده از قدرت آ...

با برداشته شدن دست آرسان از روی دستم صدا هم قطع شد... ناخودآگاه توی ذهنم گفتم-کجا رفتی؟

صدایی نیومد و فهمیدم ارتباطش قطع شده... یعنی... یعنی اون صدا واقعا متعلق به  
نینا بود؟ خدای من چقدر دلم برایش تنگ شده ولی چه طوری تونست باهام ارتباط  
برقرار کنه؟ گفت با استفاده از قدرت چی؟ ادامه نداد...

آرسان- چیزی شده؟

-هان؟ نه نه فقط امروز تمرین بسه...

-باشه...

بی حرف دور شد و من موندم و فکر به اینکه چه طوری نینا باهام ارتباط برقرار  
کرد... تصویر مبهم دختر بچه مثل این چند وقت توی ذهنم نقش بست... نمی دونم  
چرا هر وقت کنار آرسانم یا باهاش چشم تو چشم می شم یا دستش بهم می خوره  
تصاویر مبهم توی ذهنم نقش می بنده و یکم هم انرژی می گیرم... نمی دونم واقعا  
نمی دونم چرا...

یعنی می شه... با فکری که به سرم زد به سمت اتاق آرسان دویدم ولی وسط راه  
پشیمون شدم... که چی؟ تو بری بگی اونم کلی اخم کنه و بگه پاشو برو بیرون حوصله  
مسخره بازی هاتو ندارم؟ بیخیال این فکر با عقل جور در نمی یاد... ولی اگه یکم روش  
فکر کنی... شاید به کار بیاد... ولی الان نه، الان نه چون ممکنه من توهم زده باشم!

راه رفته رو برگشتم و به شونه ی ویدا که خوش و خرم کنار ماهان می خندید  
زدم... تا چند هفته پیش شاهزاده بود و چشم شاهزاده الان شده ماهان و باشه  
ماهان! ای آدم زرنگ... ولی دختر خوبیه کاش بتونه منو از سر ماهان بندازه هر چند  
میگن عشق اول فراموش نشدنیه... دلم نمی خواد ماهان منو بخواد چون اگه توی  
جنگ من هم برم پیش مامانم یا شاید نینا، اونوقت کسی که ضربه می خوره  
ماهانه... خب این یه دلیله و دلیل دیگه هم مشخصه... من ماهانو دوست ندارم و  
مطمئنا ویدا گزینه ی بسیار خوبی برای ماهانه... ویدا به سربازها استراحت بده به  
شبمنم هم بگو بیاد پیش من...

از زوم شدن نگاه ماهان روی صورت کلافه ام عصبی شد و با حرص گفت-چشم  
ملکه...

لبخند محوی زدم که متوجه نشد... ویدا همچنان ایستاده بود و به من و ماهان نگاه  
می کرد

-برو دیگه... فرمانده ای ها...!

-آخه چیزه ملکه... اووم، الان می رم...

بیخیال رومو برگردوندم و خواستم برم که ماهان نداشت-چی شده وانیا؟ چرا کلافه ای  
عزیزم؟

اوه الان قیافه ی ویدا دیدنیه، چه خبیثم من! همون طور که حدس می زدم صورتش  
سرخ از عصبانیت و چشماش پر از خشم بود... با حرص پایی روی زمین کوبید و در  
حال دور شدن گفت-خوش باشید...

ماهان نیم نگاهی به ویدا کرد و بعد نگاهی منتظر جواب به من-چیزی نشده ولی انگار  
ویدا یه چیزیش شده...

ماهان خندید و گفت-ولش کن این دختر خُلو... مثل بچه ها می مونه، نمی دونم چه  
طور فرماندهی ارتشو به عهده اش گذاشتین...

با لبخند به حرف هاش گوش می دادم...-خب؟

-خب که چی؟

-نظرت درباره ی ویدا چیه؟

-نظری ندارم...

-یعنی نمی خوای باهاش حرف بزنی که...

اخماش رفت توی هم-وانیا من فقط و فقط عاشق توام حتی اگه تو منو نخوای. ویدا هم فقط جذابه و رفتارش جالب وگرنه من حسی بهش ندارم...

همون طور که دور می شدم گفتم-حس هم پیدا می کنی... باید پیدا کنی!

-وایسا ببینم چی می گی؟وانی من فقط...

با دیدن ویدا نزدیک ماهان انگشتمو به نشونه ساکت گرفتم و به ویدا اشاره کردم... برخلاف انتظارم و تعجب بیش از حدم ساکت شد و به سمت ویدا برگشت... خنده ی سرخوشی کردم و با دو ازشون دور شدم و به طرف اتاق رفتم... خودمو روی تخت انداختم و خندم تبدیل به گریه شد...

نمی دونم چرا دلم گرفت. ماهان ویدا رو داشت... شبنم دوستاشو، پریان همونعشونو، افراد سرزمین خورشید خانوادشونو، هلیوس زن و بچشو، هانا هلیوسو، آسمان شوهرشو... و همه یکیو داشتن و من... تنها!

من فقط یه ناجیم. ناجی به درد نخوری که حتی وظیفشو نمی تونه انجام بده و پیش بینی نمی کنه... یه فرد کاملاً بی خاصیت!

آره همه بهم احترام می دارن و می گن ملکه می گن پری ویژه ولی در اصل من هیچی نیستم... من هیچ قدرتی ندارم...

به سقف آبی بالا سرم نگاه کردم... آبی رنگ آرامش بخشیه... آروم شدم گریه م به یک دقیقه هم نکشید... رنگ آبی منو یاد نینا می انداخت، یاد مادرم نیوا، یاد نشونه ی دنیای خواب ها، یاد عمو اشکان و اشک ها... به سمت راست غلت زدم... رو به دیوار خوابیدم و چشم هامو به نقش و نگار زیبای دیوار دوختم

-امروز حالت خوب نیست... یک بار می خندی، یک بار گریه، یک بار کلافه، یک بار شاد، یک بار گیج، یک بار عصبانی.

بدون اینکه برگردم با صدای پر بغض گفتم- این اتاق به اجازه ی ورود نیاز داره... دلیل نمی شه وقتی قدرتت از این دیوارها بیشتره راحت بیای تو اتاق!  
-من از هیچ کسی اجازه نمی گیرم...

آروم گفتم ولی مطمئنا با اون گوشای قدرتمندش شنید- از اخلاق بدته!  
-ویدا ماهانو دوست داره...

-مبارک باشه...

-تو و ماهان ازدواج نکردین...

بالاخره برگشتم و با مسخره بازی گفتم- وای چقدر تو باهوشی... خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟ (لحنمو درست کردم) خب که چی؟ این چند هفته تقریبا همه فهمیدن...

-چرا؟ مگه راه خوب شدنت نبود چرا انجام ندادی؟

-خوش ندارم چیزیه به کسی توضیح بدم و بازجویی بشم... حالا بیرون... و چشمامو بستم

نمی دونم این چند روز چرا همه عوض شدن... آرسان بد اخلاق دور و بر من می چرخه و مدام شوخی می کنه، می گه، می خنده، گیر می ده! سوال پیچ می کنه!... ماهان یکم متوجه ویدائه!... ویدا کلا چشم و گوشش پی ماهانه!... هلیوس هم حواسش به دختر تازه عروسشه که سرشو به باد نده... آسمان از من دل خوشی نداره چون شبیه نینائم ولی مادرش، سما، نه بهم توجهی می کنه و نه از دیدنم خوشحال می شه و نه ناراحت... کلا خنثی! ولی آسمان تا منو می بینه نیش و کنایه ای می زنه که هلیوس فکر می کنه با حرفاش داره سرشو به باد می ده و جلوشو می گیره... شوهرش هم که بی بخار و ترسو تر از هلیوس!

خدایا دلم هوای عمو اشکانو کرده خیلی وقته این مرد آرامش دهنده رو ندیدم...

چشمامو باز کردم و بی حوصله گفتم-چیه؟هان؟مشکلیه؟پاشو برو دیگه!

مشکوک گفتم-می خوای گریه کنی؟

این از کجا فهمید؟عادی گفتم-عقلت جا به جا شده!

-باشه من هم نفهم!گریه نکن الان ضعیفی و گریه برات سمه در ضمن عمو اشکان سرش شلوغه تو دیگه مشغله حرف زدن باهاتو درست نکن...حرفی داری به من بگو!

آره،الان من تو رو به جای عمو اشکان مهربون بینم.شوخیست هم جالب نیست!

یک دفعه اومد و دستمو گرفت-دستت چی شده؟

صدای نینا توی ذهنم شروع کرد-وای چه نگران!نزار دستشو بر...

دوباره آرسان دستشو برداشت که صدا قطع شد...دستم سوخته بود...وا چرا؟این

چند روز با برخورد با آرسان دیگه نمی سوختم...ولی الان دوباره...

اخم کرد و گفت-داره از انرژی و قدرت من کم می شه...

-هووم؟

تصویر بستنی دادن آرسان به من تو یک جای ناشناخته از جلوی چشم هام گذشت

-تو وقتی بهت دست می زنم چی می بینی؟چی می شنوی؟

با تعجب گفتم-یک سری تصاویر و بعضا چند جمله...

قضیه صدای نینای امروزو نگفتم...همین هم که گفتم پشیمون شدم خب همین الان

گفتم خوش ندارم به کسی توضیح بدم!

چشم‌هاشو باز و بسته کرد و سرشو محکم تکون داد انگار خیال داشت فکریو از سرش بیرون کنه... بدون حرف دیگه ای غیب شد.

چی شد الان؟ من، قدرت آرسان، صدای نینا، تصاویر و صداهای مبهم، آسمان و هلیوس، هانا و ارتش سرزمین خورشید، انرژی خورشید... مغزم داره منفجر می شه!

\*\*\*

- ماهان حالت خوبه؟ چرا امروز گیجی؟

ریز خندیدم تا متوجه من نشن... ماهان، گیج! وای خدا فکر نمی کردم ویدا با شاهزاده اش این طور حرف بزنه...

گوش ایستادن کار بدیه ولی چه کنم که سرگرمی دیگه ای موجود نیست... متاسفانه امکانات کمه!

ماهان آرام گفت - حال وانیا خوب نیست.

وا؟ من که اینجا خوش و خرم دارم توت می خورم حرفای شمارو می شنوم!

می تونستم چهره ی درهم ویدا رو احساس کنم و صدای پژمرده اش نشون از گرفتگیش میداد - ماهان تو واقعا وانیا رو دوست داری؟ یا بهش وابسته ای؟

بحث خوبیه!

ماهان - من... من خودم هم گیجم ویدا... من از کودکی با وانیا بزرگ شدم، آفتاب هم

بود، ولی کنه بودنش، رفتار لوسش، باعث می شد بهش توجه نکنم... اما وانی برام

عجیب بود همیشه بهترین فکرها، بهترین پیشنهادها برای اون بود. سنش کم بود ولی

بیشتر از همه می فهمید... بهش جذب شدم از همون بچگی دلم می خواست باهاش

باشم، عاشقش شدم (چه حرصی می خوره ویدا!)

- تو می تونی فراموش کنی ماهان... عشق تو حیفه...



-من نمی تونم... اما...

ویدا پرید وسط حرفش-می شه حتما می شه...

از لحن خوشحال و امیدوار ویدا پقی زدم زیر خنده که سریع به سمتم برگشتن. توت دیگه ای توی دهنم گذاشتم-ادامه بدین من داشتتم رد می شدم!

ویدا آب دهنشو قورت داد و ماهان آروم گفت-وانی...

بزار همین جا تمومش کنم.- ماهان حس تو هیچ وقت به من عشق نبوده(نگاهمو از چشم هایی که عشق ازشون می بارید گرفتم تا قشنگ جمله ها رو کنار هم بچینم) تو فقط جذب رفتار من شدی و خیلی راحت می تونی فراموش کنی(با چشم و ابرو به ویدا اشاره کردم)ایشونو دریاب که بهترین گزینه است.

-اما وانیا عزیزم، من...

-بس کن ماهان، نه تو عاشق منی نه من عاشق تو... تو عاشق ویدا می شی ویدا هم که عاشقت هست همین و بس

-چرا تو چشم هام نگاه نمی کنی؟ عشقو می شه از تو چشم های من خوند وانیا...

-حرف بی خود نزن ماهان... تو منو فراموش می کنی...

-به هیچ وجه...

محکم و جدی گفتم-این یک دستوره!

-ولی من در حال حاضر شوهر تو...

زدم زیر خنده-وای ماهان تو این چند هفته همه فهمیدن دیگه چیزی نیست کسی ندونه... خب پس برای عروسی آماده شیم؟

ویدا هول گفت-نه الان داریم کارهای نهایی برای جنگو می کنیم انشا... بعد جنگ.

دوباره زدم زیر خنده... وای وای خیلی هول!

ماهان ناراحت نگام کرد.

لب زدم-منو فراموش کن...

لب زد-نمی تونم...

با خنده توت دیگه ای خوردم و جوری که ویدا نشنوه گفتم-ماهان باید فراموش کنی

-وقتی اسممو به زبون می یاری و دل من زیر و رو می شه چه طور فراموش کنم؟

-با ویدا منو فراموش کن... دیگه هم بحث نکن و بیشتر با ویدا باش، مطمئن بعد

جنگ عروسیتونو راه می اندازم... (آروم ادامه دادم) البته اگه زنده موندم

-وانیا...

-خب بسی خوش گذشت خدانگه دار به خوش و بشتون ادامه بدین...

-نمی تونم لعنتی...

-می تونی...

سریع ازش دور شدم تا دوباره حرفی نزنه...

به به چه هوا خوبه...

صدای شیطونی گفت-سلام ملکه...

سرمو پایین آوردم که با شبنم ریزه مواجه شدم-علیک سلام... گزارش؟

با تعجب و مثل بچه هایی که چیزی نمی فهمن گفت-گزارش؟ گزارش چیه؟

-گزارش اونیه که تو باید به من بدی... چند روزه کارتو انجام نمی دی

-یعنی اینجائم؟

-اینجا هم باید کارتو ادامه بدی... حالا یه گزارش کلی ارائه بده...

-آخه من حواسم به کسی نبود...

-این دفعه کل چیزی که می دونیو بگو ولی دفعه ی بعد بخشش در کار نیست

-چشم ملکه... خب بانو هانا و آسمان و جناب هلیوس مشغول انجام کار های نهایی و ذخیره بیشتر انرژی خورشیدین، ویدا به بقیه همه چیزو تقریبا یاد داده و افراد زیادی آماده ان، کوتوله ها با استفاده از نیروی خورشید قدرتمند تر شدن و... چیز دیگه ای نمی دونم...

-به همه دقت کن... دفعه ی بعدی همه ی رفتار های مشکوکو می خوام

-اما آخه اینجا که خبری نیست.

-کار از محکم کاری عیب نمی کنه در ضمن بیشتر حواستو موقع حرف زدن جمع کن. من ملکه ام حواست باشه اخلاق هر کسی توی این سرزمین عوض شده من هنوز خودمم...

با اینکه خودم به حرفم ایمان نداشتم ولی لازم بود.

-ببخشید ملکه...

-می تونی بری...

\*\*\*\*\*

چند روزه آرسان زیاد نزدیکم نمی شه. تمرین می ده و از جلوی چشم هام محو می شه... من هم دیگه اون تصاویر و صداها رو نمی بینم و حس نمی کنم... نفهم که نیستم می فهمم یه رابطه ای بین آرسان و تداعی شدن این خاطرات توی ذهن من وجود داره...

و این رابطه می‌تونه استفاده ذهن من از قدرت فوق‌العاده آرسان برای بازیابی خودش باشه... و این چند وقت که برخورد جدی با آرسان نداشتم ذهنم هم بیکاره! یعنی این امکان وجود داره که من بتونم با استفاده از قدرت آرسان فراموشیمو درمان کنم؟

فرضا بشه، به نظرت آرسان قبول می‌کنه از قدرتش به ذهن معیوب تو بده؟

از خداهش هم باشه! من که خوب بشم کارها بهتر انجام می‌گیره.

سرمو تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم... کی می‌شه بریم سرزمین خودمون؟

البته فکر کنم همه چیز اونجا سوخته و بهم ریخته است و چند وقت باید برای تعمیرات زحمت بکشیم...

تماس ذهنی آرسان...

-وقت تمرینه...

همین و تماس قطع شد! این چند روز کم حرف شده و تو فکره... چند باری هم تمرین هارو اشتباه انجام دادم ولی نفهمید.

حال نداشتم پیاده برم ولی جادوی جابه‌جایی اینجا کار نمی‌ده مگر برای آرسان. دیوارهای این قصر جادو رو دفع می‌کنن ولی در برابر قدرت آرسان دیوارها هم هیچن!

اه! با حرص و خستگی از جام بلند شدم و به سمت زمین تمرین رفتم... نه که من خیلی کار کردم الان خسته‌م.

-هان؟ چرا اونطوری نگاه می‌کنی؟

-هیچی! بیا چند تا تیر پرت کن... این دفعه یکی از تیرهارو اشتباه بزنی من دیگه استادت نیستم

عصبی، بدتر از من اعصاب نداره!

تیر کمونو گرفتم و دو تا تیر اشتباه پرت کردم که آرسان از بس تو فکر بود اصلا نفهمید.

-خب تموم شد؟

حواسش اصلا نبود، دستمو جلوی صورتش تکون دادم-شازده کجایی؟ من برم دیگه حرفی نزد، تکون هم نخورد! بیخیال ازش دور شدم...

-سه روز دیگه سالم‌رگ مادرمه... سیترا برای حفظ ظاهر باید مراسم عزاداریو انجام بده... وقت خوبیه.

با سرعت برگشتم-چی؟

چیزی نگفت و خیلی عادی از کنارم گذشت... مراسم اجباری سالم‌رگ! آره وقت خوبیه ولی...

به طرف اتاق هانا دویدم. در زدم و وارد شدم... بلند شد و با نگرانی پرسید-چیزی شده؟

طی این چند روز به این پی بردم کل خانواده ی سلطنتی خورشید نگران و همیشه ترسانن اون روز اول هم هانا برای حفظ ظاهر جدی بود!

-نظرت درباره ی سه روز دیگه چیه؟

-مگه سه روز دیگه چه خبره؟

-سه روز برای جنگ به سمت سیترا بریم...

با شتاب از روی صندلی بلند شد که صندلی چپه شد... نگاهی به صندلی کردم و بعد به قیافه ی متعجب هانا-سه روز دیگه؟ چرا؟

-اینقدر تعجب نداره که! سه روز دیگه سالمرگ سیتای بزرگه و چه موقعیتی بهتر از این

-سالمرگ سیتا... راست می گی... سالمرگ سیتائه، خب ولی مطمئنی ما آماده ایم؟

-همه ی کار ها و تمرین ها انجام شده هانا... سرباز ها الان فقط دارن درساشونو دوره می کنن... انرژی خورشید هم به درستی ذخیره شده و امکان آسیب رسانی جن ها به ما با وجود انرژی خورشید غیر ممکنه و نگرانیمون از بابت جن ها حله. فقط پریان آتشن که افراد خورشید چون گرم و خودشون هم سوزانن می تونن کمی در برابر آتش دووم بیارن پس ما از هر لحاظ آماده ایم... خب با این اوصاف نظرت چیه؟

-بهتره با هلیوس هم حرف بزنینم...

-خبرشو بهم بده...

از اتاق بیرون اومدم که چشم تو چشم ویدای خوشحال شدم... سریع اومد جلو و احترام گذاشت و نیشش بیشتر باز شد

-چیه؟ نیشتو ببند انگار نه انگار فرمانده یه لشکر بزرگی! گ.

سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت-چشم ملکه، ببخشید تکرار نمی شه.

-خب کارت؟

-سرباز ها همه آمدن... فضولی نباشه ولی نمی خواین شروع کنین؟

-به زودی برنامه مشخص می شه... با ماهان چه طوری؟

دوباره اختیار نیششو از دست داد و با ذوق گفت-وای "وانی" امروز که تو باهاش حرف زدی از این رو به اون رو شده...هی بهم توجه می کنه.نمی دونی چند بار هم بهم گفت عزیزم...

لبخندمو وسط راه جمع کردم و با تشر گفتم-وانی؟

دوباره یکم جمع شد-ببخشید ملکه حواسم پرت شد...

-بهتره این حواس پرتی هارو کنار بذاری!

جدی گفت-چشم ملکه...

یکم دور شدم و تازه به خنده افتادم!ویدا از توجهات ماهان چقدر ذوق می کنه.حق هم داره چه کسی بهتر و تاثیر گذار تر از ماهان؟

سه روز دیگه می ریم جنگ،این دفعه قوی تر،محکم تر،قدرتمند تر،شجاع تر و عصبانی تر.با انرژی خورشید ما خیلی از مشکلاتو دفع کردیم،این پرتوهای طلایی کمک زیادی به ما می کنن...سیترا،مانیا منتظر باشین که ما داریم می یایم.

-پیشنهادات عالی،سیترا حتما غافلگیر می شه.ولی شاهزاده آرسان قبول می کنه مراسم سالمرگ مادرشون خراب بشه؟

-این دقیقا پیشنهاد خود من بوده هلیوس...اون مراسمی که سیترا می گیره فقط حفظ ظاهره و همه حرف هاش یک مشت دروغ.

برگشتم و به هلیوس و آرسان نگاه کردم.

آرسان-همه چیز آماده است؟

هلیوس-آره کارا انجام شده،انرژی خورشید هم ذخیره شده بهترین موقعیت هم که جور شده...

جسم کوچکی با سرعت از جلوی چشمم گذشت و صدای خنده اش چند ثانیه بعد شنیده شد!

با عصبانیت بلند گفتم-شبنم!

اون جسم کوچک عقب گرد کرد و جلوم ایستاد.احترام گذاشت و بدون هیچ نفس نفس زدنی گفت-بله ملکه؟

-چیکار می کردی؟

اصلا حواسش نبود و خیلی راحت جواب داد-با ویدا بازی می کردیم.ولی ویدا بهم نمی رسه از بس که من فرزم!

-اینجا جای اینکاراس؟

-اِ خب چیکار کنیم؟همه آمدن و کار دیگه ای نمونده که انجام بدیم!الان ما فقط منتظری اشاره ایم که سیترا و مانیو خونه خراب کنیم!

-برو به ویدا بگو به ارتش بگه برای رفتن آماده شن باید برای سه روز دیگه اونجا باشیم.حداقل یک روز راهه و ما فردا راه می افتیم بگو همه چیزو جمع کنن.

با تعجب و ذوق گفت-چی؟واقعا؟وای آخ جون!من می رم خبر بدم

سریع به طرف محل تمرین دوید که وسط راه به ویدا خورد و پخش زمین شد!

ویدا روی پا نشست و به شبنم کمک کرد-وای شبنم خوبی؟

-ناقصم کردی نفهم جلوتو نگاه کن!

-اینجا جای بازی نیست در شان شما هم نیست این کارارو انجام بدین!

از کنارشون گذشتم و بی هدف به راه افتادم

آرسان-یعنی خودت تا حالا بازی نکردی؟



جوابی ندادم که خودش جواب خودش داد-یادم رفته بود فراموشی گرفتی  
-ولی انگار تو فراموش کار تری که موضوعی و که بین همه پخشه یادت رفته!  
قدم هامو سریع تر برداشتم و راهمو به سمت اتاقم کج کردم.  
به لباس بلند آبییم نگاه کردم. این روزا همه چیز برام آبییه! خیلی وقته عمو اشکانو ندیدم  
ولی ممکنه با اشک ریختن کمی از قدرت ذخیره شده ام که از خورشیده، کاسته  
بشه؛ پس کلا بی خیال!  
خودمو روی تخت نرم و گرم انداختم و بر خلاف انتظارم و فکر های جورواجور سریع  
خوابم برد.

\*\*\*\*\*

از دیدن این مکان و آتش ها جا نخوردم ولی تعجب... چرا تعجب کردم.  
-بانو سینتا!  
-سیترا شاید حواسش به موج های دور و برش نباشه اما مانی از هر موج منفی که به  
سمتش میاد به راحتی نمی گذره. در ضمن بسو فراموش نکن... اون پادشاه کوتوله  
هاس. اما تو می تونی پیروز بشی، ممکنه شانسی با تو یار باشه...  
با سردرگمی گفتم-بله؟  
-گفته های مادرت... (لبخندی زد) ممنونم ازت... پسرم خوشحاله!  
-منظورتون چیه؟ نمی فهمم!  
-همیشه دوستش داشته باش، باشه؟  
قبل اینکه بخوام چیزی بگم همه چیز در سیاهی مطلق فرو رفت و منم معلق در این  
سیاهی...  
سیاهی...

-بانو سیتا؟ سیتای بزرگ؟

-مانی خیلی باهوشه... باهوشه... باهوشه

صدا مدام تکرار می شد ولی من کسیو نمی دیدم... بالاخره سیاهی از بین رفت ولی بجاش دور و برم پر از آتش های شعله ور و سوزان شد... دور تا دورم پر از آتش بود... صدای قهقهه های زنانه ای برام واضح شد

داد زدم-بانو سیتا؟

جوابی به جز قهقهه ها دریافت نکردم و بعد چشمام سریع باز شد...

چند ثانیه توی شک بودم ولی بالاخره به خودم اومدم و روی تخت نشستم.

دونه های درشت عرقو از روی پیشونیم پاک کردم... چقدر اکسیژن کمه!

سریع بلند شدم که سرم گیج رفت و دوباره مجبور به نشستن شدم...

به زور بلند شدم و خودمو به پنجره ی اتاق رسوندم و سریع بازش کردم... چند نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر شد...

-چیزی شده؟

پریدم بالا و با ترس برگشتم... چرا می ترسی وانیا؟ چیز وحشتناکی که نیست. انگار ترس همیشگی خانواده خورشید به منم سرایت کرده!

-صد بار گفتم این اتاق خراب شده اجازه ی...

حرفمو قطع کرد-اجازه ی ورود می خواد اما منم صد بار گفتم من از هیچ کسی اجازه نمی گیرم

خب به جرات می تونم بگم حرف زدن یا بهتر بگم، کل کل کردن با ارسان باعث فراموش کردن اتفاقات می شه!

-چیکار داری؟

-طرز حرف زدن اصلا درست نیست!

از روی صندلی پاشد و نزدیک تر اومد... نه به این چند روز که ازم دوری می کرد نه به الان که خودش اومده تو اتاق!

-فکر نمی کنم مسئول تربیت من باشید شاهزاده!

با دقت به چشمام نگاه کرد که چشمام سیاهی رفت و سریع قبل از اینکه غیر ارادی بی افتم، خودم روی زمین نشستم.

-درسته...

-می شه بگی چی درسته؟ رو به روم نشست. جا خوردم و یکم عقب رفتم-چیه؟ جوابی نداد و خواست دستمو بگیره که در اتاق به شدت باز شد و به دیوار برخورد کرد. -! چیزه فکر کنم اشتباه اومدم! و از اتاق بیرون رفت و درو به شدت قبل کوبید! آسمان بود، مثل هر روز اومده بود تیکه ای حواله کنه و بره... حواسم به در بیچاره بود که حس کردم چیزی از کنارم غیب شد. سریع برگشتم و بله... آرسان رفته. همه تو سرزمین خورشید دیوونه شدن! به سقف نگاه کردم که بازم تصویر اون دختر آبی پوش و پسر سیاه پوش! چشمامو باز و بسته کردم تا تصاویر از بین برن... چون اینکه حتی تا تخت، که چند قدم باهام فاصله داشت، برمونداشتم پس روی زمین دراز کش شدم...

این دفعه ما پیروز می شیم... من به خودم و به سپاه قدرتمندی که ساختیم ایمان

دارم... هر چقدر هم مانی و بس باهوش باشن ما بازم می بریم...

نگام به کیف گوشه ی اتاق افتاد... کیف کلیدها! خدای من چطور از این ها غافل شده بودم؟

کیفو به سمت خودم کشیدم و بازش کردم. سه کلید و یک آینه...

آئینه رو برداشتم. همون آئینه به قول نینا سخن گو! این آئینه توی کیف چیکار می کنه؟  
روی آئینه دستی کشیدم-سلام ملکه...

بگم جا نخوردم دروغ گفتم!-آ... آئینه؟

-در خدمتم ملکه وانیا، پری ویژه و ملکه خواب ها، دختر ملکه نیوا و خواهر زاده ی ملکه  
نینا و هم چنین خواهر زاده ی پری آموزشی، بانو نیتا و تضاد شاهزاده آرسان...

این که کل شجره نامه ی منو از بر!

\*\*\*\*\*

هوا سرده ولی شعله های انتقام و شوق شکست سیترا مارو گرم نگه می داره. ما فقط  
و فقط برای پیروزی می ریم... از خودمون مطمئنیم.

راه زیادی تا مرز نمونده. زمان به نابودی سیترا نزدیکه. می تونم گذر زمانو ثانیه به ثانیه  
حس کنم. زره های سبک ولی مقاوم به خوبی افرادو حفظ می کنه.

-مطمئنی نمی خوای برگردی؟

-برای بار صدم پرسیدی برای بار آخر جواب می دم، نه! می خوام باشم هلیوس، باید  
باشم...

آره من باید باشم و شکست سیترا رو ببینم، خورد شدن مانیو ببینم، درموندگی بسو  
ببینم و... انتقام بگیرم.

هلیوس با نگرانی گفت- خطرناکه ها!

من به هیچ وجه نمی تونم نگرانیو از این خانواده بگیرم پس بیخیال طی می کنم! قدم  
هامو بلند تر برداشتم و کنار آرسان قرار گرفتم. حواسش اصلا اینجا نبود تو ی دنیای  
دیگه سیر می کرد.

-به نتیجه ای هم رسیدی؟

مثل اینکه اشتباه کردم و آرسان حواسش به همه جا هست

-آره... این که تو فضولی!

رومو با اخم برگردوندم که ایندفعه صدای ماهان بلند شد-وانیا بهتره با چند تا سرباز برگردی، حالت خوب نیست... با حرص برگشتم تا بفهمونم که من حاله از همه بهتره و سرگیجه ی صبحم یک چیز عادی بوده. روی پاشنه پا که برگشتم، دهنم باز نشده بسته شد...

گلوله ای آتشی از دل آسمون به سمت من و آرسان می اومد. خیلی نزدیک بود. کاری جز اینکه آرسانو هول بدم به ذهنم نرسید پس سریع به سمت زمین هلش دادم و خودمم روی زمین نشستم.

اون گلوله دقیقا از کنار ما رد شد و سریع خاموش شد.

-عقلت اصلا کار نمی ده... من از آتشم با آتش آسیب نمی بینم...

یکم فکر کردم، بله و حرف حساب جواب نداره! من فقط خودم جاخالی می دادم بس بود. به شنل کامل گلی شده ی آرسان نگاهی انداختم و با بیخیالی شونه ای بالا انداختم.

نفس عمیقی کشید و بلند شد. شنلشو با یک حرکت به طرف درختا پرت کرد. منم بلند شدم و لباسمو کمی از گل ها پاک کردم، هر چند فرقی نکرد.

آرسان رو به ارتش گفت-این حرکت یعنی مانیا حواسش بهمون هست و متوجه شده...

آنا اظهار نظر کرد-بس هم یجورایی کوتوله ها رو بو می کشه... اونم حتما متوجه شده...

هلیوس-پس باید حواسمونو بیشتر جمع کنیم.(رو به ارتش بلند ادامه داد)دشمن متوجه ما شده...حواستونو به اطراف بدین ...

پچ پچی میون سربازا شروع شد و بعد از چند دقیقه صدا ها خوابید ...

آروم گفتم-مگه سال مرگ سیتای بزرگ نیست؟پس مانیا ...

آرسان-مانیا حتی به مراسما هم اهمیت نمی ده...این دختر بیخیال تر و قدرتمند تر از اونیه که فکرشو کنی...سیترا بهش نیاز داره پس...نمی تونه چیزی بهش بگه

الان این تعریف از مانی حساب می شه؟من که فکر نمی کنم!

-بهتر نیست برای جلوگیری از گلوله های آتشی خودشونو با سپر ها پوشش بدن؟

ویدا سری تکون داد و گفت-چرا،اتفاقا نظر خوبیه ...

همه سپر هاشونو روی سر گرفتن و دوباره حرکت کردیم.صدای جلینگ جلینگ

تزیینات شمشیر ویدا کم کم داشت می رفت روی اعصابم.

-ویدا اون تزیینات شمشیرتو بریز دور...هر چه سریع تر.

-وا؟چرا؟اینا که خیلی قشنگن!عیبی درشون نمی بینم.

خیلی بی پروا و پررو شده،از بس ماهان لوسش کرده تو این چند روز!بابا من گفتم یکم توجه نه اینطوری!

یکم دم ویدا چیده بشه مشکلی نیست،زیادی بهش خوش گذشته!

خیلی جدی و محکم گفتم-تو چجور سربازی هستی که روی حرف ملکه ات حرف می زنی؟

چشماشو گرد کرد و با ناراحتی به سمت ماهان برگشت ...

ماهان-حرف زدن رو حرف ملکه سرزمین،خلاف قوانینه ویدا...

آهان به این می‌گن ضایع کردن شیک!

شب‌نم - چرا نمی‌رسیم؟

آسمان - دقت کن... ما رسیدیم و نزدیک مرزیم...

شب‌نم - مرز کو؟

آسمان - نگاهی به اطراف کرد. شانس‌ی دست‌شو به طرف جایی که سنگ بزرگی بود

نشونه گرفت و گفت - اونجائیه...

آرسان به درختایی که شاخه‌هاشون داخل هم فرو رفته بود و کمی تاریک تر بود

اشاره کرد و گفت - مرز اونجاست...

کسانی که شنیدن زدن زیر خنده و آسمان پاهاشو محکم به زمین کوبید. شوهرشم که

هیچ‌با سبب زمینی هیچ فرقی نداره!

به درختای درهم رسیدیم. درختا بر خلاف هوای سرد و بادهای سوزناک داغ بودن و

هوای اطراف درختا زیاد دلچسب نبود و همه به جز آرسان چند ثانیه نفسشونو حبس

کردن تا حالشون بد نشه.

- می‌شه سریع تر این مرز لعنتیو باز کنی؟ نکنه ورد مرز عوض شده؟

آرسان - نه عوض نشده ولی... می‌خوای تو نیا!

با عصبانیت گفتم - مسخره کردین منو؟ از وقتی راه افتادیم یکی یکی می‌گین تو نیا، تو

برگرد! من مشکلی نمی‌بینم که نخوام حضور داشته باشم.

- باشه بیا... به من ربطی نداره! دستتو بده...

با تعجب گفتم - چرا؟

- می‌خوام مرزو باز کنم...

-مرز چه ربطی به ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دستمو گرفت و روی دیواره ی نامرئی مرز گذاشت... وقتی دستمو گرفت احساس کردم نیروی زیادی بهم تزریق شد... یک نیروی فوق العاده، که منو سر حال تر، شجاع تر و شاید قدرتمند تر کرد. از ورد مرز چیزی نفهمیدم. مثل روز های قبل تصاویری از جلوی چشمم گذشتن... دختری دقیقا شبیه من با چشم های قهوه ای سوخته و شاید نزدیک به مشکی با لباس هایی که تا به حال ندیدم. دو پسر که شباهت زیادی به آرسان و ماهان داشتن و شاید هم خودشون بودن. نمی دونم، خدایا دارم گیج می شم!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

با کشیده شدن دستم و افتادن گلوله ای آتش درست کنارم به خودم اومدم.

ماهان - چرا حواست نیست؟ چیزی شده وانیا؟

نگاهی به چهره ی گرفته و لوس ویدا، که لب ورچیده بود، کردم و با کنترل خندم، خیلی کوتاه گفتم - نه ...

برگشتم و به رو به روم نگاه کردم. تا به حال از این زاویه سرزمین سیترا رو ندیده بودم، جالبه!

آتش ها بر فراز قصر سیترا نمای جالبی دارن و قصر سرخ و مشکی رنگ سیترا ترس و وحشتو بهت منتقل می کنه. چمن ها و درختان سبز برام جدیدن. عادت کردم درختانو به رنگ طلایی و سفید ببینم نه اینقدر با طراوت، سرسبز و طبیعی. درختان سرزمین من بیشتر حالت مصنوعی داشتن اما اینجا... فوق العاده است. می تونم به جرات بگم سرزمین خیلی جالب، قشنگ، و با فاکتور گرفتن قصر عجیب آتش، بسیار طبیعیه.

ماهان - اینجا، بیش از حد، شبیه زمینه.



ویدا-من هم هر دفعه سرزمین سیترا رو می بینم این جمله به ذهنم می یاد.  
شب‌نم با ذوق و با صدای بلند گفت-واقعا شبیه زمینه؟ یعنی زمین این شکلیه؟  
آنا زد پس سر شب‌نم-قصرشو فاکتور بگیری شبیه‌شه.

شب‌نم-چرا می زنی؟

آنا-برای اینکه یاد بگیری آروم حرف بزنی و داد نزنی. تازه مگه تو یک بار دیگه هم  
این سرزمینو ندیدی؟

شب‌نم-دیدم، ولی خوب دقت نکردم.

آرسان-الان بحث مهم تری هم هست. بهتره روی نقشه تمرکز کنی تا اینکه حرف  
های بی خود بزنی. چند متر دیگه، به قصر سیترا نزدیک می شیم. مانیا به احتمال صد  
درصد داره به سیترا هشدار می ده اما مطمئنم که سیترا وسط مراسم تا خطری  
نباشه، کاری انجام نمی ده. پس الان مانیا به بس، متصله تا بتونه جلوی مارو بگیره. پس  
کوتوله‌ها خوب حواستونو جمع کنی، بس اول از همه شما رو از بین می بره، چون با  
نقاط ضعف و راه از بین بردن شما به خوبی آشنائه. بهتره از همین الان شروع به آماده  
کردن تیر و کمون‌ها و گلوله‌ها تون باشین چون هر لحظه احتمال شروع هست. بذارید  
اونا شروع کنن و قبل از ان‌ها جنگو شروع نکنین. حواستون به گلوله‌های آتش  
باشه... درسته نیروی خورشیدو دارین ولی باز، احتیاط شرط عقله...

دهن من به جای این کف کرد! مطمئنا همه نصف از حرفاشو یادشون رفته. همه سری به  
نشونه تایید تکون دادن و دوباره راه افتادیم و قدم گذاشتیم به داخل این  
سرزمین... نفرت انگیز!

هوای اینجا برام غیر قابل تحمله. اینجا هر لحظه تصویر کشته شدن یکی از افراد  
وفادارمو به ذهنم می یاره. اخم هام ناخودآگاه درهم می ره. چهره‌ی شب‌نم گرفته می  
شه و از چشم‌های ویدا، که به قصر دوخته شدن، خشم و نفرت آشکاره.

تصویر بسته شدن چشم‌های خوش‌رنگ نینا که به ذهنم می‌یاد دیدم تا می‌شه، مشتمو دور کمون سفت تر می‌کنم و حلقه‌ی نازک اشکو کنار می‌زنم. من قوی و محکم اومدم تا انتقام بگیرم...

صدای قهقهه‌های شیطانی برام تداعی می‌شه. صاحب این خنده، منتظر باش که سرنوشت خوبی در انتظارت نیست... به جای خنده بهتره به حال خودت زار بزنی...  
-می‌شکنه...

سریع و بدون حواس گفتم-چی؟

-یا کمون یا دستت!

نگاهی به دست سفت شدم به دور کمون کردم و سریع دستمو شل کردم. قرمز شده بود و کمی هم درد می‌کرد.

به چمن زیر پام زول زدم. احساس کردم چیزی بالای سرم وجود داره. کمونو به طرف آسمون گرفتم و تیری پرتاب کردم، کاملاً شانسی و فقط از روی یک حس.

صدای جیغ کوتاهی اومد و بعد کمی خاکستر روی زمین ریخت.

ماهان و ویدا با تعجب به من نگاه می‌کردن و آرسان کاملاً بی‌تفاوت و خونسرد.

ماهان-تو چه طور اونو تشخیص دادی؟

ویدا-و چطور این قدر دقیق نشونه‌گیری بدون اینکه نگاهی به بالا سرت بندازی؟

به جای من آرسان جواب کوتاهی داد-فکر نکنم مهم شگفت‌انگیز باشه. اون یه پری ویژه است و این کار ارزش بعید نیست.

ماهان-اما اون قدرتی نداره...

آرسان-اون قدرت داره ولی اون هارو فراموش کرده.دلیل نمی شه که بگی اون قدرتی ندا...  
...

با گلوله ای آتشی که به سمت ماهان اومد فعلش کامل نشد.ماهان سریع جا خالی داد و آسیبی ندید.

شبم-به جز گلوله ی آتشی و شمشیر چیز دیگه ای ندارن؟

آرسان-دارن ولی راه استفاده از اون هارو نمی دونن.

آنا-پس چرا دارن؟اصلا چی دارن؟

آرسان-همه ی وسایل جنگی در زمینو دارن ولی راه استفاده درستشو هنوز یاد نگرفتن و در حال تحقیق اند.بهتر نیست این سوالاتو بذارین موقع مناسب پرسین؟

با این حرف همه ساکت شدند و دیگه کسی چیزی نگفت.

هر چی جلوتر می رفتیم تعداد پرتاب گلوله های آتشی به سمتمون بیشتر می شد.

-به نظرت این اعلام جنگ نیست؟

-جنگ وقتی شروع می شه که سیترا ارتششو بفرسته و مانیا به میدون جنگ بیاد.این گلوله ها عادی ترین پیش زمینه جنگن.

-فقط یکم از حد عادی،دارن...فراتر می رن!

با هر جمله یک گلوله رو دفع می کردم و جملاتم تیکه تیکه می شد.

-لازم نیست دفعشون کنی،خودشون دفع می شن.

-من مثل تو قدرت ندارم...پس باید...از خودم دفاع و محافظت...کنم.

-می تونی امتحان کنی.

ایستادم و بی توجه به گلوله ای که به سمتم می اومد رو به آرسان گفتم-یعنی چی؟

گلوله با سرعت بهم خورد، قبل از اینکه عکس العملی انجام بدم خود به خود خاموش شد و من اصلا آسیبی ندیدم.

آرسان- یعنی این ...

-تو از قدرت خودت به من دادی؟

-تاثیرش فقط تا پایان این جنگه.

یک تای ابرومو بالا انداختم-چرا؟

بی ربط به سوالم گفت-قدرت کمیه. اونقدر نیست که همه چیز به یادت بیاد. یه جور قدرت محافظتیه در برابر آتش که درون تو زیاد دووم نمی یاره ولی خب... همین هم بهتر از هیچیه.

بدون توجه به حرف هاش گفتم-جواب سوال من ...

-الان داریم می ریم تو دل دشمن، به نظرت این سوال ها مهمه؟ نه مهم نیست پس این بحثو همین جا تمومش کن ...

دیگه چیزی نگفتم چون اخم هاش بدجور در هم رفتن... معلومه می خواد از زیر جواب دادن در بره اونم با خشونت. الحق که کارشو بلده!

گلوله های آتشی که بهم برخورد می کرد چیزی حس نمی کردم ولی باز هر وقت یکیشون به سمت صورت تم می اومد ناخودآگاه جاخالی می دادم و از صورت تم دفاع می کردم.

-به نظر من تا ما شروع نکنیم... سیترا و مانی کاری انجام... نمی دن.

آرسان-کاملا در اشتباهی! (و شروع کرد به شمردن از یک تا ده) ۱، ۲، ۳... ۹، ۱۰

-ها ها ها ها ...

از شنیدن این قهقهه‌ی رعب‌انگیز، تصاویر کشته‌شدن افرادم، برام پررنگ‌تر شدن.  
-اوه آرسان... خوبی عزیزم؟

با نفرت به مانیبا نگاه کردم، مثل همیشه برای اولین بار مورد توجه قرار گرفته بود.  
این جمله توی ذهنم جون گرفت: همه فکر می‌کنند هر آن کس که  
زیباست، مهربانست... دریا زیباست اما سیلی به صخره‌ها می‌زند...  
افراد خورشید بهش خیره شده بودن. کاش باطنش هم زیبا بود. اما... نه آگه اون خوب  
بود، آرسان عاشقش می‌شد...

از تراوشات ذهنیم ابرو هامو برای خودم بالا انداختم... من الان چی گفتم؟  
سرمو محکم تکون دادم که خنده‌ی مانیبا، پر از ناز و کاملاً تضاد اون خنده‌ی  
وحشتناک، بلند شد- گزینه‌ی خوبی نیست! خود درگیری داره... نمی‌خوای تجدید نظر  
کنی؟

آرسان که مخاطب مانیبا بود چیزی نگفت و فقط اخمشو پررنگ‌تر کرد.  
از گوشه‌ی چشم دیدم که ویدا به کماندارها علامت نامحسوسی داد.  
مانیبا با لحن لوس و مسخره‌ای گفت- آخ... با تیر و کمون اومدی کوچولو؟ می  
خوای منو از بین ببری؟ وای وای چه خنده دار، جان تو می‌شه لطیفه سال! یعنی تو از  
قدرت‌های من خبر نداری؟ من... مانیبا... با تیر و کمون مسخره‌ی افراد سرزمین  
خورشید به فرماندهی یکی از افراد چیترا و وفادار کشته بشم...  
و خودش و افراد نامرئی دورش شروع به خندیدن، کردن.  
مانیبا خندشو قطع کرد و به من زول زد. سوزش عجیبی در سرم احساس کردم اما فقط  
چند ثانیه...

اخم‌های مانیبا درهم رفت و بلند گفت- یعنی چی؟

-یعنی از تو زرنگ تر هم هست... چیه؟ می خواستی راحت بری تو ذهنش و راحت تر روحشو جدا کنی؟ آ، کور خوندی!

با اخم و عصبانیت و کمی تعجب به آرسان نگاه کرد. انگار اصلا حواسش نبود بلند گفته.

مانی با حرص داد زد-یعنی تو اینقدر نادونی؟ یعنی این دختر... این دختره زشت و بدون قدرت برات مهمه؟ اینقدر مهمه که از قدرتت، قدرتی که نظیرش پیدا نمی شه، بهش دادی؟ قدرتی که به من، با اون همه ناز و عشوه، ندادی، به این دادی؟ چی کار کرده برات؟ آگه بگی من دوبرابرشو برات انجام می دم...

آرسان پوزخندی زد و جواب داد-این دختر روح پاک داره... تو داری؟ هه! تو یکمش هم نداری که بخوای دوبرابرشو داشته باشی...

چه بحث زیبایی! خوشم اومد! تا حالا این طوری ازم دفاع نشده بود!

مانیا بغض کرد ولی کاملا مصنوعی.

آرسان آروم گفت-حیلشه(حیله). حواستون باشه... چند قطره اشک که ریخت تیر هارو رها کنین چون این کارش یعنی اعلام جنگ.

چه اعلام جنگ عجیبی!

-ممکنه نقششو عوض کنه...

آرسان-هنوز به اون درجه از باهوشی نرسیده و در ضمن نمی تونه در عرض چند دقیقه همه رو به یک روش دیگه هماهنگ کنه... آماده باشین... (چند قطره اشک از چشم های خوشرنگ مانی چکید) حالا...

در کسری از ثانیه از طرف ما تیر های سوزان به همراه انرژی خورشید پرتاب می شد و از طرف اون ها آتش...

-چرا... نمی یان پایین؟

-بتونی هفتا از افراد نامرئی دور شو بزنی خود به خود پرت می شه رو زمین... اون افراد نگهش داشتن، خودش چنین قدرتی نداره.

نشونه گیری کردم و تیرورها کردم. مثل هر دفعه صدای جیغ کوتاهی اومد و بعد کمی خاکستر. شش تاشونو به کمک ویدا زدم. یکی دیگه.

به جایی که احساس می کردم یکی از اون موجودات شرور وجود داره نشونه گرفتم و... این دفعه صدای جیغ مانی هم بلند شد و به زمین سقوط کرد.

وقتی مانیا فرود اومد همزمان لشکر تقریبا بزرگی پشتش ظاهر شد که فرماندشون... سیترا بود، با لبخندی پر از تحقیر و تمسخر.

-آرسان، کارت به جایی رسیده که علیه مادرت لشکر کشی می کنی؟

-تو مادر من نیستی سیترا، خودت هم خوب می دونی.

-منظور من هم، خودم نبودم منظورم مراسم باشکوه سالمرگ سیتای بزرگه.

-هه. چه مراسمی؟ مراسم دروغ و حفظ ظاهر؟ فکر کردی نفهمیدم در طی این مراسم نقشه ی قتل هزاران نفرو می کشی؟ تو لیاقت جانشینی مادر منو نداشتی و نداری. مادر من از آتش بود اما مهر داشت حتی شاید بیشتر از بانو میترا. به فکر مردم بود و به پریان یا انسان ها و حتی کوتوله ها کمک می کرد و سعی می کرد آسیبی به اون ها نرسونه. اما تو چی؟ هه...

-مطمئن باش اگه سیتای بزرگ هم بود همین کارو می کرد الان بحث فرمانروایی و سرزمین در میونه.

-اون در صورتی جنگ راه می انداخت که سرزمین آتش در خطر بود، نه برای قدرت و حتی انتقام...

سر ما از اینطرف به اونطرف می چرخید. انگار بعد از چندین سال تازه حرفاشون سر باز کرده.

مانیا خودشو دخالت داد و با لحن لوس و گریونی گفت-سیترا این کار هارو کرد اما من چه گناهی دارم که پسم زدی؟

آرسان نیشخندی زد-پس اون همه انسان و پریان که روحشونو به اسارت درآوردی؟اون همه روح که ازشون تغذیه می کردی؟بدبخت تو لب مرز مرگی،به زور و با استفاده از روح دیگران سرپایی.

چی؟یعنی چی؟یعنی مانیا از قدرت روح دیگران خودشو سرپا نگه می داره؟

مانیا عصبانی و با چشم های سرخ داد زد-اون مردم حقشون بود.اونا روحشون پلید بود پس چه بهتر که من ازشون استفاده کردم و نذاشتم به دیگران آسیبی بزنین.

آرسان این دفعه تمسخر آمیز گفت-نه شما اصلا با انسان ها هیچ کاری ندارین،فقط وجود اونا مضر بوده و شما خیلی مفیدین!هه... (صداشو بلند تر کرد و داد زد)کسی که طرف سیترا و مانی باشه حقش مرگه...یک دقیقه به کسانی که پشیمونن از همکاری با این دو عفریته فرصت می دم تا به ما ملحق بشن...فقط یک دقیقه...

مانیا کاملا سرخ بود و عصبانیتش آشکار.سیترا هم دست کمی از اون نداشت.کسی از جاش تکون نخورد.چند گلوله ی آتشی بزرگ که به سمتمون پرتاب شد ویدا دستور حمله رو صادر کرد و...ما به طرف اون ها هجوم بردیم و ان ها به طرف ما.

انقدر شلوغ بود و همه چیز درهم که نمی فهمیدم چه طوری از خودم دفاع می کنم.

دوباره خون و خونریزی.خدا شاهده دلم راضی نیست به این خونریزی ها اما...اگه

این خونریزی ها نشه ممکنه خونریزی های بدتر و جنگ های بزرگ تر به وجود

بیاد...



شب‌نم بین چند نفر گیر افتاده بود. خنجر کوچکی برداشتم و به سمت یکی از اون ها پرت کردم، حواسشون به من پرت شد و شب‌نم تونست در بره.

گلوله های آتشی و تیر های کوچک و بزرگ از هر طرف پرت می شدن و صدای برخورد شمشیر ها و جیغ ها چنان خوش آیند نبود.

شمشیر و چرخوندم و برگشتم که چشم تو چشم یکی از نفرت انگیز ترین افراد این سرزمین شدم، مانیا...

رو به روم ایستاد و گارد گرفت. شمشیر قرمزی که برق میزد و تیزیشو به رخ می کشید توی دستش بود. سرباز ها دور تا دورمون در حال جنگ و درگیری بودن...

تو چشمای مانیا پر از نفرت بود، پر از عصبانیت و خشم و... خیلی حس های دیگه. شمشیر و به دست دیگم دادم و جلوتر رفتم، محکم، مصمم و قوی...

پرشی کرد و چرخ زد، نزدیک تر اومد. لبخند کجی زد و شمشیرشو بالا آورد، همزمان من هم شمشیرمو بالا آوردم...

- برای مرگ آماده ای؟

- هنوز نوبت من نشده.

و با حرف من جنگ من و مانیا سر گرفت. حرکات هر دومون تند و حرفه ای بود...

- آخ... -

زخم سطحی ولی طولی روی دستم ایجاد شد. همون دستی که قبلا زخم شده بود و تازه داشت مثل روز اولش می شد.

بیخیال درد دستم شدم و تمام تمرکزمو روی مبارزه جمع کردم...

یک پرش به بالا... یاد سربازان بی گ\*ن\*ا\*ه برام زنده شد...

یک چرخش... یاد هینا و بچه ی هنوز به دنیا نیومدش...  
ضربه ای به قفسه ی سینه مانیا... میترا و لبخند مهر بونش...  
و فرو کردن شمشیر داخل قلب سیاه این دختر... نینا و بسته شدن چشم هاش...  
خونش ریخته شد روی این زمین... خون ناپاکش، خون سیاهش... صدای جیغ و  
فریاد بلندش از هر صدایی برام آزار دهنده تر بود. کم کم صدایش قطع شد...  
و پایان... پایان زندگی این دختر شرور به دستان من... دلم کمی آروم گرفت، انتقام  
خوبی بود...

هنوز شمشیر و از بدنش بیرون نیاورده بودم. سربازی پشت سرم احساس  
کردم، شمشیر و به شدت بیرون کشیدم که چند قطره خون روی صورتم پاشید. اون  
سرباز راحت از بین رفت...

کم و بیش سرباز ها با فهمیدن کشته شدن مانی اطراف سیترا رو خالی می کردن و در  
می رفتن...

کم کم دور سیترا خالی شد و اطرافش پر از جسد... پر از خون... پر از سپاهی...  
سیترا، این بانوی مغرور، ستمگر و ظالم تنها شد... تنهای تنها در برابر سپاه بزرگ  
ما... سپاهی که تلفات دید ولی نه به اندازه ی دشمن... کشته و زخمی داره ولی نه به  
اندازه ی دشمن... در برابر سپاهی که پیروز این میدون شدن و انتقامشو گرفت...  
سیترا تنها موند در برابر کسانی که بستگانشونو ازشون گرفت... در برابر کسانی که  
به جز با خشم، نفرت و کینه نگاهش نمی کنن... کسانی که پر از درد و آماده ی  
انتقام از این زن... زنی ستمگر و ظالم، دروغ گو و قدرت طلب که حالا از هر کسی بی  
کس تره و تنها تر... نه سربازی، نه مانیایی و نه کسی که ازش حمایت کنه...  
سرباز ها دور تا دورش قرار گرفتن تا دیگه راه فراری نداشته باشه.

سیترا با اینکه تنها شده بود ولی هنوز با جسارت و غرور تو چشم‌های تک تکمون نگاه کرد و پوزخندی به من زد و برگشت طرف جسد غرق خون مانیا.

دستمو محکم فشار دادم. درد می‌کرد و خون، آستین لباسمو پر کرده بود. سرم یکم گیج می‌رفت و چشم هام سیاهی، اما ظاهرمو حفظ کردم.

سیترا نگاهشو به آرسان دوخت- پدر تو هیچ وقت ندیدی، هیچ وقت ازش نپرسیدی که بدونی چه طور شده. می‌دونی چه اتفاقی براش افتاد؟

بدون اینکه اجازه‌ی جواب به آرسان بده خودش ادامه داد- آره می‌دونم همه گفتن اونو کشتن. ولی خودت خوب می‌دونی فقط یه انسان که بالاتر از پریان و اشرف مخلوقات می‌تونه شاهو بکشه. و این هم باید بدونی که ورود انسان‌ها به اینجا تقریباً غیرممکنه و تا حالا انسانی پاشو توی سرزمین پریان، کوتوله‌ها و... نداشته، یعنی اصلاً انسانی از اینجا خبر نداره. حالا به نظرت چطور پدرت مُرده؟

آرسان- اون توی جنگ مُرد.

سیترا آروم ولی پر تمسخر خندید- پدرت برعکس تو خیلی ترسو بود. نمی‌دونم با اون همه قدرت چرا یه ارزن شجاعت نداشت و تو... آره پدرت انقدری ترسو بود که حتی توی جنگ‌ها و دعواهای داخلی سرزمین خودشو دخالت نمی‌داد. پس نتیجه می‌گیریم مرگش خفت بار تر از این‌ها بوده... می‌خواهی بدونی چطور مرد؟

دوباره نداشت جوابی بده و ادامه داد- می‌دونم الان می‌خواهی بگی نه! تو هیچ وقت نمی‌خواستی درباره‌ی پدرت چیزی بشنوی چون به نظرت مقصر اون بود که تو رو گذاشت و رفت اما نه... این دفعه چه بخوای بشنوی چه نه، من به عنوان حرف‌های آخرم می‌گم!... پدرتو کسی نکشت، خودش، خودشو کشت، مثل بعضی از زمینی‌های نادون خودشو دار زد. می‌دونی چرا؟ فقط به خاطر اینکه ترسیده بود، از سیتای بزرگ. ترسیده بود که اون قدر تاشو بگیره برای همین خودشو کشت. خنده داره! من هر وقت به یادش می‌افتم از خنده دل درد می‌گیرم. پدر مزخرفی داشتی برعکس پدر

ماهان... البته پدر وانیا هم دست کمی از پدرت نداشت فقط یکم بیشتر... نادون و آشغال بود!

آرسان اخم غلیظی کرد و تند تند نفس کشید- حالا که چی؟ چی شده یاد پدر های ما افتادی؟

حرف آخر سیترا رو که نتونستم هضم کنم با تعجب گفتم- پدر من؟

سیترا با همون پوزخند مضحک برگشت سمتم- آره... جای میترا و آفتاب خالی...

با عصبانیت گفتم- منظورت چیه؟ تو درباره ی پدر من چی می دونی؟

-چه عصبانی! هه... پدرت زیادی خوش گذرون و خیانتکار بود... می دونی؟ هیچ وقت حتی از وجود تو مطلع نشد، حتی از وجود آفتاب. آخرش هم... منفجر شد! فکر کنم توی پدر ها فقط ماهان شانس آورده بوده!

با گنگی گفتم- من چه ربطی به آفتاب داشتیم؟

با لحن حرص دراری گفت- آخی خواهر تو نمی شناختی؟

بیخ کردم. یعنی چی؟

-یعنی اینکه پدرت به یکی راضی نبود و دوتا دوتا زن داشت و هیچ کدوم از وجود اون یکی با خبر نبود. تا اینکه نیوا خانم باردار شد و اون گذاشت رفت و نیوا فهمید میترا همسر اول شوهرش بوده اما از بس نیوا خانم با کمالات تشریف داشتن حتی به روی مبارک هم نیاوردن... میترا هم که کلا شوت بود! البته مهرداد، پدر تو می گم، از قبل به دنیا اومدن آفتاب، میترا رو هم ول کردم. می دونی سرانجامش خیلی خنده دار تر از پدر آرسانه... منفجر شد! هر تیکه ش یک وری پخش شد اون هم به خاطر شکستن قانون وفاداری به همسر...

خدایا این زن داره چی می گه؟ سرم بدجور گیج رفت که به لباس ویدا چنگ زدم و خودمو نگه داشتم.

سیترا با همون لبخند اعصاب خورد کنش ادامه داد- و اما پدر ماهان... شاید بهترینشون بود! فقط شانس نداشت بدبخت! عمرش به دنیا نبود و سریع و خیلی معمولی پر کشید.

دیگه حتی توان گرفتن لباس ویدا رو نداشتم و بی حس روی زمین افتادم، چشم هام بسته شد و در تاریکی معلق شدم...

{سوم شخص}

ملکه وانیا که نقش بر زمین شد هم زمان شاهزادگان واکنش نشان دادند. ویدا نگران حال ملکه بود و توجه شاهزاده ماهان را به وانیا متوجه نشد. شاهزاده ماهان هنوز هم ریشه های عشق را از بین نبرده است...

سیترا با ظاهری خونسرد ولی باطنی سیاه و کمی ترسیده به وانیا زل می زند. سرباز ها راه فرار او را سد کرده اند، این دفعه سیترا ی باهوش گیر افتاده است... حسرت می خورد چرا این بار به حرف مانیا گوش نداد. برعکس همیشه بر خلاف خواسته ی مانیا مراسم را بر پا کرد در صورتی که مانیا دشمن را در چند کیلومتری بو کشیده بود.

شاهزاده آرسان زود تر از شاهزاده ی دیگر به عشق خود رسید. در آغوشش کشید و به صورت رنگ پریده اش نگریست. از این نزدیکی حال خوشی داشت ولی نگرانی برای حال وانیا دوام این حس را کمتر می کرد. دست های وانیا بی جان و یخ دو طرف بدنش آویزان بودند. رنگ پریده اش و زخم دست و خونی که از او می چکید همه و همه دلیل بر این می شد که شاهزاده آرسان بی توجه به بسته بودن مرز به طرف سرزمین میترا و چیترا بدود، می داند سیترا هنوز افسون را زنده نگه داشته است چون افسون از هر نظر بهترین پزشک محسوب می شود حتی با وجود جادوی پزشکی...

شاهزاده با مرز برخورد می کند ولی بسته بودن مرز و آن دیواره ی نامرئی به او اجازه ی ورود نمی دهد و چند قدم به عقب پرتاب می شود. سریع بلند می شود و با چند بار غلط گفتن بالاخره مرز را باز می کند و به سمت قصر نیمه خرابه ی میترا و چیترا می دود. از داخل قصر صدای ناله هایی می آید اما شاهزاده فعلا فقط و فقط به فکر عشقش است و وقت تعجب کردن برای این صداها را ندارد.

به طرف اتاقی که متعلق به افسون بود می دود و در را با ضربه ی پا باز می کند. افسون با ترس و استرس بلند می شود، وقتی لباس خونی ملکه را می بیند با تعجب به او و شاهزاده می نگرد.

شاهزاده نگاهی به صورت معصوم و پاک مهربان وانیا می اندازد که قطرات خون در سفیدی صورتش لکه انداخته اند و موهای زیبایش در هوا معلق است.

رو به افسون که هنوز نمی داند اینجا چه خبر است و با ترس به ملکه و شاهزاده نگاه می کند، داد می زند- چرا مثل مجسمه خشک شدی؟ دیالا یا کار می کن.

افسون به خودش می آید و به تخت زهوار در رفته اشاره می کند.

شاهزاده با احتیاط وانیا را بر روی تخت می گذارد و دستش را در دست می گیرد؛ غافل از اینکه وانیا در این زمان و با استفاده از قدرت او، دیدار، تازه می کند!

افسون با سرعت وسایلی را آماده می کند و کنار ملکه می آید...

آن طرف تر حلقه ی محاصره برای سیترا تنگ تر می شود.

ویدا بلا تکلیف دستور اسارت سیترا را می دهد، دلش می خواهد همین الان سیترا را به آن دنیا بپراند ولی... بدون اجازه ی مافوق این یک جرم محسوب می شود و او باید منتظر دستور شاهزاده آرسان و یا ملکه بماند.

سربازان دست و پاهای سیترا را می‌بندند و او را محکم به درختی می‌بندند. دور تا دورش را دوباره حصار می‌بندند و ویدا، جادوهای سربازان را دورش می‌گذارد تا سیترا توان غیب شدن نداشته باشد.

همه برای ملکه نگرانند و بعضی در دل این ملکه را ضعیف می‌خوانند ولی با یاد فراموشی ایشان و قدرت‌های از یاد رفته‌ی او، از گفته و افکار خود پشیمان می‌شوند.

{وانیا}

دور خودم چرخیدم و به تزینات و بادکنک‌ها زل زدم.

-اینجا چه خبره؟

-قدرت زیادی داره‌ها!

سریع برگشتم و با... خدای من!

با ذوق وصف ناشدنی گفتم-نینا، نیتا...

ولی بعد سریع نیش باز شدم و بستم. چرا من اینجام؟ یعنی جسمم از بین رفته و من الان دیگه جسم ندارم؟ یعنی الان روحم اسیر شده؟

نینا با خوشحالی خندید-نگران نباش حالت خوبه... فقط ما یکم از قدرت شاهزاده رو گرفتیم، بیاریمت اینجا... تا یه جشن کوچک بگیریم!

من که هیچی از حرفاشون نفهمیدم!

حداقل تا اینجام یه کار مفید بکنم-خاله نیتا تا اینجام ورد هارو ب...

معلق شدم تو یه اتاق سفید، کاملاً ناگهانی... یه نفس عمیق کشیدم. آروم باش وانیا اینجا هیچی نیست و تو الان فقط و فقط یه روحی...

مگه به روح همیشه آسیب رسوند؟

–خوشحالم و پیروزیو تبریک میگم...

سریع به رو به روم نگاه کردم. چشم هام به اشک نشست و با جاری شدن اشک از چشم هام، گفتم –مادر...

–ازت ممنونم که آزادم کردی... امیدوارم سرزمینی خوب و افرادی وفادار داشته باشی... بابت ماهان و ویدا خیلی خوشحالم. راستی ماهان یه چیزیه بهتون نگفته که بعد از بهوش اومدن من فهمی و مطمئنم بابتش خیلی خوشحال می شی (آروم خندید و ادامه داد) فقط به ماهان گیر نده، گ\*ن\*ن\*ا\*ه داره تازه داماد! آرسانو خوشبخت کن باشه؟ اذیتش نکن! دل من می خواد با قلب پاک و مهربونت سرزمینی بسازی که همه توش خوشحال و شاد باشن. از انسان ها محافظت کن. نذار کسی به اونا آسیب برسونه ما موظفیم از انسان ها و پریان و کوتوله ها محافظت کنیم.

تند تند و دوباره ی موضوعات مختلف حرف می زد و اجازه ی حرفی به من نمی داد. اما برای من همین که صدای مادرمو بشنوم و چهره ی زیباشو ببینم کافیه، من حتی به همین هم راضیم.

مادرم نگاهی به پشت سرش، که نور درخشانی وجود داشت، کرد و لبخندی خوشحال به من زد و دوباره در صدم ثانیه من توی اتاقی دیگر معلق شدم. اینبار اتاقی تاریک و سیاه.

جرقه ی کوچکی از آتش دیدم و بعد سیتای بزرگ... به چهره کمی ترسناکش نگاه کردم، زیبا بود. در عین ترسناک بودن چهره ی زیبا و سفیدی داشت، درست برعکس سیترا.

لبخندی زد –خوشحالم... خیلی! فقط یه خواسته ی دیگه؛ پسرمو خوشبخت کن... از حرفش ذوق کردم اما کاری انجام ندادم و فقط گفتم –بانو سیتا من... من بابت بهم زدن مراسم شما عذر...



نداشت حرفم کامل بشه و سریع گفت-اتفاقا بهترین کار دنیا بود و منو خوشحال کرد.  
من هم لبخندی روی لبم نشوندم که یهویی گفت-میترا و آفتابو می بخشی؟  
یاد حرفای سیترا افتادم.-سیترا درباره ی پدرم...  
-متاسفانه همه ی حرفاش راست بود...خود من بهش گفته بودم...من نادون.  
-این طور نگین بانو.شما خیلی خوید و گناهی ندارید.همین که انقدر به من کمک  
کردین نشون از مهربونی و خوبیتون می ده.  
-بیخیال این موضوع.با میترا و آفتاب چه کار می کنی؟هر دو اسیرن.  
-میترا که گناهی نداره و نباید تاوانی پس بده.  
-درسته اما دلش می خواد همراه با دخترش به اون دنیا بره.آفتاب پشیمونه...  
بی دلیل و یا شاید با دلیل بغض کردم.چند قطره اشکم روی صورتم چکید.  
با لرزش مشهود صدام گفتم-می...می بخشمش.  
و بعد این حرف و دیدن لبخند شاد سیتای بزرگ،توی اتاقک دیگه ای پرت شدم.این  
بار اتاقکی با اشک های چهار رنگ.  
نا خود آگاه عمو اشکانو صدا زدم-عمو اشکان...  
صدای بغض داری توی فضا پیچید و بعد عمو اشکان جلوی روم ظاهر شد-تبریک می  
گم دخترم...  
لبخندی زد که برعکس همیشه شاد و خوشحال بود-امیدوارم حال شاهزاده آرسان بد  
نش.اما نه...مطمئنا،قدرت شاهزاده بیشتر از این هاست.

-عمو من حافظمو به دست می یارم؟می خواستم از خاله نیتا ورد ها رو بپرسم اما نشد.حالا چطور پیش بینی کنم و سرزمین خوبی بسازم و به حرف های مادرم عمل کنم؟

-هیچ چیز غیر ممکن نیست وانیا...امیدوارم در دیدار بعدیمون حالت کاملا خوب باشه...و فراموشیت بر طرف شده باشه...

دوباره ناگهانی توی سیاهی معلق شدم و چشمام سریع باز شد.

در نگاه اول،نگاهم به چشم های سورمه ای خسته و نگرانی افتاد که به من زل زده بودن...آرسان...با دیدن چشم های بازم،چشم هاشو بست و نفس راحتی کشید، بعد نفس راحتی که کشید نزدیک بود از جایی که نشسته،به سمت پایین پرت بشه...عکس العمل نشون دادم و سریع دستشو گرفتم و از افتادنش جلوگیری کردم.  
-ملکه...

باور نمی کردم و توی مغزم نمی گنجید که یه روزی با شنیدن صدای اعصاب خورد کن افسون انقدر خوشحال بشم!

-افسون،شاهزاده...

سریع به سمت آرسان اومد.

با کمی سرگیجه و درد دست،روی تخت نشستم و آرسانو روی تخت خوابوندیم.

-چی شده افسون؟

-حالشون خوبه فقط انگار کمی از قدرت هاشون کاسته شده.

نفس راحتی کشیدم که تصویر افرادی که دیده بودم به یادم اومد و باعث شد لبخند خوشحالی روی لب هام نقش ببندد.

یادم اومد افسون با ما نبود پس الان چرا زنده است؟

سریع برگشتم سمت افسون که باعث شد از جا پیره و احترام بذاره.

صدای ناله کوتاهی به گوشم رسید. با تعجب به افسون و در اتاق خیره شدم

- اینجا چه خبره افسون؟ تو زنده ای... صدای ناله می یاد... من اینجا... سیترا چی شد؟ ماهان، ویدا، آنا...

افسون با تعجب گفت- مگه شاهزاده ماهان بهتون نگفتن؟

با گیجی گفتم- چیه نگفته؟ چی داری می گی؟ درست توضیح بده بینم چه خبره.

- بانو چیترا با شاهزاده ماهان تماس گرفتن و گفتن که ما اینجا... گفتن حال بانو

سیترا زیاد خوب نیست ولی فعلا نباید کاری انجام بدین و در یه زمان مناسب...

یاد حرف مادرم افتادم: راستی ماهان یه چیزیه بهتون نگفته که بعد از بهوش اومدن

می فهمی و مطمئنم بابتش خیلی خوشحال می شی... فقط به ماهان گیر

نده، گ\*ن\*! \*ه\* داره تازه داماد!

- شما چطور زنده موندین؟ چیترا مگه زنده مونده؟

لبخندی زد و با ذوق گفت- خدا بهمون رحم کرد. سیترا وقتی شما غیب شدین و بهش

خبر رسید شاهزاده ماهان هم نیست و در رفته، عصبانی شد و اول می خواست گردن

هممونو بزنه که مانیا نداشت و گفت بهشون نیاز داریم، برای پیشو نمی دونم ولی ما

رو آوردن به قصر و توی اتاق ها نگهمون داشتن، من و بانو چیترا و چند سرباز و کوتوله

دیگه، که زیاد نمیشناسمشون. الان هم که شما اومدین و جنگ شد همه ی سرباز ها

اومدن میدون جنگ ولی ما باز هم نتونستیم از این در ها بیرون بیایم تا اینکه شمارو

شاهزاده آورد....

سری تکون دادم و گفتم- چیترا چه طور با ماهان تماس گرفته؟

– قبل از اینکه توی اتاق پرتمون کنن، بانو خودشونو روی زمین انداختن و الکی تظاهر کردن بیهوش شدن و توی همون مدت با شاهزاده ماهان تماس گرفتن و خبر دادن هنوز سالمن ولی بعدش متاسفانه مجبور شدن ضربات سخت شلاقو تحمل کنن.

به نشونه فهمیدن سرمو تکون دادم–بقیه کجان؟

–بقیه منظورتون کیه؟

–سربازان خورشید و آنا و ویدا و شبنم و...؟

–نمی دونم.من اینجا بودم که شاهزاده شما رو در حالت بیهوشی آوردن.

–پس سیترا چی شد؟

خواستم به سمت در بدوم اما نگاهم به صورت آرسان افتاد.چقدر شبیه مادرشه!فکر کنم چشم هاش به باباش رفته،اما من که باباشو ندیدم!

اه وانیا این چه افکار مزخرفیه؟

نگاه دیگه ای بهمش انداختم و اونو به دست افسون سپردم و خودم به سمت در قصر دویدم.

من که راحت رد شدم پس افسون چی می گه؟

شاید فقط روی اونا اثر داشته.

به مرز رسیدم.ورد رمز چی بود؟یکم به مغزم فشار آوردم و چیزایی از درس هام به یاد آوردم.

به سمت جایی که صدا می اومد دویدم.با نفس نفس ایستادم و ویدا رو صدا زدم.–  
وی...دا...

ویدا سریع برگشت که دقیقا رفت تو بغل ماهان که پشت سرش بود. تو این وضعیت هم خندم گرفت هم نگران آرسان بودم و هم می خواستم از وضعیت سیترا مطلع بشم.

ویدا با گونه های سرخ شده به سمت من دوید و احترام گذاشت-حالتون خوبه ملکه؟ به دستم که بسته شده بود نیم نگاهی کردم و سرمو تکون دادم-سیت...را کجاست؟ هنوز نفس نفس می زدم.ویدا نگاهی بهم کردم و کمک کرد روی تکه سنگی بشینم.  
-سیترا رو به اون درخت بستیم منتظر دستوریم.

به درختی که اشاره می کرد نگاه کردم که فقط سرباز های جمع شده به دور شو دیدم.  
-دستور چیه ملکه؟

زمزمه کردم-نمی دونم...

واقعا نمی دونم باید با سیترا چی کار کنم.بکشمش تا همه چیز تموم بشه یا ببخشمش و بندازمش زندان با کلی شکنجه یا بفرستمش به سرزمین دیگه ای که این تقریبا غیر ممکنه!

بهترین کار اینه که آرسان دستور بده و من چیزی نگم.

-فعلا همین طور نگهش دارین...

یاد حرف های افسون درباره ی زنده بودن برخی افراد و چیترا افتادم و سریع گفتم-  
آرشیدا کجاست؟

-داره زخم چند نفرو می بنده.

-بهش بگو با چند نفر بیاد قصر و حتما طیب خورشیدو بیاره...سیترا افرادی که بعد از ما اینجا موندنو اسیر کرده توی قصر...ماهانم بگو بیاد.

و بعد این حرف سریع بلند شدم و به سمت قصر ماه و خورشید دویدم. مرزو رد کردم و خودمو توی قصر پرت کردم که با چیترا مواجه شدم، اونم چه چیتراییی! با سر و وضع خونی و پای شل و موهای نامرتب و لباس پاره.

-چیترا...-

بغلش کردم که ناله‌ی کوتاهی کرد. آروم به سمت اتاقی که افسون بود بردمش اما از در رد نمی‌شد. -افسون چرا رد نمی‌شه؟

افسون همونطور که چیزیه هم می‌زد جواب داد- اومدین؟ گفتم که قصرو پر از طلسم کردم و ما نمی‌تونیم رد بشیم.

با فکری که به سرم زد چیترا رو روی صندلی نشوندم و خودم رفتم داخل اتاق و کنار آرسان... هنوز بی‌هوش بود.

بخشید ولی مجبورم یکم از قدرت هات استفاده کنم. دستشو گرفتم و بعد چند ثانیه توی ذهنم مدام نینا رو صدا زدم.

-چته؟ یه بار هم بگی می‌فهمم... روانیم کردی سردرد گرفتم! خوبه همین چند دقیقه پیش اینجا بودی.

-اونجا که من نتونستم سوالی بپرسم.

-سوالتو بگو آرسان بدبخت تا فردا بی‌هوشه. از بس قدرتاشو کشیدیم.

با هول به صورت سفید آرسان نگاه کردم و سریع توی ذهنم گفتم- شکستن طلسم قصر چه شکلیه؟

-با کلیدها... کافیه کلیدها رو از اتاق‌ها عبور بدی اونوقت طلسم می‌شکنه البته یه راه طولانی تری هم هست که باید...

پریدم وسط حرفش- ممنون...

و سریع دستمو کشیدم. دستم می سوخت اما توجهی نکردم و دوباره دویدم و دویدم تا به کلید ها رسیدم! بین درخت ها قایمش کردم اما با کلی کلنجا رفتن با خودم که اتفاقی برایش نمی افته!

کلید ها رو با برداشتم و به قصر رفتم. داخل اتاق شدم و بعد سریع چیترا رو داخل اتاق آوردم که طیب خورشید، ماهان، آرشیدا و حدود چهار پری رسیدن.

کیف کلید ها رو به سمت ماهان گرفتم- تو می دونستی، آره؟

جوابی نداد و فقط به چیترا چشم دوخته بود.

-بقیه پریانو درمان کنین... با این کیف طلسم قصر شکسته می شه. از هر جا که رد بشین دیواره نامرئیش از بین می ره.

ماهان با نگرانی به مادرش نگاه کرد و با یکم این پا اون پا کردن بیرون رفت و بقیه هم به دنبالش.

برگشتم و به چیترا چشم دوختم- خوبی چیترا؟

نالای کرد و آروم چیزی گفت اما متوجه نشدم. روی تخت کنار آرسان نشستم و دستمو ماساژ دادم.

چه جنگی بود! یاد کشتن مانیا که میافتم یه ذوقی می کنم که نگو! اصلا سبک شدم وقتی جیغ زد!

نگاهم به چشمای بسته آرسان، که پلک ها روش سیاهی انداخته بودن، افتاد. چه مژه های بلند و سیاهی!

فقط یه خواسته ی دیگه؛ پسرمو خوشبخت کن

معنی توی این جمله می تونه خیلی رویایی باشه، حداقل برای من!

-افسون اگه کارت اینجا تموم شده بهتره بری کمک طیب خورشید و دیگران...

افسون-چشم ملکه ...

بعد دادن دارویی به چیترا سریع رفت. چیترا بی حال به صندلی تکیه داد و چشماشو بست که اخمی از سر درد بر روی پیشونیش نقش بست.

-ملکه وانیا ...

برگشتم سمت در و با هلیوس مواجه شدم-چیزی شده؟ چرا ویدا رو تنها گذاشتی؟

-آسمان و مادرم پیش ویدا هستن، نگران نباشین ...

-خب با من چی کار داری؟

من مین کرد و دستاشو توی هم گره زد-با نینا دی... (حرفشو عوض کرد) آینه جادویی دست شمائه؟

یه ابرومو بالا انداختم-چه طور مگه؟

آب دهنشو به سختی قورت داد. دقیقا حالاتش مثل اولین دیدارمون بود. خیلی ناگهانی و سریع شروع به سوال پرسیدن کرد اون هم به صورت رگباری!-نینا منو بخشیده؟ می تونم بینمش؟ دیگه نمی یاد؟ کجاست؟ حالش خوبه؟ از دست من دلگیره؟ ناراحته؟

-این هارو می خواستی از آینه بررسی؟

-یکم بیشتر از این ها ...

با خنده ی کنترل شده رومو ازش گرفتم-اولا آینه به هیچ کدوم جواب نمی داد، دوما اگه نینا ناراحت باشه تو چی کار می تونی بکنی؟

آره جون خودم! نینا با اون نیش بازی که من دیدم اصلا با ناراحتی سر و کار نداره!

-هر کاری می کنم تا منو ببخشه. مادرمو ببخشه و دیگه ناراحت نباشه ...



-نینا از کسی کینه به دل نمی گیره. این تقریبا یکی از بزرگترین تفاوت های منو نینائه. البته شاید من هم... دیگرانو ببخشم اما... نمی دونم. اصلا من چی دارم می گم؟

بی توجه به حرف های من گفت- یعنی نینا من و مادرمو بخشیده؟

-هر وقت حاله خوب شد و تونستم ببینمش بهت می گم...

-نینا دیگه بر نمی گرده؟

-نینا دیگه جسمی نداره که بخواد برگرده.

هلیوس بی حرف از در اتاق فاصله گرفت و رفت. گرم بود. خیلی گرم بود.

روی زمین تقریبا سرد نشستم و کمی سرمای زمینو جذب کردم. سرمو، از روی

زمین، روی تخت گذاشتم و چشم هامو بستم.

\*\*\*\*\*

تصاویر تیکه تیکه ای روی پرده ذهنم نقش بست... یه دختر بچه کپیه من، یه دختر

جوان تقریبا شبیه من و ماهان و آرسان...

چشم هامو باز کردم که در تاریکی با دو تپله سورمه ای، نزدیک چشم هام، مواجه شدم. از ترس چیزی شبیه هین گفتم و خواستم عقب برم که به تخت برخورد کردم و کمرم تیر کشید-آخ!

نفس عمیقی کشیدم که فکر کنم برای جلوگیری از خنده اش بود چون خنده توی چشم هاش آشکار بود

با دستپاچگی و خوابالودی گفتم-حالتون خوبه؟

-می دونی اولین بار که بعد از غیب شدن، دیدمت؛ توسط اشک چهار رنگ بی هوش شدم؟ اولین بار بود جلوی کسی کم آوردم... هر چند کار خودت نبود و عمو اشکان اون بلا رو سر من آورد...

چیزی از حرفاش نفهمیدم و با گیجی گفتم-هان؟

-اون روز ها هم خیلی خنگ بودی!همش سوال می پرسیدی!مثل الان ...

با پشمای گرد شده هلش دادم اما یکم هم تکون نخورد.

تصویری سریع از جلوی چشمم گذشت...اشک چهار رنگ به صورت تهاجمی وارد

دست آرسان...سرمو تکون دادم و تصویر رو به روم از بین رفت.

لبخندی زد و آروم بلند شد.دوباره انرژیشو به دست آورده بود.خداروشکر!

-کمرت درد گرفته برو رو تخت بخواب.

نگاهی به پنجره شکسته انداختم و آسمون پر ستاره رو دیدم.چه زود حالش خوب

شد!

-هر عملی عکس العملی داره...تو از قدرت من کشیدی و من از قدرت تو.برای همین

سریع خوب شدم.

اه دوباره بلند فکرمو گفتم!خمیازه ای کشیدم و گفتم-بله؟مگه من قدرت دارم؟

-بخواب دختر می دونم خوابت می یاد.

خیلی خوابم می اومد.بلند شدم اما کمرم بدجور تیر کشید-وای ...

-چقدر ناز نازی ای تو!

حواسم بهش بود که رفت تو فکر و لبخند زیبایی روی لباش نقش بست!

این هم دیوانه شد رفت!روی تخت دراز کشیدم و اونقدر خسته بودم و کل بدنم کوفته

بود که بدون فکر به چیزی دوباره خوابم برد...

\*\*\*\*\*

{آرسان}

وقتی بهش گفتم ناز نازی یاد کودکی هامون افتادم. نیتا همیشه به من می گفت: وانیا خیلی لطیفه و شکننده. تو باید خیلی خوب ازش مراقبت کنی. باشه آرسان جان؟ دلم می خواد خوب از امانتی خواهرم مراقبت کنی شاید روزی من پیشش نباشم. وانیا گاهی لوس می شه و ناز می کنه که این توی وجود هر دختری هست تو باید به من قول بدی از هیچ کدوم رفتاراش بدت نیاد. باشه؟

با اون کودکیم عاشق وانیا بودم و بیشتر از توصیه ها و حرفای نیتا از وانیا محافظت می کردم.

با صدای قدم هایی از فکر اون روز ها در اومدم و لبخندمو قورت دادم.

به سمت در که نصفش آتش گرفته بود رفتم و ماهانو دیدم.

-چیزی شده؟

-حال وانیا خوبه؟

با حرص نفسمو بیرون دادم- کارت همین بود؟

-نه... برای وضعیت سیترا اومدم. افراد خورشید خوابشون برده و فقط ویدا، آرشیدا و

چند نفر از پریان خودمون مراقبش. نمی خواد دستوری بدی؟

به کل حواسم از سیترا پرت شده بود.- کجاست؟

بی حرف راه افتاد و من هم دنبالش.

سیترا رو به درختی بسته بودن و دور تا دورش حفاظت می شد. کی فکرشو می

کرد، سیترا روزی به این حال دچار بشه؟ حالا باید باهاش چی کار کرد؟

وقتی چشمش بهم افتاد با صدای خسته ای گفت- از هیچ کدوم کار هام پشیمون

نیستم.

چرا این زن اینقدر قدرت طلب و جاه طلب و مغروره که از کاراش پیشمون نیست و طلب بخشش هم نمی کنه؟

- فکر می کردی سرانجامت این بشه؟

- با بچه ی ناسپاسی مثل تو، آره! من برای بزرگ کردن زحمت کشیدم اما تو حاضر به کشتن وانی نشدی.

- من دست پرورده ی تو نبودم و نیستم. پایه های رفتار من با وانیا توسط نیتا شکل گرفت و تو هیچ کاره بودی.

- حالا که چی؟ می خوای چی کارم کنی؟

- به نظر خودت چه چیزی در انتظارته؟

- مرگ ...

به آسمون نگاه کردم. واقعا مرگ آخر خطه سیترائه؟

اون جنایت های زیادی کرده آرسان، فکر های شومش همه و همه دلیلن که اون نباید دیگه وجود داشته باشه.

اما اون از من نگهداری کرد.

چه نگهداری ای؟ اینکه تنبیهت می کرد که چرا وانیا رو نجات دادی یا نقشه هاشو بهم ریختی؟

- منو بکش چون خیلی دلم برای آذرم تنگ شده.

- آذر چیکار کرده که تو هنوز هم به فکرشی؟

- آذر تنها کسی بود که حتی با داد و عصبانیت من ولم نکرد و پیشم موند. کسی که نقشه هاش حرف نداشت. بعد از اون دلم کمی به مانی خوش شد که ...

-مانی اگه کشته نمی شد بیشتر از دو روز دووم نمی آورد.  
-درسته... اما من از هر جایی که می شد برایش روح می اوردم. تا از اون تغذیه کنه...  
-اگه از یه روح دیگه هم تغذیه می کرد قطع به یقین منفجر و متلاشی می شد.  
-با این بحث ها می خوای به کجا برسی؟ می دونی مشکل من چی بود؟ معتمد من فقط  
آذر و مانی بودن، دیدی که همه ی سرباز ها در رفتن و تنهام گذاشتن اما افراد وفادار  
تو... اگه می تونستم می کشتمشون؛ هم چیترا و پریانو و هم سربازان وفادار به تو رو  
ولی... ولی سینتا نداشت؛ اومد به خوابمو تهدیدم کرد... حتی روحشم پر قدرت بود  
درست برعکس من... اگه می خوای بکشی، بکش! در شب کشته شدن هم صفایی  
داره.

زهرخندی زد و چند تا سوت الکی زد و شروع به خندیدن با صدای بلند کرد.

افراد وفادار من؟ یعنی اونا زندن؟ باورم نمی شه...

ماهان با تعجب نگاش میکرد-چی شد؟ چرا این طوری می کنه؟

سیترا با داد و فریاد گفت-من دیوونه شدم، من دیوونه شدم. وای دیوونگی چه حالی  
می ده!

-فکر کنم جواب سواتنو گرفتی ماهان.

-جنون گرفته؟ چرا؟

-سرانجامش چیزی جز این نبوده و نیست.

-به نظر من فقط خودشو زده به جنون؛ اگه کشته بشه بهتره.

-می سپارمش دست تو... هر کاری خواستی بکن...

-از مردنش ناراحت می شی؟

همون طور که به سمت قصر برمی گشتم گفتم-نه...

دست به جیب به طرف قصر رفتم. سرانجام سیترا هر چی باشه حقشه ولی من نمی خوام آخر زندگی شو رقم بزنم. مطمئنا ویدا و شبنم اونقدر ازش کینه در دل دارن که ماهانو مجبور به دستور مرگش کنن پس تا فردا هیچ اثر دیگه ای از فرد نحسی به اسم سیترا وجود نداره... اینو مطمئنم.

برخلاف خواسته ی دل، که می خواستم کنار وانیا باشم، راهمو به سمت قصر آتش کج کردم. مسکوت و آروم... آتش ها همه خاموش شده بودن ولی قصر هنوز پابرجا و محکم بود... قصری که من توش بزرگ شدم.

درو هل دادم و وارد شدم. به سمت اتاقک های زندان رفتم اما کسی اونجا نبود.

حرکت آرومی کنار دیوار حس کردم.

-من، شاهزاده آرسان، دستور می دم هر کسی اینجاست خودشو نشون بده...

طی چند ثانیه رو به روم صف سرباز ها و فرماندهان وفادارم تشکیل شد. حدود صد نفر برتر و وفادار از مرد و زن...

چه طور امکان داره سیترا این هارو زنده نگه داشته باشه؟ یعنی این از لطفشه؟ نه... اون گفت سیتا، مادرم، ازش خواسته... سیترا هیچوقت لطف به این بزرگی نمی کنه... چون برایش ریسکه... من از مادرم ممنونم که افراد معتمدو برام نگه داشته... ممنونم مادر، امیدوارم روح در آسایش و آرامش باشه...

همه منتظر حرفی از جانب من بودن-سیترا و افراد شرور شکست خوردند...

به ثانیه نکشید که فریاد خوشحالی شون به هوا برخاست.

فرمانده ی آتش جلو اومد-تبریک شاهزاده... مارو ببخشید که نتونستیم به کمک شما بیایم...

-هنوز کار هست ...

-ما در خدمتیم شاهزاده... امر کنین چه کاری؟

\*\*\*\*\*

{وانیا}

با صدای ورق زدن کتابی هوشیار شدم ولی چشم هامو باز نکردم و سعی کردم دوباره بخوابم چون به شدت خسته بودم. خودم هم نمی دونم چی کار کردم که اینقدر خستم!

اگه الان نازی اینجا بود می گفت مگه کوه کندی؟!

با تعجب و سردرگمی چشم هامو باز که نه، گرد کردم و سیخ روی تخت نشستم. -من الان چی گفتم؟

موهام گره گره شده دورم بود و لباسم پر از گل، درد دستم هم که جای خود دارد! نامرتبیم و دردم اجازه ی بیشتر برای فکر به اون جمله و اسمو نداد.

-حالت خوبه؟

سرمو به شدت برگردوندم که گردنم تیر کشید-آخ...

-تو اگه بلائیم سرت نیاد خودت، خودتو به کشتن می دی! این چه وضع برگشته دختر؟

به کتاب قطور توی دستش نگاهی انداختم- تو مگه حالت خوب شده؟

خنده ی کوتاهی کرد و کتابو بست.

کتاب قدیمی ای به نظر می رسید و خیلی قطور بود-اون چیه؟

به کتاب اشاره کرد-این؟ کتاب!

و سریع بلند شد و کتاب به دست بیرون رفت. چشمامو گرد کردم؛ انگار خودم نمی

دونم اون کتابه!

یکم حواسمو جمع کردم که صدا هایی توجهمو جلب کردن. صداهایی مثل جا به جا کردن وسایل... چه خبره اینجا؟

بلند شدم بیرون برم اما این لباس کثیف اجازه نداد. به سمت کمد، که تنها وسیله ی سالم توی اتاق بود، رفتم و به لباس های نینا چشم دوختم. چرا لباس های نینا تو همه ی اتاق ها پیدا می شه؟

نفس حرصی ای، از بی نظمی نینا کشیدم و یکی از لباس هاشو بیرون کشیدم. همه ی لباس هاشم آبی!

چیترا هنوز بی حال روی تخت دیگه ی اتاق خوابیده بود. حالش خیلی وخیمه...

شونه ای نیمه شکسته پیدا کردم و موهامو شونه زدم. حالا بهتر شد!

آروم بیرون رفتم که با چند سرباز مرد و زن، با لباس افراد آتش، برخورد کردم. بله؟ با تعجب به در تکیه دادم- چه خبره اینجا؟

یکیشون جلو اومد و احترام گذاشت و بقیه مشغول به کار و رنگ کردن دیوار و جا به جایی وسایل شدن.

با تعجب نگاهشون می کردم که اون زن به حرف اومد- ما برای تعمیرات قصر و وسایل و کمک و...، با دستور شاهزاده، به اینجا اومدیم ملکه. پیروزی شما رو بسیار تبریک می گیم.

و بعد حرف و احترامش به کار خودش مشغول شد.

مکث کردم تا معنی حرفشو درک کنم. برای تعمیرات قصر، اونم آتشین ها؟ به دستور شاهزاده؟

راه افتادم تا حداقل آرسانو پیدا کنم بینم چه خبره.



قصر داغون شده بود و روی هر دیوار نشونی از سوختگی بود. پنجره‌ها و درها شکسته شده بودن و وضعیت خیلی بدی بود...—آی...!

به زیر پام نگاه کردم. پر از خورده شیشه... بیا همینو کم داشتیم!

—حواست کجاست؟ چرا از جات بلند شدی؟

با احتیاط از کنار خورده شیشه‌ها رد شدم و روی صندلی ای نشستم.

—بینم پاتو...

—لازم نیست، خوبم...

—آخه چرا از جات بلند شدی عزیزم؟

چشم‌هام تا آخرین حدشون باز شدن! چی گفت؟—چی گفتی؟

—چی گفتم؟ گفتم چرا از جات بلند شدی؟

—نه بعدش چی گفتی؟

—چیزی نگفتم.

نفسمو با حرص بیرون دادم. یا دیوانه شدم و توهم زدم یا آرسان داره طفره می‌ره.

—چه خبره اینجا؟

—چه خبره؟

با عصبانیت گفتم—منو مسخره کردی؟ درست جواب بده...

خندید و صندلی ای رو به روم گذاشت و نشست—مگه چه جوری جواب می‌دم؟

نه مثل اینکه خیلی شاده و اذیت کردنم بهش مزه داده!

—می‌شه بگین این سربازان آتشی، از کجا پیدا شدن و چی کار می‌کنن؟

با آرامش جواب داد- این سربازها افراد وفادار منن که به لطف مادرم زنده موندن و الان برای کمک و تعمیرات قصر به اینجا آوردمشون.

با تعجب گفتم- سیترا زندشون گذاشته؟

-سیترا نه، مادرم، سیتای بزرگ... سیترا رو تهدید کرده...

-روح تهدید کرده؟

-آره. هنوز عادت سوال پرسیدنو داری ها... دستت خوب شده؟ افسونو صدا بزنی؟

-نه من خوبم... برای سیترا چه دستوری صادر کردی؟

-گذاشتم به عهده ماهان... حتما تا الان مُرده...

-یعنی ماهان انقدر دل سنگه؟

-نه، ولی بلاهایی که سیترا سر مادرش و خودش آورده غیر قابل تحمله...

-اما من می گم ماهان سیترا رو نکشته...

-می تونیم بریم ببینیم...

-بریم.

بلند شدم و لنگ لنگ زنان به طرف جایی، که دیشب میدون جنگ بود و الان خالی از هیاهو، رفتم. آرسان هم پشت سرم می اومد.

در کمال تعجب آرسان، سیترا هنوز زنده بود و به درختی تکیه زده بود، بدون قفل و زنجیری. ماهان و ویدا و آرشیدا هم دورش بودن...

-به حرفم رسیب...

با دیدن صحنه ی رو به روم نتونستم حرفمو کامل کنم...

سیترا شمشیر ویدا رو کشید و به طرف قلبش برد و قبل از اینکه ویدا، ماهان و یا آرشیدا عکس العملی نشون بدن خون از قلب سیترا فواره زد و صدای جیغش توی فضا پیچید. تک و توک سرباز های خورشید که توی محوطه خوابشون برده بود از خواب پریدن ...

آروم و خیره به سیترا گفتم-چرا این کارو کرد؟

-شاید... نمی خواست به دست کسی کشته بشه...

چند قطره اشکم چکید. تعجب کردم؛ من چرا برای یک زن مغرور و ستمگر ظالم دارم اشک می ریزم؟

-به خاطر قلب مهربونیه که داری... خودت متوجه نبودى اما حتى موقع کشتن مانیا چند قطره اشک ریختی و در طول جنگ چشم هات از اشک پر و خالی می شد.

-دوباره بلند گفتم؟

نزدیک گوشم گفتم-آره... و دستمو کشید و برم گردوند.

صدای جیغ قطع شده بود و حالا کسانی که تماشاگر این ماجرا بودن توی شوک فرو رفته بودن ...

توی چشم های آرسان خیره بودم که دوباره تصاویری جلوم رژه رفتن! چشمامو بستم-این تصاویر می خوان چی بگن؟

آرسان بدون حرف و توی سکوت ازم دور شد... روی زمین سر خوردم و دوباره نگاهمو به سیترا با خون های اطرافش دوختم...

\*\*\*\*\*

آرشیدا-یکم اونور تر... خوبه خوبه همینجا ثابتش کن.

-این همه وسواس برای یک تزیینات ساده؟

همونطور که اطرافشو، که پر از وسایل تزئینی بود، نگاه می کرد جواب داد- ویدا و بانو چیترا رو که می شناسین ملکه! به نظرتون اینجا آبی بزخم یا سفید؟  
-آبی...-

از کنارش رد شدم و به بقیه نگاه کردم. قصر با کمک و دست به دست دادن همه تقریبا سر پا شده بود. زخمی ها حالشون بهتر شده و برای کمک اومده بودن.  
چیترا با غر غر و عصا به دست به سمت آرشیدا اومد و اصلا حواسش به من نبود و مدام غر غر می کرد!  
-چیترا چته؟-

یهویی ایستاد و با ناراحتی کمی که هنوز می تونستم حسش کنم نگاهم کرد- این آرشیدا داره چی کار می کنه؟ اینو چه به تزئین؟ بره دنبال همون جنگش بهتره!  
با خنده سری تکون دادم- کارش خوبه که! بی خود داری بهونه میگیری ها!  
-نخیر بین چطوری می چسبونه!

و با آخرین سرعتی که می تونست با پای چلاکش بره به سمت آرشیدا رفت.  
چیترا وقتی فهمیده بود منو ماهان و نینا دست به یکی کرده بودیم و ازدواج الکی راه انداختیم ناراحت شد و وقتی من اسم ویدا رو پیش کشیدم کمی از ناراحتیش کاسته شد ولی باز هم بهمم گفت چرا این کارو کردین و با قهر رفت. اما بعد از چند روز ازم خواست با ویدا حرف بزخم و بابت پیروزی بزرگی که به دست آورده بودیم تبریک گفت و تقریبا جریان ازدواج الکیو از یاد برد ولی هنوز هم ته نگاهش ناراحتی هست...

آرسان کمک کرد تا با افراد وفادارش قصر و سرزمینو تعمیر کنیم و خودش هم سوگند صلح خورد و با نگاهی به من به قصر آتش برگشت و خدا شاهده اون موقع من به زور

جلوی گرمو گرفتم... آرسان الان پادشاه سرزمین آتسه و هانا و هلیوس و افراد خورشید به خواست من کنارمون موندن و توی قصر زندگی می کنن و انرژی خورشیدو تامین می کنن... به جورایی جای میترا رو برامون پر کردن...

دوباره ذهنم به سمت روز تاج گذاری آرسان پر کشید... چقدر زیبا شده بود... مادرم و بانو سینا به من گفته بودن اونو خوشبخت کنم اما... وقتی خودش منو نمی خواد، چی کار می تونم بکنم؟

اون از یه طرف و پابرجایی فراموشیم طرف دیگه! نمی دونم حالا که تقریبا همه چیز جمع و جور و درست شده چرا این حافظه ی لعنتی من به خودش نمی یاد! امروز جشن عروسی ویدا و ماهانه... آرسان هم دعوته... همه در حال تکاپو برای این جشن فرخنده ان...

دوباره شادی و طراوت به سرزمین برگشته به علاوه ی آرامش و آسایش... زندگی ها دوباره از سر گرفته شدن... شهر دوباره پر از شلوغی شده و مغازه ها دوباره تعمیر شدن...

همه از ته دل خوشحالن به جز... من!

اگه فراموشیم خوب نشه، اگه قدرت نداشته باشم، چه طور برای مردمی، که تکیه گاه محکم می خوان، ملکه باشم؟ ملکه ای بدون قدرت... ملکه ای که از گذشتش خبر نداره... ملکه ای که همه اونو قدرتمند می دونن ولی در اصل اون هیچه... ملکه ای که با دنیای خواب ها ارتباط نداره و بیش از حد دلش برای خاله هاش تنگ شده...

نفس عمیقی کشیدم و محکم سرمو تکون دادم تا فعلا این افکارو از خودم دور کنم. -خوبی؟

با ترس چند قدم عقب رفتم.

چرا؟ آخه چرا من گفتم از هر طرف مرز هارو باز نگه دارن تا رفت و آمد راحت باشه؟

اومد جلوتر و با نگرانی تکونم داد-وانی؟ جواب بده ...

-خوبم شاهزاد... پادشاه آتش.

هنوز عادت نکردم بگم پادشاه! خب بهش نمی یاد!

به افرادش که به کمک پریان میرفتن نگاهی انداختم

-برای کمک اومدیم.

امروز، برعکش همیشه، مشکی پوشیده. نگاهی به شلوار سرمه ای و پیرهن سفیدش

کردم و جواب دادم- ممنون ...

-ماهان کجاست؟

-نمی دونم. از چیترا پرسین ... با اجازه

سریع از کنارش گذشتم. تاب نمی یارم که اینقدر راحت باهام حرف بزنه در حالی که

هیچ حسی بهم نداره، طاقت نمی یارم وقتی زول می زنه بهم و با اون نگاهش جادوم

می کنه ...

به اتاق ویدا رفتم. یک عالم پری دور و برش داشتن آماده اش می کردن. احترام

گذاشتن و به کارشون مشغول شدن

-خوشحالی ویدا؟

-بهترین روز زندگیمه ملکه؛ که به لطف شما دارم.

اومدم اینجا دلم باز شه بدتر گرفت! آروم گفتم- خوشبخت بشی ...

و بلند شدم و به باغ قصر رفتم. یاد روز تولدم افتادم که همه در حال تکاپو بودن. از به

یاد آوردن اون روز صورتم مچاله شد و سعی کردم افکارمو پس بزوم.

-هوا امروز خیلی خوبه ...

به آسمون آبی و آروم نگاه کردم و سرمو به نشونه موافقت تکون دادم.

-زبونتو موش خورده؟

آهان زبونتو آقا موشه خورده دستات هم از بین برده که یکی دیگه بستنی تو دهنتم می ذاره

با چشم های گرد شده از این تصویر با صدا به آرسان زل زدم. اون واقعا ماهان بود؟ و اون یکی واقعا آرسان؟ پس اون دختره من بودم؟ اما اون چشم هاش قهوه ای بود.  
-شک نکن خودت بودی...-

اه این چه عادت مزخرفیه من دچارش شدم؟ جدیدا در برابر آرسان فکر هذمو به زبون می یارم...-

دستی توی موهام کشیدم

آرسان-اوضاع سرزمین چطوره؟

-خوبه...-

همه چیز خوبه به جز حال من...-

-مطمئنی همه چیز خوبه؟

سرمو پایین انداختم-آره آره همه چیز خوبه...-

خواستم از کنارش رد بشم که نداشت-چرا فرار می کنی خانمی؟

این دفعه مطمئنم توهم نزدم... سرمو با تعجب بالا آوردم که با لبخند قشنگش مواجه شدم.

بغض کردم چون این لبخند متعلق به من نیست... دوباره سرمو پایین انداختم و خواستم از طرف دیگه ش فرار کنم اما باز هم نداشت. با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم-می شه... برید کنار؟ می خوام... برم...

-نه نمی شه... تا نگی چی شده اجازه نداری بری مخصوصا با این بغض توی صدات...

چی شده؟ قلبم داره تیکه تیکه می شه که این طوری باهام حرف می زنی... به دروغ گفتم-یکم دستم درد می کنه...

-درسته بلاهای زیادی سر دستت اومده اما منم خنگ نیستم! می دونم درد دستت کامل خوب شده...

لعنتی چرا اذیتم می کنی؟ چرا باید حالم برات مهم باشه؟  
-نه هنوز یکم درد می کنه...

-از افسون پرسیدم، گفت کاملا حالت خوبه.

من این افسون دهن لقو گیر بیارم...!

-می شه بیخیال پرسیدن حال من بشین؟

-پشیمون نیستی که ماهانو از دست دادی؟

نه انگار امروز، روز من نیست!-خیر...!

-چرا؟

چون تو رو دوست دارم. می فهمی؟

-چون از اول... اصلا من چرا باید به شما جواب پس بدم؟

-برای صلح و روابط سرزمین‌ها!



-این مسائل چه ربطی به سرزمین‌ها و صلح‌داره؟

چشم‌هاش می‌خندید ولی قیافه‌ای کاملاً جدی داشت. -حتماً لازمه که می‌پرسم و تو هم باید جواب بدی.

با حرص زیر لب گفتم -این هم از وقتی پادشاه شده فقط منو حرص می‌ده!

-شنیدم... ولی قبول ندارم من کی تو رو حرص دادم؟ من فقط برای روابط بهتر بین دو سرزمین تلاش می‌کنم.

با حرص گفتم -بله؛ کاملاً مشخصه!

-فراموشیت پابرجانه؟ پامو روی زمین فشار دادم و دستمو مشت کردم -  
متأسفانه... وسریع از کنارش در رفتم

این هم انگار نه انگار پادشاهی آتسو‌داره ایستاده از من حالو می‌پرسه!  
چه خوشگل شده بود!!

یکی آروم زدم تو صورت خودم؛ خجالت بکش وانیا!

وا از عشق خجالت بکشم؟

نه تو اصلاً حالت خوب نیست برو بگیر یکم بخواب بلکه برای جشن خوددرگیری پیدا  
نکنی!

با اینکه چند ساعت بیشتر از بیدار شدنم نگذشته اما... پیشنهاد بدی نیست!

به سمت تخت اتاقم رفتم و چشم هامو بستم... حتی تخت به من آرامش خاصی می‌ده، دیگه خواب که جای خود دارد!

\*\*\*\*\*

با تعجب گفتم -من که گریه نکردم!

-اما دلت گرفته بود و دلت می خواست بیای اینجا...  
با خنده خوشحال از دیدن دوباره عمو اشکان گفتم-مگه به دلّه؟  
-به دل تنها نیست به قدرت و دله.  
-قدرتش از کجا اومد؟  
-از عشق...  
با تعجب گفتم-یعنی چی؟  
لبخند قشنگی زد و به صندلی اشاره کرد-بشین دخترم...  
نشستم و منتظر جواب شدم اما عمو اشکان بحثو به سمت دیگه ای کشوند-خب حال ماهان و ویدا جان،چه طوره؟  
با اعتراض گفتم-! عمو اشکان شما که می دونین من جواب یه سوالو پیدا نکنم آسوده نمی شم!  
-تو هم اینو می دونی که خودت باید بعضی چیزهارو بفهمی دخترم...  
نفس عمیقی کشیدم.-همه همینو می گن؛تو باید خودت بفهمی؛آخه چه طوری؟  
-هیچ چیز غیر ممکن نیست...برای ماهان و ویدا کادو تهیه کردی؟  
-متاسفانه هر چی فکر کردم به جایی نرسیدم.  
-می تونی بهشون اشک هدیه بدی...البته مقدار خیلی کم.  
-اشک؟به چه دردشون می خوره؟  
لبخندی زد و خیره بهم گفت-خوشبختی در انتظار سرزمین هاست...خوشبختی،عاشقی و صلح...  
با احساس گرمای دستی روی نبض گردنم چشم هام بسته و چند ثانیه بعد باز شد...

با تعجب به آرسان نگاه می‌کردم و اونم شوکه به من. -تو... نه یعنی شما اینجا چی کار می‌کنین؟

-من... چیزه...

دستی توی موهای کشید و گفت- فکر کردم حالت بد شده اومدم وضعیتتو چک کنم. از دهنم پرید- پس افسون هویجه؟

سعی زیادی کرد تا خندشو مهار کنه اما نتونست و شروع به خندیدن کرد و من تازه متوجه حرفم شدم... ملکه یه سرزمین این طور حرف بزنه دیگه واویلا...

با سرفه ای روی تخت نشستم و خودمو جمع و جور کردم.

هنوز خنده روی لبش بود که با حرف من خنده اش محو شد- ممنون از اینکه حواستون به بنده بوده اما چرا باید حواستون باشه؟

نمی‌دونم چرا اما نمی‌تونم راحت باشم و فعلو جمع نبندم اما گاهی که حواسم نیست همین طور می‌گم و می‌رم...

-خب... برای... برای برپایی و جاودانگی سرزمین‌ها باید زنده بمونی و من هم نمی‌خوام توی سرزمین مشکلی پیش بیاد.

-اگه برای من اتفاقی بیافته چیترا و ماهان هستن.

-خدا نکنه...!

با تعجب گفتم- بله؟

-هان؟ هیچی... بهتره بریم بیرون دیگه نزدیک شروع شدن جشنه...

و سریع بلند شد و رفت بیرون. این هم حالش بده‌ها!

بلند شدم و بعد از اطمینان از آراستگی به بیرون اتاق رفتم.

سالن به زیبا ترین شکل ممکن تزیین شده بود و بعضی جاها شمع های کوچک و گل های سفید، طلایی و آبی وجود داشت... نمای شب و روز که روی دیوار ها حک شده بود زینت بیشتری به تزیینات می داد.

-آرشیدا...

شمعی که توی دستش بود پخش زمین شد و با هول به سمتم برگشت.

-از کی، یکی از برترین جنگجوهای من می ترسه؟

سرشو پایین انداخت و با گل توی دستش ور رفت- نه ملکه من نترسیدم، فقط فکر کردم بانو چیترا ایرادی پیدا کردند.

بیچاره! چقدر چیترا بهش گیر داده ولی... نتیجه ی زحماتش فوق العاده است.

-تو نمی خوای آماده شی؟ مگه کار مونده؟

-نه این دیگه آخریشه ملکه...

لبخندی زدم- تو برو آماده شو من آخریو درست می کنم.

-چی؟ نه ملکه این وظیفه منه و خودم به پایان می رسونمش.

لبخنمو قورت دادم- این یک دستوره همین حالا برو و آماده شو.

راستش می خواستم با این کارها از افکار متفاوتم کمی دور بشم.

آرشیدا کمی دست دست کرد و سپس وسایلو به من سپرد و رفت.

به دو شمع سالم توی دستم نگاه کردم و جاشونو محکم کردم. دورشو گلبرگ

ریختم. چه قشنگ!

پس آتش برای روشن کردن شمع؟ هر چی دور و برم دیدم چیزی ندیدم که

باهاش شمعو روشن کنم. برگشتم تا آرشیدا رو صدا بزنم اما با آرسان رو به رو شدم.

شوکه شدم و خواستم عقب بکشم که اجازه نداد و از کنارم خم شد. گرمایی پشت سرم حس کردم و بعد زمزمه آرومی کنار گوشم-اگه میرفتی عقب تمام زحماتت حیف می شد خانمی.

صاف ایستاد و بعد لبخندی، که دل منو زیر و رو کرد، ازم فاصله گرفت.

مسخ شده تا وقتی ناپدید شد دنبالش کردم و بعد از رفتنش تازه به خودم اومدم.

نفس حرصی ای کشیدم؛ یعنی می خواستم از افکارم دور بشم! اصلا این رفتارو چه به پادشاه؟ اون رفتار و حالاتش مناسب نیست وگرنه من نرمالم! اون پادشاه و باید درست برخورد کنه نه اینقدر سبک!

خب خودتم ملکه ای عقل کل، تو هم باید یکم سنگین باشی.

آخه نمی شه!

طبق عادت جدیدم سرمو محکم به چپ و راست تکون دادم و برگشتم به طرف شمع ها که با روشنایی و گرمایشون مواجه شدم. روشنشون کرده بود... خیره به شعله شمع یاد صدای قشنگش افتادم.

الان حقمه یکی بزخم تو گوش خودم! آروم به عنوان تنبیه زدم تو گوشم که با صدایی میخکوب شدم-ملکه حالتون خوبه؟

نمی دونم چرا افسون همه جا هست، ولی در مواقعی، که نباید باشه، هست! البته گاهی بودنش واقعا به درد بخوره اما فقط گاهی...

-افسون... تو اینجا چه غل... چی کار می کنی؟

من امروز چم شده؟ این کلماتی که روی زبونم جاری می شن اصلا مناسب و شایسته نیستن.

افسون با نگاهی متعجب گفت-اومدم وضعیتتونو چک کنم...

ای خدا من به این افسون چی بگم؟ آخه تو که می ری به یکی دیگه می گی من حاله  
کاملا خوبه دیگه الان چرا می یای وضعیتمو چک کنی؟ اصلا چه وضعیتی؟

-لازم نکرده، من حاله کاملاً خوبه!

با اخم به سمت باغ راه افتادم. اینجا هم همانند سالن پر از زرق و برق! چند میز و  
صندلی قشنگ چیده بودند و جایگاه که زیبا ترین بخش بود... دقیقاً مثل جایگاه  
عروسی دروغین منو ماهان بود.

-چه طوره؟

همراه با محو کردن اخم و جایگزینی لبخند گفتم -فوق العاده است.

برگشتم و به لباس پر ستاره چیترا خیره شدم. صورتش مثل ماه می درخشید و چشم  
هاش برق خاصی داشت. خداروشکر که از دست من دلگیر نیست.

کوتوله ها با هم بازی می کردند و بعضی پریان و افراد خورشید هم باهاشون قاطی  
شده بودن. افراد آتشین زیاد باهاشون اخت نگرفته بودن ولی گاهی با دیگران صحبت  
می کردند.

خورشید در حال غروب کردن بود و رنگ قرمز، نارنجی و زردی که ایجاد شده بود  
چشم افرادو خیره کرده بود؛ افراد خورشید با شوق درباره ی خورشید حرف می زدن و  
دیگرانو تشویق به دیدن زیباییش می کردن.

خمیازه ای کشیدم؛ کاملاً غیر ارادی! چشم هام سیاهی رفت و سرم سنگین شد. به  
ستون کنارم تکیه زدم و چشم هامو بستم.

در یک آن احساس کردم روی زمین نیستم و معلقم در سیاهی... چشم هامو سریع باز  
کردم. اول از همه چشمم به چشم های پر از نفرت فردی ناآشنا افتاد. به اطراف نگاه  
کردم اما نه صدایی وجود داشت و نه وسیله ای. سیاهی و من و این فرد ناآشنا...

جمله ای که توی ذهنم رژه می رفتو به زبون آوردم- آذر... توی آسمون پودر شد. سکوت سالن خیلی ناگهانی با صدای جیغ بلند و گوش خراشی شکسته شد و من به وضعیت عادی برگشتم.

چقدر صدای جیغ به گوشم آشنا بود.

با صدای دست زدن و سوت خودمو جمع و جور کردم و به سمت ویدا، که زیبایی خیره کننده ای با اون لباس پر ستاره داشت، و ماهان، با لباس خوش دوخت و به رنگ شب، برگشتم.

لبخندی زدم و تکیمو از ستون برداشتم که ضعف و ناتوانی توی پاهام ایجاد شد و نزدیک سقوط بودم، احساس ترس و تنهایی کردم؛ بی دلیل... قبل از اینکه بیافتم دست گرمی نگه‌م داشت.

-ترس تو تنها نیستی و اون قدرتی نداره که بتونه آسیبی بهت وارد کنه... فقط می خواسته به یادت بیاره.

آروم گرفتم و ریتم نفس های نامنظمم، منظم شد. وقتی حس کردم می تونم بایستم خودمو جدا کردم سرمو پایین انداختم و آروم گفتم- ممنون...

طاقت نیاوردم و سرمو بالا آوردم. نگاهمو میخ چشم های قشنگش کردم...

اون لحظه اصلا نخواستم فکر کنم که اون زن آذر بوده و می خواسته به یادم بیاره که چه اتفاقی برایش افتاده اصلا دلم نمی خواست چیزی جز صدای روح نواز آرسان بشنوم چیزی جز چشم های خوشحال سورمه ای رو به روم ببینم؛ حتی سر و صداها باعث نمی شد من حواسم به جای دیگه ای پرت بشه...

به حرفایی که می زد توجه و دقت نمی کردم فقط می شنیدم و می دیدم...

با صدای پریشان و نگرانش به خودم اومدم- می شنوی وانیا؟ حالت خوبه؟

آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو از چشم هاش به پایین سوق دادم. دست هامو مشت کردم و چند نفس عمیق کشیدم تا به خودم و حالم مسلط بشم.

جلو اومد و خواست بازومو بگیره که سریع عقب کشیدم؛ تازه از اون حال و هوا خارج شدم و نمی خوام سوتی ای بدم...

با دیدن چهره متعجب و در عین حال نگرانش لازم دیدم عذرخواهی کوتاهی بکنم - معذرت می خوام... من حالم خوبه...

قبل از اینکه پاسخی به صدای لرزون من بده به طرف سالن دویدم و خودمو توی اتاق پرت کردم.

دستگیره پنجره رو به طرف خودم کشیدم و سعی کردم با تمام قدرتم هوا رو بیلعم. حالم خوب نبود، دمای بدنم بالا رفته و قلبم تند تند می زد. یعنی این حالمو دیده؟ چه برداشتی کرده؟

آرنجامو خم کردم و سرمو به سمت بیرون کج کردم طوری که همه ی موهام توی صورتم ریخت... هر کی منو ببینه به دیوونه بودنم پی میبره.

تصاویری پی در پی روی پرده ذهنم نقش بستن. تصاویری نامربوط و مربوط... تصاویری که شاید روزی گذشته من بودن اما... در یه سرزمین دیگه. یا شاید کسی دیگه! اما من چرا باید تصاویر یکی دیگه رو به یاد بیارم؟ نه همه ی این خاطرات برای من... فقط به صورت مبهم.

موهای آزاد و آویزون از پنجره ام با هر وزش باد تکون می خوردند و یکی یکی تصویری به یادم می اومد...

با احساس درخششی سرمو بالا آوردم و موهامو کنار زدم. چند ستاره کوچک و بزرگ رو به روم بودن.



وقتی نگاهمو دیدن سریع حرفیو تشکیل دادن. با کمی دقت تونستم اون کلمه رو بفهمم... بیا...

به جز ماهان دیگه کی می تونه ستاره هارو به این خوبی تعلیم بده و آماده کنه؟ امشب عروسیشه شکستن دلش برام سخته... مادرم گفته ناراحتش نکنم؛ اما... من که ناراحتش کردم ولی... الان باید برم تا بیشتر ناراحت نشه...  
رو به روی آینه به خودم قول دادم که بدون هول شدن و یا هر رفتار ناشایستی از کنار آرسان بگذرم و حتی المقدور بهش توجهی نداشته باشم! انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

یاد هدیه برای ماهان و ویدا افتادم... عمو گفت اشک ببرم اما چه طوری؟ نگاهم به چشم های زلال و پاکم افتاد. فکر نکنم زیاد سخت باشه... مخصوصا الان که دل خودم هم بی قراره.

چشم هام کم کم پر شدن از قطرات بلوری...

اولیش روی گونم خشک شد، دومیش روی قلبم، سومیش رو با دست گرفتم که سریع خشک شد و چهارمی روی گونه دیگرم خشک شد... دلم هنوز گرفته، دلم گریه می خواد، اما حیف که الان وقت مناسبی نیست...

اشک هارو از گونه و لباسم جدا کردم. روی گونه هام اشک های سفید و طلایی بودن. توی دستم اشکی آبی و روی لباسم اشکی قرمز...

جعبه ی زیبایی به رنگ آبی برداشتم و اشک هارو داخلش گذاشتم. تا به حال به اشک ها دست نزده بودم مخصوصا اشک سفت شده و رنگی! تجربه جالبی بود.

به سختی لبخندی روی لب نشوندم و به سمت بیرون راه افتادم.

افسون تا نگاهش به من افتاد بدو بدو خودشو بهم رسوند و با صدای نگرانی تند گفت- حالتون خوبه ملکه؟ ضعف؟ سرگیجه؟ حالت تهوع؟

با حرفای افسون تقریبا نصف جمعیت به سمتمون برگشتن. موهامو از تو صورتتم کنار زدم و آروم گفتم- این چه رفتاریه؟

و لبخند مصنوعی زدم که نگاه‌ها از رومون کنار رفت. با اخم به افسون پشیمون نگاه کردم- امروز چون روز فرخنده ایه می گذرم ولی دفعه ی دیگه... من می دونم و تو... در ضمن حال من خوبه و لازم نیست هر بار پیرسی. نترس حالا حالا ها قصد مردن ندارم!

-وای ملکه من غلط بکنم چنین حرفی بزنی.

کنارش زدم و نزدیک جایگاه رفتم. ماهان تا نگاهش بهم افتاد سریع گفت- می تونی بخونی؟

با تعجب گفتم- چیو؟

چیترا اومد کنارمو برام توضیح داد- خواندن متنی که برای رسمی شدن ازدواجه باید توسط یه ملکه خواب خونده بشه... فرقی نداره ملکه سابق باشه یا حال و یا حتی آینده! به هر حال اون باید بخونه و در حال حاضر تو تنها ملکه خواب تو سرزمین هستی.

-و اگه این ملکه وجود نداشت؟

-قبلا که نینا اسیر بود و تو هم نبودی، برای سرزمین ماه من، برای سرزمین مهر، میترا و برای سرزمین آتش، سیترا این متنو می خوندم اما الان که هستی باید بخونی.

-من که بلد نیستم.

سریع برگه ای درخشان بهم داد- از رو بخون.

-درسته؟

-تنها کسایی که می تونن توش دست ببرن ملائک خوابن.

و چهرش درهم رفت. نفسی گرفتم و شروع به خوندن کردم، سعی میکردم بدون غلط بخونم و چیترا بعضی جاها کمکم می کرد.

آخرین کلمه رو که گفتم باغ قصر منفجر شد از صدای سوت و دست و جیغ و...

با لبخند به ویدا، که در حال ذوق مرگ شدن بود، و ماهان، که خوشحال بود ولی چشمش هنوز ناراحت روی من، انداختم.

جلو رفتم و چشم غره‌ی نامحسوسی به ماهان رفتم که به خودش اومد و نگاشو به ویدا دوخت. -تبریک می گم. خوشبخت بشین.

جعبه اشک هارو به سمت ویدا بردم و ویدا با خوشحالی از دستم قاپش زد-وای ملکه ممنونم راضی به زحمت نبودیم.

با تصویر سریعی که از پرده ذهنم گذشت گفتم-احیاناً این اصطلاح برای زمینی‌ها نیست؟

ویدا خوشحال در جعبه رو باز کرد و سرشو به نشونه مثبت تکون داد. اشک هارو که دید با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد. ماهان توی جعبه سرک کشید و با ناباوری بهم نگاه کرد-این اشک‌ها... خدای من ارزشمندترین هدیه ان...

ویدا-ملکه باورم نمی شه... تا به حال چنین هدیه‌ی گرانبهایی نگرفته بودم. چقدر قشنگن! وای این‌ها خیلی توی تمرین‌ها بهم کمک می کنه و تا ماه‌ها سالم بودنمونو تضمین می کنه...

ماهان سری تکون داد و اضافه کرد-و همچنین خوشبختیمونو...

ویدا-خوشبختی ما دائمیه ماهان.

لبخند زورکی ای زدم و سریع کنار رفتم. به درختی تکیه زدم و سعی کردم احتمالات مختلف ذهنیمو کنار بزنم.

کسی اطرافم نبود و همه دور ماهان و ویدا جمع شده بودن. مگه می شه من توی زمین، بین آدم‌ها، بوده باشم؟

-حالا دیگه مطمئنم که جواب می ده ...

با ترس از درخت جدا شدم. کسی که اینجا نبود. کی این جائه؟ تو کی هستی؟

نفسای گرمی پشت سرم احساس کردم -مطمئنا ان قدر فکرای جور واجور تو سرته که صدامو تشخیص نمی دی. مگه نه؟

-آرسان ...

سریع زدم روی دهنم و گفتم -یعنی پادشاه آتش ...

خنده ی کوتاهی کرد. برگشتم و گفتم -از چی مطمئن شدین؟

-میشه یک بار دیگه بگی؟

با تعجب و ابروی بالا رفته گفتم -چیو یک بار دیگه بگم؟

با لبخند جواب داد -اسمو ...

با چشمای گرد شده نگاش کردم ... این امشب یه چیزیش هست!

نگاهی به پشت سرم کردم -بهتره بریم پیش دیگران ...

دستمو کشید -تا نگی نمی ریم.

ان قدر برایم تعجب آور و کمی خجالت آور بود که زمین و حرف اولشو یادم رفت. آرام

گفتم -من یک اشتباهی کردم پادشاه و به اشتباهم پی بردم. لطفا بریم.

-من کی گفتم اشتباه کردی؟ فقط میگم یک بار دیگه بگو ...

چرا این قدر در برابرش ناتوانم؟ به آرومی گفتم- پادشاه آر... سان  
- فقط اسممو بدون پادشاه.

این یه چیزی به سرش خورده! چشمامو با عجز بستم و سریع گفتم- آرسان...  
دستمو بیرون کشیدم و با سرعت از اون جا دور شدم اما صدای روح نوازشو شنیدم  
که آروم گفت- جان آرسان؟

قلبم تند تند می زد و احتمالا از هیجان سرخ شده بودم. افسون تا منو دید خواست به  
سمتم بیاد که جووری نگاش کردم یعنی اگه جلو بیای خودت می دونی!

افراد خورشید کم کم به خانه و اتاق هاشون می رفتن، چون دیگه تحمل بیداری  
نداشتن... ولی بقیه همچنان بزن و بکوبشون به راه بود... در عجبم که چرا از  
سورپرایزهای ماهان خبری نیست... ویدا هم کمی ناراحته از اینکه ماهان کاری  
نکرده.

ماهان دستاشو در هم گره زد و به فکر رفت. ناگهانی دست ویدا رو گرفت و چند ثانیه  
بعد در حال پرواز توی آسمون شب بودن... خنده و جیغ خوشحالی ویدا، کل آسمونو  
برداشته بود.

با لبخند منتظر بودم تا ستاره هارو به شکل قشنگی در بیاره اما این کارو نکرد.  
تماس ذهنی از طرف ماهان. با تعجب به آسمون نگاه کردم و تماسو وصل کردم.

- ستاره هارو فقط برای تو تربیت کردم... نمی خوام برای یکی دیگه... (مکث  
کرد)... چیزی به ذهنم نمی رسه، برای ویدا چیکار کنم؟

ناراحت به زمین چشم دوختم و توی ذهنم گفتم- حاضری منو خوشحال کنی؟  
- برای شادی تو هرکاری می کنم.

- پس لطفا منو به فراموشی بسپار و اجرای عالی ستاره هارو فقط و فقط برای ویدا به نمایش بذار...

ذهنمو قفل کردم و به سمت قصر حرکت کردم. صدای جیغ‌ها دوباره بلند شد. نگاهی به آسمون انداختم؛ ستاره‌ها داشتن به اشکال متفاوت در می‌اومدن و ویدا ذوق زده بهشون نگاه می‌کرد. با نفس عمیقی به سمت اتاقم رفتم.

چند ساعتی جشن ادامه داشت و بمب‌های شادی هم زده شد. الان همه داشتن، متفرق می‌شدن.

پنجره رو بستم. از سر پا ایستادن لب پنجره اون هم چندین ساعت خسته شده بودم. برگشتم که با دیدن آرسان شوکه شدم.

متعجب و هول کرده گفتم- شما... اینجا... کی اومدین؟

- از وقتی رفتی لب پنجره...

یعنی این قدر درگیر افکارم بودم که متوجه اومدنش نشدم؟ این فاجعه اس! آگه یه قاتل هم می‌اومد به راحتی می‌تونست منو بکشه!

افکارمو پس زدم و به خودم مسلط شدم. - کاری داشتن که انقدر منتظر موندین؟ آگه صدام می‌زدین لازم نبود انقدر معطل بشین.

- دیدنت اونم توی حالت بی‌خبری، برام قشنگه!

با تعجب گفتم- بله؟

این رسماً دیوونه شده!

- راه درمانتو پیدا کردم. یه راه درمان... دوست داشتنی!

- منظورتونو نمی‌فهمم.

-چرا جمع می بندی؟

-الان بحثو عوض کردین؟

-نه... واقعا چرا جمع می بندی؟ من یک نفرم.

با سردرگمی و کمی هیجان به ستاره ها نگاه کردم. -دیگه برای من افعال جمعو به کار نبر وانیا... .

بی اراده گفتم -باشه... .

لبخند که روی لباش پررنگ شد از حالت هیروت در اومدم و سریع نگامو ازش گرفتم... امروز فقط سوتی دادم.

-نمی خواین کارتونو بگین؟

-همین الان گفتمی جمع نمی بندی... پس دوباره چرا... .

روی صندلی نشستم و سرمو تا آخرین حد پایین انداختم... .

-وانیا؟ هر کاری می خوام بکن اما... هیچ وقت روتو ازم نگیر... باشه؟

وقتی دید عکس العملی انجام نمیدم، ناراحت از روی تخت بلند شد -امشب خسته ای بهتره استراحت کنی... .

مکث طولانی ای کرد و آرام گفت -ببخشید اگه باعث رنج و ناراحتیت شدم... .

و سریع بیرون رفت. به در بسته نگاه کردم و خودمو روی تخت پرت کردم.

راه درمانمو پیدا کرده؟ تازه عمق این جمله رو دریافت کردم... اه چرا گذاشتم بره؟

مثل همیشه فکر و فکر و فکر... تا بالاخره خوابم برد... .

\*\*\*\*\*

با عجله آماده شدم و توی قصر آتش ظاهر شدم. سرباز‌ها از دیدنم تعجب کردن اما چیزی نگفتن. برای فهمیدن راه درمانم ان قدر عجله و ذوق داشتم که رفتار و حرف‌های دیروزو به کل فراموش کرده بودم و امروز بدون توجه به اینکه مراسم سکوت‌ه به قصر آتش اومدم.

-پادشاه آتش کجاست؟

سرباز با چشمای گرد شده نگام کرد.

تند تند گفتم-منو ببر پیششون... بجنب!

سرباز هول کرده به سمت اتاق آرسان راه افتاد و من هم دنبالش...

در زد اما کسی جواب نداد-مطمئنی اینجا هستند؟

سرشو به معنای مثبت تکون داد که در سریع باز شد. سرباز احترام گذاشت و دور شد.

آرسان با لبخند نگام کرد و دست به سینه به در تکیه زد-کاری داری؟

-راه درمانم...

-الان اگه بگم دیشب شوخی کردم چه حالی بهت دست می ده؟

وا رفتم و با صورت بی حالی بهش زل زدم-الکی گفتم؟

-دیدم می تونی جمع نبندی...

با اخم برگشتم تا برم اما گفتم-شوخی نکردم اما فعلا... باید به سالن سکوت بریم.

-آخه سالن سکوت مهم تره یا سریع تر خوب شدن من؟

-هر دو...

و از جلوی چشمام غیب شد. به اطراف نگاهی کردم، چشمامو بستم و توی سالن

سکوت ظاهر شدم.



آرسان با بیخیالی روی صندلی ای سکوت کرده بود! نشستم کنارش و چشمامو اطراف گردوندم... همه در حال سکوت و همون کارهایی که قبلا دیده بودم، بودند.

با دیدن اون پیرمرد آشنا از جا پریدم تا به سمتش برم اما آرسان مانع شد و دستمو گرفت. پیرمرد لبخندی به دستامون زد و تو چشمام خیره شد.

یعنی می خواد منو بیره پیش مادرم؟ با ذوق بهش خیره شدم و منتظر موندم تا حالم بد بشه.

چند دقیقه هیچ اتفاقی نیافتاد و پیرمرد هم نگاه خیرشو از روم برداشت و بلند شد رفت. نا امید به مسیرش زل زدم که صدایی باعث شد از جا بپریم.

-وانیا...

خواستم با ذوق داد بزدم اما سریع گفتم-یادت رفته اینجا سالن سکوته؟

با چشمای خیره ازش پرسیدم پس چرا خودش حرف می زنه؟

با لبخند گفتم-من روحم... کسی به جز تو صدای منو نمی شنوه و نمی بینه...

از اینکه نمی تونستم حرف بزدم با حرص و اخم روی صندلی نشستم که مادر با صدای بلند خندید و آرسان با تعجب نگام کرد.

-از اینکه نمی تونی سوال بپرسی، ناراحتی؟

سرمو تکون دادم که آرسان گیج تر نگاهم کرد.

مادر-اومدم باهات حرف بزدم و باید سریع برم...

نگاهی به آرسان کرد و گفتم-بهش اعتماد کن، باشه؟ مطمئنا خوشبخت می

شینی... حالت خوب می شه و نینا و نیتا رو می بینی... اشکانو می بینی و سرزمینو به خوبی به همراه آرسان اداره می کنی.

به شونه آرسان ضربه ای زد و رو بهش گفت- تک دختر نازمو دستت می سپارم...

آرسان انگار صداشو شنید چون سریع سرشو بالا آورد اما مادر سریع غیب شد.

آرسان با سردرگمی بهم خیره شد و منم بدتر از اون...

توی فکر رفت و بعد از چند ثانیه چشماش پر از خوشحالی شد و لبخند روی لباش شکل گرفت.

جدیدا زیاد می خنده! تا پایان این مراسم آروم و قرار نداشتیم که بفهمم راه درمانم چیه

و منظور حرف مادرم... خدا پدر مادر کسی که این رسمو راه انداخته بیامرزه!

اصلا توجهی به کسی نکردم و مدام فکرم به هر سمتی پر می کشید ولی... نتیجه ای دستگیرم نمی شد.

وقتی چیترا زنجیره ی نسبتا بلندیو کشید و با سرازیر شدن گلهای سفید و طلایی روی

سر ماهان و ویدا پایان سکوتو اعلام کرد؛ سریع از جا پریدم، بدون توجه به مقام

آرسان دستشو کشیدم و به سمت باغ رفتم.

صدای خنده های آرسان که بلند شد دستشو ول کردم و به سمتش برگشتم. -میشه

جدی باشی... د؟

خندشو کنترل کرد ولی با شنیدن کلمه آخرم که "دال" رو جدا گفتم دوباره استارت

خنده رو زد.

با حرص نفسی کشیدم و ضربه ای به تنه درخت رو به روم زدم. -می شه به جای

خندیدن، هر چه سریعتر راه درمان منو بگین؟

-میخوای بقیه نفهمن؟

-نه... مشکلی با فهمیدنشون ندارم، فقط... می ترسم انتظارشون ازم بالا بره و

من... دوباره خوب نشم و اونا به طور کامل از من نا امید بشن.

-آئینه جادویی... کجاست؟

با یه ابروی بالا رفته گفتم- شما تازه می خواین از آئینه کمک بگیرین؟ پس خودتون، هیچی. فکر می کردم شانسی برای درمان فراموشیم به وجود اومده...

-راه درمانو پیدا کردم فقط برای اطمینان چهارم به آئینه نیاز دارم.

-چهارم؟

-اولین اطمینان مادرم سیتا، دومین اطمینان کتاب قدیمی و معتبر، سومین اطمینان... خاله نیوا و چهارمین آئینه است.

-سیتای بزرگ؟ کتاب؟ مادرم؟ آئینه؟

-مادرم سیتا جرقه ی راه درمانتو برام روشن کرد و بهم اطمینان داد، کتاب قدیمی کمک کرد و به فکرم اطمینان داد و امروز... خاله نیوا...

چیزی نفهمیدم جز این که، امکان داره داخل اون کتابی که دستش دیده بودم، راه درمانم نوشته شده باشه.

-آئینه توی اتاقمه.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

به سمت اتاقم رفت. دنبالش راه افتادم.

-وقتی راهی که برای درمانت وجود داره رو گفتم فقط برای خوب شدن نمی گم... من به خاطر اینکه تو رو... (حرفشو عوض کرد) بذار حرف هامو بزنم و بعد تصمیم بگیر. باشه؟

متعجب از حرفاش و حرکات کلافه ش سری تکون دادم. وارد اتاق شدیم. آئینه رو از کمد درآوردم و بهش دادم.

آئینه رو با استرسی که توی چشماش بی داد می کرد، گرفت و روش دست کشید.  
آئینه شروع به حرف زدن کرد-سلام بر پادشاه آتش، آرسان، فرزند سیتای بزرگ و  
پری ویژه مذکر!

آرسان-آئینه، راه درمانی که پیدا کردم صحیحه؟

آئینه-اون راه حل چیه؟

آرسان با کلافگی و حرص گفت-آئینه!

آئینه-من که علم غیب ندارم بدونم تو فکر شما چی می گذره!

آرسان-اتفاقا تو بهتر از من می دونی!

از بحث آئینه و آرسان خیلی شوکه شدم. امکان نداره آئینه با کسی کل کل و یا شوخی  
کنه و یا اصلا اینقدر باهاش حرف بزنه... آئینه به زور چند کلمه حرف می زنه ولی  
الان...

آئینه-ملکه وانیا؟

با تعجبی که هر لحظه بیشتر می شد، کنار آرسان و رو به روی آئینه، که صفحه ی  
شیشه ایش مواج بود، قرار گرفتم.

آئینه-تعجب نکنید ملکه! من و پادشاه آرسان دوستان قدیمی هستیم. الان هم اصلا  
تعجب نکنید چون سواتون بهم الهام شد!

آرسان-آئینه می شه بحثو کش ندی و جواب منو بدی؟

آئینه-خب تا وقتی چیزی نمی دونم، باید چه جوابیو به چه سوالی بدم؟

آرسان دستی داخل موهایش کشید و در حرکتی سریع برگشت سمت من و خطاب به  
آئینه گفت-اصلا به کمکت نیاز ندارم شاه آئینه ها.

از آینه صدایی مثل خنده اومد-راه درمان صحیحه پادشاه...

آرسان نفس راحتی کشید و آینه رو،روی تخت پرت کرد که صدایی مثل آخ از آینه اومد.دارم دیوونه می شم!مگه آینه...کم کم،موج های روی آینه از بین رفت.

-وانیا...

چشم از آینه برداشتم و به آرسان دوختم.

نه به خنده هاش نه به این کلافه بودن هاش.

-اتفاقی افتاده؟

-آره...یه اتفاق خیلی مهم.

-خوبه یا بد؟

منتظر بودم با یک خبر بد بزنه توی ذوقم اما جلوی پام زانو زد و گل رز قرمزیه جلوم گرفت.

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که گفت-با من ازدواج می کنی؟

گیج گفتم-هان؟

لبخندی زد و گلو تکونی داد.یک حلقه،که وسطش یاقوتی قرمز آتشی و دورش چند الماس کوچک بود،وسط گل به وجود اومد. درخشش زیباش،وسط گل قرمز،واقعا دیدنی بود.

تصویر مادرم و سیتای بزرگ توی ذهنم نقش بست...

-من...من...

نمی تونستم حرفی بزنم و فقط اشکام روی گونه هام جاری شد. سریع بلند شد و ایستاد-ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم... می دونم لیاقت داشتنتو ندارم ولی... ولی عاشقتم... عاشقت بودم... و خواهم بود... حتی... حتی اگه منو قبول... دیگه ادامه نداد و خواست بره.

داری می ذاری بره وانیا؟ مگه دوستش نداری؟

-آر... آرسان... من... من...

ایستاد ولی برنگشت. بگو وانیا حالا که دوستت داره دیگه از چی می ترسی؟

چشمامو بستم و سریع گفتم-من دوست دارم. منم عاشقتم، بودم و... خواهم بود.

طوری برگشت و به سمتم اومد که از ترس چند قدم عقب رفتم. چشماش از اشک پر و خالی می شد و می خندید.

دستم گرفت و با دست دیگه ش حلقه رو جلو آورد-قبولم می کنی؟

-قبلا کردم...

با لبخندی سرشار از عشق، حلقه ی زیبا رو داخل دستم انداخت.

-به به خوش می گذره!

بلند خندیدم و توی ذهنم گفتم-نینای سو استفاده گر...

-قدرتش بیشتر شده! انرژی گرفته.

-مزاحم نشو...

-نو که اومد به بازار، کهنه می شه دل آزار... باشه وانیا خانم من رفتم خوش بگذره!

با عشق توی چشم های عشقم خیره شدم.

زمزمه کردم-باورش برام سخته...

مثل خودم زمزمه کرد- برای من هم همین طور...  
خمیازه ی طولانی کشیدم. احساس بیش از حد خواب بهم دست داد... من که تازه بیدار شدم.  
بیش از حد خوابم می اومد.  
کنترل بدنمو از دست دادم، چشمام بسته شد و...  
جیغ کشیدم- اتاق چهار رنگ... دنیای خواب ها...  
دیوار ها همه به رنگ آبی در اومده بودن... هر چهار طرف یک تصویرِ خاصو نمایش دادن...  
من توی لباس عروس و با لبخندی سرشار از عشق، آرسان با کت و شلوار و متقابلا لبخندی پر از عشق... جشنی باشکوه و تزئینات فوق العاده...  
تصویر عوض شد و یک گوشه دیوار یک ماه تشکیل شد، گوشه ی دیگه یک خورشید، گوشه ی دیگه شعله ها آتش و گوشه ی آخر رنگ سبز و یه آدم کوتوله و وسط دیوار رنگ آبی.  
همشون وسط رنگ آبی قرار گرفتن و با هم مخلوط شدن...  
-این یعنی همه ی سرزمین ها با هم متحد و ادغام می شن... یعنی صلح و آرامش...  
دیوار ها کودکی که قبلا می دیدمو نشون دادن... کم کم تصاویر عوض، و خاطراتم دوره می شدن.  
کودکیم با آرسان و ماهان و آفتاب... تولدم... جدا شدن زوریم از مادر... فراموش کردن کودکیم... زندگی توی زمین... عمه ها... آرمان... عالیه... اشک چهار رنگ... اومدن به سرزمین میترا... رفتار فلورا... دیدن

میترای... چیترا... ماهان... آرسان... سیترا... همه‌ی ورد‌ها و جادو‌ها... همه و همه رو  
یادم اومد...

با خاطراتم اشک ریختم و خندیدم... خدایا من خوب شدم...

داد زدم- من خوب شدم... خدایا شکر... خدایا شکر...

- نمی‌خواهی دوباره دنیای خواب‌ها رو ببینی؟ جایی که متعلق به اون جا هستی؟

با خوشحالی گفتم- خاله نیتا...

دری بین دیوارها ایجاد شد. دستگیره رو کشیدم و وارد دنیایی که به اون تعلق  
داشتم، شدم.

پیر از نهرهای زلال آب و درختان آبی... از ته دل خندیدم... اینجا همه چیز آبی بود به  
جز مردم که معمولی بودن...

در عرض چند ثانیه مردم رو به روم جمع شدن و با خوشحالی گفتن- خوشحالیم ملکه  
و از شما ممنونیم... آرزوی موفقیت برای شما داریم...

همشون لباس‌های آبی به اشکال متفاوت با نگین‌های اشک چهار رنگ داشتن و همه  
چشم‌هاشون آبی بود...

سری تکون دادم... از خوشحالی نمی‌تونستم حرف بزنم... از طرفی هم، می‌خواستیم  
برگردم پیش آرسان، اما با کشیده شدن دستم اجازه هر کاری، ازم گرفته شد...

جیغ زدم- نینا...

- جیغ زن، کر شدم! بیا بریم نیتا می‌خواد ببینت... نترس آرسان خان نگرانت نیست  
می‌دونه اینجایی...

با خنده‌ی بلندی دنبالش کشیده شدم.



با شوق پریدم بغل خاله نیتا... زیبا تر از همیشه و سفید تر و درخشان تر...  
-خاله نیتا...

سرمو نوازش کرد و گفت-خوبی؟

-تنها تنها نیتا خانم؟ دختر منم هست...

برگشتم و...-عمو اشکان...

نینا-اوه چقدر جیغ می زنی، جیغ جیغو؟

بی توجه به حرفش پریدم بغل عمو اشکان.

-منم دریابی بد نیست.

نینا-به برادر خوشگلم... خوب خواهر زادمو قاپ زدی!

با تعجب گفتم-آرسان...

آرسان با احساس گفت-جانم؟

نینا-جمع کنین این مسخره بازی هارو ببینم! چه خبر داداش خان؟ خوشی؟ سلامتی؟

با صورت در هم رفته گفتم-داداش؟ نینا تو جای مادرشی...

افتاد دنبالم که پشت آرسان پناه گرفتم.

نینا با جیغ جیغ گفت-مگه من چند سالمه که بهش بگم خاله یا

مادر جان؟ هان؟ من از تو هم جوون ترم و جای خواهر کوچکشم!!!

-بعد به من می گه جیغ جیغو!

دوباره جیغ جیغش شروع شد و بقیه هم با خنده به نینا که می خواست منو ادب کنه نگاه می کردن.

آرسان-نینا بس کن ...

نینا-به خاطر تو بس می کنم... اصلا هم خسته نشدم!

با نفس نفس خودشو روی چمن های آبی پهن کرد.

-تو چطور اومدی آرسان؟

-به کمک تو اومدم عزیزم...

-چطوری؟

-شما تو فکر من بودی و نینا هم بهم خبر رسوند و به کمک قدرت تو و کمی از قدرت

خودم منتقل شدم اینجا... کودکی ها هم به کمک خاله نیوا می اومدم... فضای آبیش

به آدم آرامش می ده... مخصوصا اگه تو هم اینجا باشی ...

چشمامو با آرامش بستم و گفتم-خیلی دوستت دارم آرسان ...

-عاشقتم خانمی ...

نینا سرفه ای کرد و مارو به خودمون آورد.همه با خنده سری تکون دادن و خودشونو به

بیخیالی و ندیدن،زدن.

میز و صندلی ای رو به رومون ظاهر شد و دور هم نشستیم.

بعد مسخره بازیای نینا و آزار و اذیتاش،که به کمک آرسان ازشون در می رفتیم،نینا

گفت-کاش ویدا و ماهانم بودن ...

نینا-می خوای کل سرزمینو بیاریم اینجا؟

همون موقع ویدا و ماهان رو به رومون ظاهر شدن.

نینا-دلم نیومد دلتو بشکنم!! اینم دختر و دامادت! فقط قدرتامو که هدر دادم از تو حلقه

می کشم بیرون!!

ویدا چشماش پر اشک شد و به سمت نیتا دوید. با تعجب بهش نگاه کردم، که آرسان نزدیک گوشم گفت- ویدا دختر، خاله نیتانه... الان هم نینا با قدرتش قفل خاطرات کودکی ویدا رو برایش شکسته و همه چیزو به یادش آورده... ویدا مجبور شد از نیتا دور باشه چون امکان آسیب دیدنش زیاد بود... تو که رفتی همه چیز بهم ریخت و مجبورا ویدا رو به فرمانده دادن تا بزرگ و قدرتمندش کنه... مطمئنا کودکی ویدا رو یادت نمی اد چون تفاوت سنیتون خیلی کمه و ویدا هم زیاد اینجا نبوده تا باهانش آشنا باشی... حتی بیشتر مردم از ازدواج نیتا خبر نداشتن، ندارن و نخواهند داشت... چون شوهر مرحوم نیتا از افراد پایین جامعه بود نباید کسی می فهمید...

این موضوع برام اهمیتی نداشت ولی ممنونم از آرسان که این قدر خوب و کامل برام توضیح داد. لبخندی زدم که با چشمای خوشحال عمو اشکان رو به رو شدم... حتی عمو اشکان که همیشه بغض داشت و اشک توی چشماش بود، الان خوشحال و خندون بهم نگاه می کرد.

انگار با چشماش می گفت: دیدی سرنوشتت چقدر خوش خط نوشته شده... دیدی به خوشبختی رسیدی و الان همه چیز سر جاشه و همه به آرزوهایشون رسیدن... درسته... عمو اشکان راست می گه الان همه چیز درسته... الان همه خوشحالن... به جمع صمیمی و خوشحالمون نگاهی انداختم و با عشق توی چشمای آرسان خیره شدم.

-نمیخوای علت فراموشیتو بدونی؟

سرمو تگون دادم.- همه ی این مشکلات توسط نفرین آذر به وجود اومده بود... آذر تو رو نفرین کرد و طلسمی برای قفل شدن خاطرات درست کرد. کلید قفل اون طلسم... رسیدن ما دو تا به هم بود...

-پس اون راه درمان این بود؟

فقط راه درمان فراموشی تو نبود... راه درمان قلب منم

بود... ♡ ♡ ♡ ♡ ♡ ♡ ♡ ♡ ♡ ♡

پایان!